ان من الشعر لحکمۃ وان من البیان لسحرا

تازہ کلامی کہ بعہد خوش الحان سخنوری دلبلان نو آسیخ معنی گستری بترنم آن بیاذوز بلندنامی میتند اعنی

کلیات حاجی

از روی نسخہ مطبوعہ کلامی استانبول کہ شامل جمیع کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سرہ السامی

مع

تعیین صحائف بتخلص باشنام

جنبہ اسد ابن شیخ الاسلام

مثنوی حاذق یوسف زلیخا فی الحاشیہ باہتمام قاضی غلام رسول خواجہ ابن محمد رسول خواجہ

ان احسن الاحسن الخلق احسن صدور رسول

INT. O.A. Порцева

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحیم

موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن محبت و قافیه سنجان
نشیمن عشق و مودت با دای آن زبان بکشایند حمد و ثنای دانائیست که
نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع و مقطع آراسته صنائع قدرت
و بدائع حکمت اوست علت کلهٔ کماله و جلت عظمهٔ جلاله و شیرین
ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت و بلبلان
بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت
و درود راه نمائیست که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش
و بینش از مبدا تا منتهی بازبسته بشرائط شریعت و روابط طریقت
اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله **بعد** آورده
میشود که خالصترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی
از ابنای جنس خود بآن ممتاز زند خاصیت نطق ست و فضیلت
کلام و آن با کثرت انواع تعدد اقسام در دو قسم منثور و
منظوم محصور و منقبت ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا بر قسم

Marfat.com

2130

دوم مقصور و آنچه ازین قسم منتخب طبعهای سلیم و مستغرب ذهنهای مستقیم است
اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر و مقامات
توحید و معرفت میباشد و چون این بنده قلیل البضاعت
و کمینه عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود
و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا
بسمع رضا استماع مینمودند و بحسن اصغا تلقی میفرمودند مناسب
بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریاری
مطرز شود و خطبهٔ کمالش بنعمت و نام خجستهٔ فرجام حضرت سلطنت

نظم

زانکه نقد سخن درین بازار — گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان — تا نباشد بروز سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه — نیست لا قبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل — حامی حق و ماحی باطل
منبع فضل و معدن انصاف — مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابو سعید که هست — آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاهشاهان — جاشانش ز جاه شاه و شان
داده شاهان تاجور باج — خان خانان کشیده بار احتش
دست جودش چو ز رفشان گردد — کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار برآرد — بار خصم از میانه بردارد

هر طرف کرده رو سکندروار
بوده فتح از یمین مظفر زیسار

اهل عیش منتهای امید
داده در موطن وصال نوید

فیض عامش ز عالم جبروت
بوده تسخیر ملک تا ملکوت

کرده نص حق ز عدل رافت او
همچو داؤد بر خلافت او

من چه گویم کزین جمال جلال
باشد اندیشه کند ناطقه لال

هرچه اندیشه را برو دستست
پیش قدر بلند او پستست

نتوان گفت مدح ازین بیش
که خدا خواند سایه خویش

حق بود همچو شخص و او سایه
سایه از شخص میبرد مایه

هرچه در ذات شخص موجودست
با تفاوت ز سایه مشهودست

رو نظر کن دران درخت بلند
گرچه بر خاکست سایه فکند

هرچه بینی ز شاخ برگ و برش
همه در سایه ظاهرست اثرش

همچنین هرچه ایزد متعال
دارد از معنی جلال جمال

پرتو ظل او بود پیدا
از دل دست خسرو والا

گر نه زا طناب رسم تطویل
کنم آنرا یکان یکان تفصیل

لیکن آنجا که فکرت صائبست
این اشارت که میرود کافیست

چون نیاورد تنگنای عدم
تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خود زائل
گشت نازل بشکل سایه ظل

تا که خفاش از بصارت دور
کند از سایه استفاضت نور

کیست سایه شه ستیاره نشین
آفتاب سپهر حشمت و جاه

کیست خفاش فاش گویم فاش
خلق درمانده در معاد و معاش

گر نه ظل ظلیل شاه بود
که جهان را جهان پناه بود

Marfat.com

دین و دنیا همه خلل گیرد
تا بود در بلندی پستی
یارب این سایهٔ الهی را
بر سر ربقا ممکن دار

تا قیامت صلاح نپذیرد
سایه و آفتاب را هستی
آفتاب سپهر شاهی را
بر سپهر خلود روشن دار

مأمول از شمول کرم الٰهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی و روزگار روزافزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند بر دیوان عمل و صحیفهٔ سواد خلل پای شکسته زاویهٔ محمول و گمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم ست و زبان مقالش بدین ترانه مترنم

رباعیه

تا ده بودم بسی زبون افتاده
تا بیست و سی زره برون افتاده
در جهل و عمی داده چهل سال ز دست
در پنجه و پنج هم کنون افتاده
قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد

رباعیه

یارب کردم بحکم دیوان ازل
دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل
ناشسته بآب عفو دیوان عمل

رباعیه

راهیست ز حق بخلق پس روشن راست
راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست
هر کس که ازان رهش رسانند رسید
وان کس که درین رهش فکندند نخاست

رباعیه

Marfat.com

ایضاً

در صورت آب کل عیان غیر تو کیست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
کفتر که ز غیر من بپرداز دلت
ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

یارب بر ما نسیم ز عرفان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی
یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

و لذکره الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسماء علیم حکیم
محرمان حرم انس را
تازه حدیثی است ز عهد قدیم
نوزده حرفست که شهرده هزار
عالم از و یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسم
حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش که کم منیت ز دو مین دو کون
نقطه صفت در کنف او مقیم
ارهٔ سینش بسه دندانه کرد
فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات
میکند احیای عظام رمیم
هر الفش را پی جادو دشمن
شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد
طرهٔ شبرنگ بروی حریم
ماشطهٔ خامه ز شد سیاخت
شانه آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست
فهم دوی النهیة فیها یهیم
هست دوری در دوی هر یکی در
حقه آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ جایش نکشاده دهان
با تو کند عد ریاض نعیم
میطلبد رحمت فیض رحیم
یاش که عشر اب در و عرش شرع
بهر تو نون دامن رحمن گرفت
دیده عیان دیده عقل سلیم

Marfat.com

از برکات حرکاتش رود
سالک ره برنهج مستقیم

رسم سکون از سکناتش برد
هر که شود بزم بقا رانیم

نجم هدی کشت همه نقطهاش
هریک ازان راجم دیو رجیم

جامی اگر ختم نه برر حمتست
بهرچه شد خاتمه بر آن رحیم

فی توحید الباری عز اسمه

سبحان من تحیر فی ذاته سواه
فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک
موری کند بساحت گردون زقعر چاه

بر وحدتش صحیفه لاریب حجتی است
اینک نوشته از شهد الله لا الله

عمری خرد بچشمه ها چشمها کشاد
تا بر کمال کنه الٰه افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل
شکل الف که حرف نخستست از الٰه

طوبا که هشت روضه پر از شاخ برگ داد
هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه

شبهای تار در لگن نقره گوی چرخ
روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال
دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

بر غیر او اضافت شاهی بود چنانک
بر یکدو چوب پاره شطرنج نام شاه

آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر
از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وانرا که قامت از کشش او شود کمان
صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده
وز شوق اوست نعره پیران خانقاه

زامید بردبار ی او پشت ها چو کوه
وز بیم بانیازی او روی ها چو کاه

جامی که نامهٔ عملش را نیامده
عنوان بغیر مطلع مضمون بخر کنند

موی سیاه را بهوس میکند سفید
روی سفید را بکف میکند سیاه

حالش تب خجالت آه ندامتست
هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

Marfat.com

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم

او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فعل اوست مدارا روزبان غدر
زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک
کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ارنه
پیداست مقام ذره خاک

از مهر تو هر سپیده دم صبح
در آینهٔ نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست
همچون گل لاله خار خاشاک

درصید گهِ دلاوران است
ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق
آنجا همه رهزنان بیباک

بی بدرقهٔ عنایت تو
نتوان شد ازین ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد
بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت
در بزم مجردان چالاک

آن باده حوالهٔ کن بجامی
کز دست هیتش کنند بیباک

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای خاک ره تو عرش را تاج
یک پایه ز قدر تست معراج

تو دُرّ یتیمی و ترا جای
برتر ز همه چو درّهٔ التاج

فخر تو بفقر و تاجداران
آورده بفرق بر درِ تاج

در تیره شب ضلال جهلان
نور تو شده سراج وهّاج

آیات تو در زمانه روشن
چون شبکون خط رصفحهٔ عاج

بروی

بر روی زده کف خجالت — یا جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان — در زیر قدم حریر دیباج
جامی که زنند با دعصیان — شد خرمن طاعتش تاراج
اکنون ره معذرت گرفته — مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق — قرص قمر معجز حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت تاری ز طره ات — صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین بود — زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جمال تو توریت یک رقم — وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
کل را زمانه از عرق عارضت گرفت — بر عکس این زمانه بگیرد ز کل عرق
جامی کجاست نعت تو آما بکلک شوق — بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ما معین چیست خاک پای محمد — حبل متین بقه والای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد — خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت — بر تعل عرش سای محمد
عروه وثقی بست دین و دول را — ریشه از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش — جان من صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست — نیست مراد یگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد — من که و اندیشه ثنای محمد

Marfat.com

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علی النبی وآله

نور بقا آمد افتاب محمد
پردهٔ آن نور خاک آب محمد

بست نقابی ز آب خاک و کرنه
رتبت امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نه بیند
چون زمیان بر فتد نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک
از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سر به مازاغ
نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابم
هر که شد امروز رد باب محمد

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی
منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علی النبی وآله

گر نبود پردهٔ صفات محمد
خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه مخوانش که کبریاست چو فرزین
هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زر ناب ناسره را
پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی
مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا
کوه خجل ماند از ثبات محمد

من که زنم در سخنوری دم اعجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علی النبی وآله

چرخ که خم شد پی سجود محمد
هست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب

Marfat.com

مطرب دستان سرای بزم صفا را
نیست سرودی بہ از درود محمد

پایہ قدر مقربان ملائک
با ہمہ رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال اقدم اقدس
نامدہ در دیدۂ شہود محمد

بولہب آساز آتش تب تبت
سوختہ باد اتش حسود محمد

شیوۂ صدیقان وفا و محبت
عادت جہلیان جحود محمد

بہر سقوط درک سبوط مخالف
فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کمالہ
صل الٰہی علی النبی و آلہ

حق شب اسری چو داد بار محمد
از ہمہ بالا گرفت کار محمد

کوہر اسرار ذات مخزن اسما
کرد دران تیرہ شب نثار محمد

خواجگی کائنات داد خدایش
لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق آنم کہ کس نبود بصورت
غیر ابی بکر یار غار محمد

شد دو سہ تاری کہ عنکبوت تنیدش
بر در آن غار پردہ دار محمد

کرپی ارباب شوق باد بہاری
خار و خسی آرد از دیار محمد

ہمچو مژہ بر دو دیدہ تا دم محشر
جا کنم آنرا بہ ادکار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کمالہ
صل الٰہی علی النبی و آلہ

ای شدہ طافح ز فیض کاس محمد
ز آدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت
بارد کز سر زند از لباس محمد

یکسر موازحقش جدا نشناسد
ہر کہ شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصون نبود ز تزلزل
دین قویم قوی اساس محمد

Marfat.com

جیش عدو کشته باو فور جلالت — منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عنایت — داشته از باس خصم پاس محمد
هرچه کند التماس در حق امت — حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن افتقسم قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را — صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال معنبر — دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت — مجتبت از نیر کمال محمد
روز نه بگشا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد — جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علی النبی و آله

هر ز زبان چیست نعت و نام محمد — صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق با همه مستان — تا نه چشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت — هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شه محرم — در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی — از قبل بندگان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را — با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که درایم بدین وسیله دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

لیس

Marfat.com

لیس کلامی نفی نعت کماله
صل الٰهی علی النبی و اله

مهبط وحی خدا ست جان محمدؐ
کاشف سر هدی بیان محمدؐ

شاه نشانان بارگاه جلالند
خاک نشینان آستان محمدؐ

کشته نشان مهر بی نشانی
محو نشانها بود نشان محمدؐ

هست بمهمان سرای نعمت هستی
عالم و آدم طفیل خوان محمدؐ

با همه اشجار چیست روضه جنت
چند نهالی ز بوستان محمدؐ

کز بمراتب ز عرش دارش اعلیٰ
نیست غلو در غلو شان محمدؐ

شد صدف گوش هوش عامی عارف
پر گهر از لعل در فشان محمدؐ

لیس کلامی نفی نعت کماله
صل الٰهی علی النبی و اله

صبح هدی تافت از جبین محمدؐ
عرصه دنیا گرفت دین محمدؐ

کشت بفحوای ما رمیت هویدا
سر یداالله ز آستین محمدؐ

از پس و از پیش هر چه بوده و باشد
دیده عیان چشم تیز بین محمدؐ

طوق بگردن سران جهان ست
حلقه گیسوی عنبرین محمدؐ

نقد همه کائنات آمده قاصر
از ثمن کوهر ثمین محمدؐ

تخت نشانان تاج بخش کشیده
باج گدایان ره نشین محمدؐ

غیر جهان آفرین کسی نشناسد
در دو جهان حمد آفرین محمدؐ

لیس کلامی نفی نعت کماله
صل الٰهی علی النبی و اله

هر که نه روی آورد براه محمدؐ
کی بودش راه در پناه محمدؐ

Marfat.com

کوکبهٔ حسن آفتاب شکست — شعشعهٔ طلعت چو ماه محمدؐ
هست برون از دو کون اگرچه بظاهر — خاک مدینه است تکیه گاه محمدؐ
داد ز خیل مسومین مدد شش حق — ضعف چو شد لاحق سپاه محمدؐ
چون که دعوت زبان کشاده بدعوی — بود حجر تا شجر گواه محمدؐ
باکنه همچو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه گاه محمدؐ
خرمن شور و شر تمام بشر را — نیم شرر بس ز برق آه محمدؐ

لیس کلامی یفی ببعث کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمدؐ — منبع احسان لطف خوی محمدؐ
سلسلهٔ کائنات را سببی منست — جز شکن زلف مشکبوی محمدؐ
باد صبای رسول یثربی بطحی — خیز و قدم نه بجستجوی محمدؐ
بر رخم از خون دل دو رود روان من — تحفه رسان این درود سوی محمدؐ
چشم رمد دیدهٔ برهبت کرم کن — کحل جلای ز خاک کوی محمدؐ
مرهم راحت جراحت دگران را — جان من داغ آرزوی محمدؐ
دولت جامی بس اینکه میکند از مد — عمر گرامی بگفت گوی محمدؐ

لیس کلامی یفی ببعث کماله
صل الهی علی النبی و آله

ایضاً

محمل راحلت بمنزل یاران کشوقی یار — میکشد هر دم برویم قطرهای خون قطار
زود تر آهنگ ره کن کار زوی او مرا — برده است از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار
قطع این وادی ببرک اختیار خود توان — می نهم در قبضهٔ حکمت ز مام اختیار

تمت

اشتر مستم که بخود میروم در راه او
نیست در بینی مرا جز رشته مهر مهار

پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا
زیر پایم چون حریر و گل بود خار او

هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد
بار من فاقه ست من زین تحفه هستم زیر بار

هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش
مینماید چهره مقصود را آینه وار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بینوایان را نوائی دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یک جانب آوای درا
از کرانی بود آنرا که ماند دل بجای

ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
گرچه باشد در کرانی کوه گردد بادپای

لیلی اندر هر چوکل بکشاد کوئی پیرهن
کز نسیم بخدمی آید شمیم جانفزای

حال وجد من فزود از بوی جانافزای نجد
سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان کنار لطف احسان ست نجد
آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای

لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه
سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشکسای

وا یه آن دارم که بینم نجد را ماوای خویش
کز نیایم وا یه خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین شرب ست
کآفتاب جود و خورشید کرم را مغرب ست

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان
وز دو دیده دجله خون در کنار من روان

پا برون کی گردمی بر خاک بغداد از رکاب
گر نه پیچیدی هوای بیشرم آنسو عنان

حبذا شرب که تا یکدم کنم آنجا وطن
عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان

مرغ جان را آشیان اصلیست آن ای خدا
ره نما این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه حضرتا آمد که بودی بغرض
مرقد پاکش ز مهد عیسی اندر آسمان

مرقد او در زمین بیداد هی حرمان که من
پا ز سر ناکرده بنشینم ز طوفش کمزمان

کی بود یارب دل از فکرد و عالم گرده صاف
کرد آن خرم حرم کویم خرد شان در طواف

اسلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود
نور پاکت کس نبرد از قدسیان اورا بجود

اسلام ای آنکه تا از جبهه آدم شافت
صیقل تیغ تو از آینه گیتی زدود

اسلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر نفاق
تیز میان را بجز نور تو در چشم شهود

اسلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان
اطلسی آکش زشب کردند تا از روز پود

اسلام ای آنکه بهر فرش راهت بافت دهر
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند کشود

اسلام ای آنکه تا بودم در این محنت سرای
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
بر درت این بار بابشت و تاه آورده ام

چشم رحمت بر گشا موی سفید من نگر
کرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو
هستم آن کمره که اکنون رو براه آورده ام

عجز بینوایی و درویشی و دل ریشی و درد
اینهمه بر دعوی عشقت گواه آورده ام

دیو رهزن در کمین نفس و هوا اعدای دین
زینهمه با سایه لطفت پناه آورده ام

کرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
کرده گستاخ زبان عذر خواه آورده ام

بسته ام بر یکدگر نخلا ز خار ستان طمع
سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت بسیار دهر
بر حریم آستانت مینهم روی نیاز

یا رسول الله نمیگویم که مهمان تو ام
یا فقیر طعمه جو از ریزه خوان تو ام

Marfat.com

بر لب افتاده زبان کرکین سگی ام تشنه جان — آرزومندم نمی از بحر احسان توام
کز ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست — کردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول — کر نیاید سنگ رد از دست دربان توام
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز — من ببویی گشته خرسند از گلستان توام
وا رهان از کفت کوی زاغ طبعم کز من — عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام
دفتری دارم سیه از معصیت بیچاره من — کز شفاعت نامه ناید زد یوان توام

چون بود عز شفاعت را حمای بس منیع — آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آنانی که عمری در هوایت بوده اند — وین زمان در ساحت قربت خوشی آسوده اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند — پای از سر ساخته ایشان همی پوده اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را — جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند
کز کدای بی نوا جامی عنایت واکبیر — کش عنان دل ز کف نفس هوا بربوده اند
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز — بر دل جانش که از لوث کها آلوده اند
کحل میا بیش ده زین در که عمری زین هوس — مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
کن قبول او را طفیل آن کسان کز جستجوی — هم تن هم جان برا بهت سوده آموده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد حجیم — بر صراط سنت شرع تو ماند مستقیم

ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان — رختم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
بندش ز زانو برگشا بهر حدی بر کش نوا — ساز از نوای جانفزا بر وی سبکبار گران
ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب — طی می کند با صد طرب یکروزه ره را یکزمان

Marfat.com

جز قصهٔ سلمی مکو تا زه شود از ذکر او
کوته که آمد پیش رو بنیدای نا بیدا کران

تیهی بهاست پر خطر خالی ز راه و زاهبر
نی در دوی از جنی اثر نی در دوی از انسی نشان

هست از سراب تو بتو بحری شکرف و پر تسو
صد کشتی از ناقه در و جاری شد بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی
و نپلی حدی کن سبدلی خوش لهجه شیرین زبان

من هم بقصد ناقه خوش در خیل ایشان ناقه کش
ناقه کشان ناقه وشی داده بدست دل عنان

نی هیچ جا منزل مرا نی دل یکی مائل مرا
من ناقه را و دل مرا سوی حریم جانستان

یا رب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض جنان

باد ش نسیم مشکسا آبش زلال جان فزا
خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان

چون کعبه آمد قبله گه بر طی لفان کشاده ره
هر سنگ از و سنگ سیه هر گنج بانش مادران

جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر
فرشش مطافش کرده پر مرغان عرشی پاسبان

خرم ازان باران نم کاید ز دریای قدم
روید نماند از خاک ذرم گلهای حسن جاودان

حسنی که بر مه تافته مه جیب خود بشکافته
در جنت از وی یافته سر مایه خیرات حسان

سر چشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر
تا روضهٔ خیر البشر مرکب زهمت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا
سر دفتر صدق صفا سرمایهٔ امن امان

دریای امکان قدم بودند در طغیان بهم
او در میان شان ازکرم شد بر رخ لایغیان

بحر ست جان افزایش ساحل لب جان پرورش
باشد طفیل کوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آی سور دارد ز اعجاز ش اثر
از مثل آن عاجز شم فکر همه اهل بیان

هر حرف از ان خوشش ز مزمه شد بهر تلقین همه
سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته
نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

میساخت روشن راه را دعوت کنان مدعوه را
بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این گرد خوان

Marfat.com

روزی که با خلقِ دغا شد لطف او برهان نما
الزامِ حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان

حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین
آندم که شد منبر نشین بر سان کوفشان هزبران

اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف
پیشش زدند از دور صف شد در فضای صفه نهان

شد پیش اعدا از کرم زد پیش او از حال هم
بر غالهٔ مسمومدم کز وی نیالاید دهان

شد بر در غار محن بهر شش عنا کب پرده تن
تا از حسود پر فتن بر جان او ناید زیان

بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین
چون بیضهای آهنین بیضِ حمامش سایبان

با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری
چون زد دم از دعوی گری شد ذنب ضب شاید نشان

میشد بوفق رای او در ره کمین موج لای او
در سجده پیش پای او بنهاده شیر ژیان سر

کف بر بزی کش از کبر پستان نبود از شیر تر
مالید شد پر شیر تر پستانش از میش دوان

زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی
وان طعمه بی بیش کمی با قی بحالش همچنان

صد تشنه بی راه در وبود از کفِ او آب جو
از فرحه انگشت او شد آب جو شان چشمه سان

میرفت یارش تیره شب داد ش کف چو بی عجب
شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان

سایه نبودش همچو خور وین طرفه تر کاندر سفر
از آفتاب خور بالای سر بود از سحابش سایبان

در حرب خصم بد نهاد ایزد پی دفع فساد
از مار ئیتش تیر داد و زقاب قوسینش کمان

هر گه نهاده پا برون از تنگنای چند چون
یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان

آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم
میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران

میشد قرین جان و تن با بارگاه ذوالمنن
نی جان همین با و من نی تن اسیر خان و مان

کفتش بکوشش سوی او در اسرا غیبی بسر
دانای بی فکر نظر گویای بی کام و زبان

برهت کستاخ وی کرد و بساط لطف طی
کز نهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از رفتگاری خفته خوش کی حشر کرد و پرده کش
تا طلعت خورشید وش ننماید از بر میان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا
ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او مدان

Marfat.com

اوصاف او پیش خرد چون بود از حد و عد
حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان

نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن
زین نکته جامی بس مکن تا آب داری می توان

نعتش بس فرخنده جانا دهد پایندگی
هست آن زلال زندگی می باش از آن سیراب تا

ابشر و افلاح من نجد مقام السرور
منزل سلمی اطلالش نمایان شد ز دور

باد آن ربع و من خوش میکند جان را مشام
بر عبیر مشک افتاد ست پنداری عبور

کوشبه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید
اینک اینک زان طرف لامع هزاران بر قی نور

زود تر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد
منزل جانان دگر مشکل توان جز دن صبور

غائب از خود ناشده چون پیش او حاضر شوم
نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق سرور

اشک ریزان میروم ما کجا یا بد رواج
پیش آن دریای شیرین قطره چند آب شور

بر درش جامی چه خرسندی دهد یکره طواف
ما تسلینا و لا لفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم
مکرم ترا ز آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز آبای علوی
بصورت مؤخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آغاز فطرت
طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسماء حسنی
جمال تو آینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای بملک رسالت
ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شناسای سرمد
که روح الامین در یکی نیست محرم

سلام علیک ای ز بر نوالت
مرا کشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد فائض
بروح تو و آل و صحب تو هر دم

بتخصیص آنان که هستند با تو
بیکجا ز جنسیت نام منضم

الرفیق

Marfat.com

اگر فیض نورت نبودی نمودی
یکی ملت کفر و اسلام باهم

وگر راه خلد از تو روشن نگشتی
که رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق
ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم جوداً و برّاً
وارضاک عنا وصلی وسلم

توئی یا رسول الله آن بحر رحمت
که باشد محیط از عطای تو یک نم

چگر تشنگانیم از ره رسیده
ترحّم علینا بماءٍ ترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت
ز لطف تو داریم امید مرهم

کشادیم بار سفر در دیارت
چو جامی ز بار گنه پشتها خم

رجا واثق آمد بفضل تو مارا
که این بار را کرده از پشت ماکم

کشایی تجلیص مالب که آمد
ترا فستجاب شفاعت مسلم

این زمینیست که هر منزل جانان بودست
مطرح نور رخ آن مه تابان بودست

این زمینیست که هر شیب فرازی که در وست
جای آمد شد آن سرو خرامان بودست

این زمینیست که هر جا خس خاری بینی
پیش از این رسته بجایش گل و ریحان بودست

دامن ناز کشان رفته بهر جانب ازو
آنکه صد دست تمنا ش بدامان بودست

میدهد خاک رهش خاصیت آن آنم
که نصیب خضر از چشمه حیوان بودست

باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر
هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی بحقیقت ز همین آب و هواست
گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

ایضاً

صبحت زایر آلک یا شخته لینجف
بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبلهٔ دعائے و اهل نیاز را
روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

Marfat.com

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو
در دیدهٔ اشک عذر تقصیر ما سلف

گرد های چشم مرصع ز کوهرم
فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف

خوشحالم از تلافی خدام روضه ات
باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو
تا گیرم ز حادثهٔ دهر در کنف

دارم توقع اینکه مثال رجای من
یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف

نه بی کلف دیده کسی دین عجب بهست
خورشید و ار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است
ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف

جز کوهر ولای ترا پرورش نداد
هر کس که با صفای درون زاد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب
نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف

نسبت کنند کان کف جود ترا بحر
از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که نبی بر پی تو رفت
لب پر نفیر یا اسفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت
سر بر پدر که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو
دانند شدن سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو
او را بود بجانب موهوم خود شغف

جنسیت ست عشق موالات را سبب
حاشا که جنس کوهر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت نوال یاب
هر سیر تا که دیده بر آست و بر علف

بر کشف سر لو کشف آنرا کجا ست دست
کز پوست پا برون نهاد دست چون کشف

جامی ز آستان تو کا نجا پی سجود
هر صبح و شام اهل صفا می کشند صف

کردی بدیده رفت و بجیب صبا نهفت
اهدی الی احبته اشرف التحف

قد بدا مشهد مولای اینخواجملے
که مشاهد شد ازان مشهد م انوار علی

سلے

رویش

60195

Marfat.com

رویش آن مظهر صفاست که در صورت اصل
آشکارست از و عکس جمال ازلی

زندهٔ عشق نه مردست و نمیرد هرگز
لایزالی بود این زندگی لم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی
خاصهٔ عشق بود منقبت بی بدلی

چشم از دیدن رویت نخدا میباشد
جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید
از شهد نحل چه حاصل زلباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
کز پرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین
هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام درکشش سر برم کز نهند پای
حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

از قاف تا بقاف پرست از کرشمش
آن به که حیله جوی کند ترک شیر و شین

آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار
از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف
رکب الحجیج این ثروحون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب پین

سلام علی آل طاها و یاسین
سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضهٔ حل فیها
امام پناهی به الملک والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد
حریم درش قبلهٔ گاه سلطین

شه کاخ عرفان کل شاخ احسان
در فرح امکان مه برج تمکین

علی بن موسی الرضا کز خدایش
رضا شد لقب چون رضا بود و سین

ز فضل شرف مبنی او را جهانی
اگر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت
غبار روی ارش بگیسوی مشکین

Marfat.com

اگر خواهر آری بکف دامن او
برو دامن از هر چه جز اوست چین
چو جامی چشد لذت تیغ مهرش
چه غم مخالف کشد خنجر کین

در موعظه است این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل
ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عزم پرواز خود را
درین وحشت آباد آلوده از گل
ترا در دوه اوج عزت نشیمن
تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او
چنان کشتی از گوهر خویش غافل
که جانرا بصد فکرت از تن مدانی
زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی
میان تو و مقصد افتاده حائل
بود غبن فاحش اگر مانع آید
ز لذات آجل ترا حظ عاجل
براطراف گلشن گشی جام روشن
بسجع قماری و صوت عنادل
مخور قند الفت که در کام عیشت
دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد گشائی
نظرگاهین بود مهره مهره ز اشکل
یکی پوست در خلط و در خون کشیده
بر و صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جستجویش
که شکر دهانست و شیرین شمائل
ز زلف خم اندر خم و پیچ پیچش
نهی پای دست خرد را سلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی
ازو گشته آن خوبی و لطف زایل
کرا اول پری بود آخر نماید
بچشم تو چون پیکر دیو هائل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولے
ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیر و ز فضلے که محروم دارد
ترا از شناسای فضل مفضل
کرا از شعر و اشعار سازی شعارے
بود کمتر از حلیه صدق عاطل

Marfat.com

کہے مدخلی را نہے نام حاتم — کہی حاتمے را کنی وصف مدخل
وگر خامہ در دست گیری زِ خاجے — نویسی سراسر سخنہائے نازل
کنی نامۂ خود سیہ چون سلیمان — بمدح ادانی و وصفِ ارازل
قلم باد دستی کہ از جنبش او — بود بہرۂ مرد عضّ انامل
کرانمایہ عمرِ تو شد صرف تاکی — نشینی ز تصریف ایام ذاہل
مگو حالِ ماضی کہ ہرگز نبودے — یکی لحظہ بر موجبِ امر عامل
چہ جوئی ز افعال خود رسمِ صحت — چو در حدِ معتل بود جملہ داخل
ز خردان نہ نکوست لافِ بلاغت — مکن بوالفضولانہ ذکرِ فضائل
کرفتم کند در بیانِ معانے — کلامِ بدیعِ تو نسخِ رسائل
نہ آخر بمیزان دوران دوران — بود سحرِ سحبان کم از ژاژِ باقل
اصولِ فروعت مسلّم شد اما — نکشتی ہبل خود از فرع و اصل
نشد کارکر بر تو از فطرِ غفلت — حدیثِ اواخر کلامِ اوایل
ز آدابِ اہلِ کرم بحث کردی — ولی نیستت آبِ تو جز منعِ سائل
ترا در طریقِ جدل نیست کاری — بجز ہدمِ اوضاعِ نقضِ دلائل
ز منطق مکن نطق کاندر دو کیتے — نشد حلِ ز اشکالِ او ہیچ مشکل
مبیّن نشد از حدود و رسومش — نہ اجناسِ عالی نہ انواعِ سافل
ز حکمت نبود این کہ میلِ طبیعے — ز روحِ الٰہی ترا کشت شاغل
چو نفسِ ترا نیست رو در ریاضت — ز تحصیلِ علم ریاضے چہ حاصل
مبین ہیأتِ برخ کردان کہ باشد — بخوشش کہی بازغ و کاہ آفل
فلک را بہ گیری حسابِ مدارج — قمر را چہ پرسے شمارِ منازل
خلیل اللہ آسا بتائید فطرت — جز آیاتِ فاطر مخوان زین ہیاکل

Marfat.com

اگر قابلے فعل خود یکطرف نہ
بہ نیروی ہمت بزن دست و پائی
ز اجرام و اجسام سفلی چہ جوئی
برآور سر از جیب گردون گردان
ز ہر سو ستادہ صفوف ملائک
یکی فوج در اوج قربت متمم
یکی جوق در طوق عزت مکرم
چو طی گشت تیہ حوادث از آنجا
دران قلزم نور شو غوطہ زن
ز قعر محیط قدم منبسط بین
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقت
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو
بسر حقیقت کشد شعر جامے

ببین نور فاعل عیان در قوابل
بہم بر شکن دام و بند شواغل
بصوب اعالی گرای از اسافل
ببین عرش را قدسیان گشتہ حامل
کروبی مسبح کروبی مہلل
ز ذات جلیل و صفات جلائل
در ایصال افضا و اہب و سائل
بملک قدم ران بیک حملہ محمل
فروشوی از خویشتن ظلمت ظل
بوادی امکان ہزاران جداول
دوئی خاست از احولان سوا حل
سوائے اللہ و اللہ زور ست و باطل
فیا خیر قول و یا شر قائل

جوابست از جلاء الروح خاقانی خسرو را

معلم کیست عشق کنج خاموشی بستانش
سبق نادانی دانا دلم طفل سبق خوانش
ز ہر کس نا بدین استاد شاگردی نہ ہر گوئی
بدخشان باشد ہر سنگ پارہ لعل رخشانش
زبان جز بازبانی نیست این نادر معلم را
دریغا در ہمہ عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت
کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشد ہر دفتر دانش
کہ بندد نقش کلک عقل شاید زان بپایانش
طویل الذیل طومارست شرح علم نادانی
کہ در عمر ابد نتوان رسانید بپایانش

تمت

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش
سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

ترهور کی توان کرد از کسی تصدیق بی معنی
اگر نبود معرف کشف حجت ذوق و وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی
که کم کوئی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش

نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش
نه بینی صفحه دهلیز جز ایوان ایمانش

درون آی از در دهلیز طی کن تا عیان بینی
ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش

در اندر کاخ بستانیست سر تا سر گل ریحان
رضای دل گل خندان طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درخت شاخها پر میوه حکمت
خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش

خسان را نیست در وی ره که بر دیوار او پرچین
نهاد از خار خفت با لمکاره دست اتقانش

بیابانیست هائل کعبه مقصود را در ره
که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری رو دران کعبه چو ریگ گرم زیر پا
سپردن باید ت صد کوه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان از تن
اگر دلخسته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید یابکی این راه را جز ناقه شوقی
که باشد با دو حسرت پای و کوه درد کوهانش

رسی از سیر این ناقه سوی مقصود لی وقتی
که یابی ز اختصاص ناقه الله داغ بر رانش

خدنگ محنتی گر شست فقر آید نهال آسا
بکن سینه ز خم ناخن اندوه بنشانش

که داند عاقبت کرد در ختی بار و ر زیبان
که پیرامون خم دجاوید یابی میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشد در طارم وحدت
کریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش

وگر در جستجوی قربت آرد در کریبان سر
فتد زه بر کمان قاب قوسین از کریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش دی و همی دانی
که داده نقش پرواز طبیعت شکل انسانش

بود هر درد را درمان عجب درد یست بیدردی
که نهاده خرد در حقهای چرخ درمانش

دو شاخ لاشود در کفر غل کردن سالک
چو نکشایند در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقست در نبود
در الا آن الف با لاشمار و عقل حیرانش

خواطر چون مگس گرد نعوظ بر دل از هر سو
چوگفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه امکان چاشنی زان شهد بی ریخ مگس دارد
نگشته آستین صولت پیران مگس رانش

زمرد گوری افعی بود افعی نفث را
زمرد نیست خرپر یکه باخضرست پیمانش

چو خواهر در عرفان دلش حاکن بخواصی
که دارد در طلب نبود گزیر از غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او
نماید نه فلک سر گشته گوی پشت چوگانش

چو رخش همتش جولان کند این تودهٔ غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبا را مگس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نیابا سر فقر از ناجوانمردی که دست دل
بود دکاه نثار حاصل کونین لرزانش

سر این رشته گر خواهی زدودک پیر زالی جو
که باشد کهنه چرخ خرپشش زانوی حرکرانش

زجانان لعن عاشق باز کون نعلیست تا ناکه
نگردد پردهٔ دیده حجاب قرجا بانش

چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت
شود دید فنا بارد گزر زاسباب حرمانش

بعصیان طینه برآدم زد مدی عذر این اول
ولی آخر همان آمد برایشان رسم رجحانش

کجا آدم شد مرآت کمال گر نیفزودی
جمال عز مسجودی زخال ذل عصیانش

مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند
بخار بارگین هر خنده خواند ابر نیسانش

مسبب دیده صاحب دل حیه هم از قوت
زدریا رسته نیلوفر چه هم از خط بارانش

رسد صد تیر کی از بار توشه مرد این ره را
اگر خود قرص مهر نه نهد گردون در انبانش

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل
چه حاصل گفت کو از قانعان کوه لبنانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه گور را
توکل چون درست آمد برآمد از زمین نانش

زمنان بهره کی ماند گدا طبعی که از منان
اگر نی نام نان باشد نیاید نام منانش

چه هیچی کنج نامه تا نهی در جیب از آن ترسم
که یابی مار اندر جیب خود بر خویش بحرانش

زچاه طبع بالا کی رود زر دوست گر هر سو
سوی پستر کشان محکم میان گر قعر همیانش

دامانش

نوص

زحرص گنج گنج حرص شد دنیا پرست اینک
بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو تعاشش

چه زر خواهی بدریوزه کرد بست از در آنکس
که تا زر نیست نگشاید کره ز ابرو در بانش

بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی
که پر کرده زکان گفت کنز افضل نزد انش

مزن از زشتهای دل آنرا مشتهای گل
که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش

نشاید رخ به پیش هر عوان دستار خوان کردن
زمرغ میوه برخوان کرچه هست انواع الوانش

خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش
چکد خون دل پیوه زنان از مرغ بریانش

چنان بستست غفلت راه عبرت بر دل خواجه
که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش

بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد
زهی رسوائی آنساعت که سازد مرگ عریانش

بتکفینش مزن کافور بر کتان که نرماند
زکرمای قیامت هرگز این کافور کتانش

بسیمین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین
که ترسم بچد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش

نظر مکش بچشم او مبادا موی افروزد
دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش

بهی کم جو ز سیب غبغب او کاخر اندر دل
هزاران قطره خون پیکره از نار پستانش

هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینست
ز شهوت کور گشته پرحذر باش از زنخدانش

دلم گر گوید از مهرت سپندا نیست بر آتش
مشو غره که صندل درج باشد در سپندانش

جمال دل طلب کن نه جمال گل که همچون خور
جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایشهاست دلرا جاودان آئینه هستی
وزان اندک نمودار بهشت حور رضوانش

بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن
که دوزخ نفس تست خویهای زشت پیرانش

چرا از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را
شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش

ز زنجبهکاه معنی هر که آرد روی در صورت
بود آب روان زنجیر صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهالت نام آن دین
که تیغ تیزه باشد در غلاف اوراق قرآنش

بدین داری بساط افکنده هر جا دین برانداز
که از دین دیانت بهره کم داد یزدانش

چه داند رخنهٔ اسلام بستن ها مسلمانے
که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا درویش بسلطان ارزان دهد
که مرغ انس می پرد ز های هوی سلطانش

اگر پا بر هوای خود نهد رهرو ازان خوشتر
که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

امیر نفس باشد بنده درویش را بنده
اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران تورانش

شه آتشدان آتش گیره مین مشتی عوان خس
که بهر خان مانها سوختن باشند اعوانش

حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم اشکارا
که مستیر سم کند کار دعای نوح وطوفانش

بترس از ناوک آهی که تا بیزد بلا بر تو
کند غربال چرخ چنبری را از خسم پیکانش

رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم خود در خود
بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شه از سنگی که دارد کوهش از خواند چه سود اورا
که خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فلاخوانش

ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل
بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش

چو نبود چشم نصرت یار مد شاه سپه کش را
بود کرد سپاهے خوشتر از کحل سپاهانش

جهان چون مزبله است و زر سیمش سنگ استنجا
که از کون خران صد بار بیش آلوده شیطانش

مجو بی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان
جمال یوسف روزی نشد با قحط کنعانش

فلک آیینه زنگ آمد مکن عصیان که می بینم
نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش

سر شک افشان که از بهر نثار مجلس قربت
بچشم خویش بینی عاقبت در های غلطانش

بود سفله سفال خشک مشکل زندگی با به
دگرسازی ز علم معرفت پر انجبوانش

چو حکم کل سر جاوز الاثنین میدانے
میاور بر لبت سر کیه ناچار ست کتمانش

کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن
بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست ناهموار در خود غنیمت دان
درشتیهاے دور چرخ را کان ست سوهانش

مکن در هر نفس انفاس خود ضائع که هر گوهر
که باشد قیمتی جز بیخرد نفروشد ارزانش

ترش رو باش با بد خو نه شیرین لب که صفرا را
بر از سیب صفاهانی نبود نارنج گیلانش

Marfat.com

هنوز از ارمردم خوی تو ناگشته زان مسلّ
چو دارد فاسق نادار خسر دنیی و عقبی
نکوئی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی
برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق
چه باک آنرا که از آب وضو در پاشکاف افتد
دل دانا میان سخت رویان جهان آید
کمان شد پشت تو ای پیر و هرگز خود نمی افتی
که ایمن ماند از ورد اجل نقد روان آنرا
بحق کی ره برد آن خود پرست ابنسان که راه دل
شکم پرور بود دنیا رکش کاهل نهاد آری
حسود از چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بگشا
چو قرآن حفظ قاری نکند از هر ناپسندیده
خیال زیرکی با خود مبر پیش خداوندان
چو حکم عقل نافذ نیست نی آزاد کی باشد
سر عقل ست پای شرع و در معرض دعوی
قلم نبسوده انگشتش ولی بر لوح حکمت
دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل
از و شد عقل کل دانا زهی امّی ناخوانا
به یثرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه
چو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی یارے
مشو قید نجات او که مدخولست قانونش

چو خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
بود خسر مثنی چون کند اثبات خسرانش
نهد یکسو شود فردا کران از ان سنگ میزانش
چو بینی در برون چالاک اندر خانه کسلانش
که باشد جویبار هر شکاف از بحر غفرانش
چو آن شیشه که باشد جامیان تنگ سندانش
که خواهند از ادیم خاک روزی ساختن نانش
که باشد رخنها در شهر بند تن ز دندانش
زند اکنون زن فرزند فردا حور و ولدانش
کم افتد خرکه ناید توبره خوشتر زپالانش
که باشد خرده الماس در لوزینه نهانش
پسندیده کی افتد پیش زد آن خط قرآنش
نه بندد بار زیره هر که باشد عزم کرمانش
که داری چون غلامان غل کردن طوق و زندانش
کشد سر عقل ازین معنی بسر کش خط بطلانش
خطر باشد محقق از برای نسخ ادیانش
که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
که از بهر خلاص خویش پوئی راه طغیانش
مکش رنج شفای او که معلولست بیمارانش

کندر بوستان شرع دین کن گهگاهی
قدم در خارزار دانش خم در ستکان کم نه
چه کوهر بخش دریا نیست طبع دور غور من
بود از خوان حکمتنامه شعر من آن لقمه
چو دیبا نیست از نقش تکلف ساده نظم من
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندان نه
خیال خاص باشد حال روی شاهد معنی
وگیرد در بسیاری همه رخسار شاهد را
سخن آن به وگر اول نهد استاد خاقانی
چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان رو
کرامروز آرد این جا دم ز بحر شعر تر آبی
بخاقانی ازان بحر اررسد در شهر بر انگیزد
وگر خسرو سقاک اسد نی باید ازان تشنه
بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد
اگرچه نام مرآت الصفا کفته اورا
جلاء الروح کردم نام این چون هست مرآتی
فضولی میکنم کاثر طبعان قدر آن دارد
چرا از شعر لافد کس خصوصا قابلی شعری
خدارا ریز جایی زابر فیض بارانی

کلی چون شاعر بالاله نیز چو نعمانش
که باشد سر زده در هر قدم صد خارخذلانش
که نقطه و معنی پاکست و زیکین در دو مرجانش
که پیچیدست بهر قوت جانها دست یغمانش
چه غم گر سادکی خواند فلان با نقش بهمانش
که آرد در کمال منعم مقصود نقصانش
چو خال اندک بر رخ دهد حسن فراوانش
سیاه سادهٔ رخسار ان سیه رویی دهد زانش
بهمانخانه کیتر پی دانشوران خوانش
ملاحتهای او فکند شوری در نمکدانش
پی دست دهان بستن ازانهاست تا دانش
چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک بشراند
شود سیراب فیض عین عرفان جاعطشانش
چو بفرستم بهند این تنگ شکر از خرهانش
چو بود انوار خورشید صفا از چهر تابانش
ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش
که آرد در مقابل نکته با سحر سخندانش
که در قالب نباشد از دم روح الامین جانش
که از هر چه آن نه بهر تست سازد پاک دیوانش

لجة الاسرار وارد در جواب خسروست

کنکر ایوان شه گر کاخ کیوان بر درست
رخنهٔ دان کش بدیوار حصار دین درست

Marfat.com

چون سلامت ماند از تاراج نعد این حصار
پاسبان در خواب بر هر خانه دزدی دیگر است

چیست زر ناب رنگین گشته خاکی زاقتاب
هر که کرد افسر ز زر ناب خاکش بستر است

کز ندارد سیم زر دامن نه نامش کیسه
در بر شد دل بجرد انش و شه بجرو بر است

زن نه مردی کن دست کرم بگشا که زر
مرد را بهر کرم زن را برای زیور است

کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب
صفر چون خالیست زار قام عدد بالاتر است

عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل
حسن معشوقان ز عشاق در میان لاغر است

نیست سخ از اصل گوهر تنگ زر کو تیا
بهر داغ بخل کشیان کرده سخ از آذر است

زر بود در جیب دل میل او در جان مال
لعل آتش رنگ در کف لعل در دل اخگر است

بگذر از وی بر انه گیتی سلامت گرچه هست
گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکر است

هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه
حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدر است

حرص کار مور باشد در روی با آن بجد
حشو کور خویشتن بینی که مور بی مر است

شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک گور
این سخن بشنو که مروی از دهان سنجر است

معنی ذرا ترک آمد مقبلی کو برد بو
ز امتثال امر در در ترک دنیی بوذر است

زر بده وز فحش اولاد الزنا را لب ببند
دیده با شی قفل زر از بهر فرج استر است

کرچه باشد زر خوش بر اکن ز رکار بر است
بهر ابراهیم ز نعلین بای آزر است

از ریا پشه مجو حاجت که جود شن عارض است
میوه کی آرد درخت خشک کز باران تر است

لب نیالایند اهل همت از خوان خسان
در خور دندان انجم کرده ماه خور است

طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشور است

ماکیان از بهر طعمه میبرد سر زیر کاه
قهقهه بر کوه بر در شیوه کبک نر است

نفع عامه عامه را اولیست آری قیم خر
خوش مکس را نیست لیکن در خور کون خر است

مرد کاسب کز مشقت میکند کف را دراز
بهر ناهمواری نفس دغل سوهان کر است

Marfat.com

ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله
وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغر

فرج را بنداز کلوخ کز زمان سعتری
فارغ است آنکس که قوت او زمان سعتر است

هر کرا خر ساخت شهوت نیم خرد کو بعقل
خود بفهم خرده دانان نیم خرد لیم خر است

سفله را منظور نتوان ساختن کو خوبروست
میخ را در دیده نتوان کوفتن کو از زر است

شاهدان زر طلب را عارض پر خط خال
در کف طامع بقصد دل مردم محضر است

روزگارت تیره دست خالی دل پر هوس
شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گر است

دست ده بار استان در قطع بستیهای طمع
بیعصا کمذر که در راه تو صد جوی جر است

باش در دین ثابت از ترسی ز قهر حق بپای
کرده محکم در زمین عرعز بیم صرصر است

نیکی آموز از همه ارکم ز خود آخر چه عیب
راستی در جدول از رکز چوپن مسطر است

نیست قدری عالی دون جز بمقدار هنر
قصر شه را پاسبان بام دربان بر در است

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل جان تست
قصد و عظ زجر اصحاب لگد بر مسبر است

کامل ناقص نه یکسانند در قطع امور
آنچه از شمشیر میاید نه حد خنجر است

چون کنند اهل حسد طوفان طن تو حلم گیر
کاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است

با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب
کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

کر نه همکار بانیکان زهم نامی چه سود
یک مسیح ابرای الکه کرده دیگر اعور است

خوی نیکان گیر و آن کز نیک یابد تربیت
شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادر است

فعل نیک از نیکخویان جو که در تصریف دهر
مشق اندر صورت معنی بوفق مصدر است

خار خار شک دون دل بود جان را چو کرم
معنی ان کز برای شک بود زانرو کر است

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
آن زن هندو که از جنس سفید اش حادر است

هر خلل کاندر عمل مبنی ز نقصان دل است
رخنه کاندر قصر مایی از قصور قصر است

نفس ظلمت رو بتجهیل اندر آرد جنبش اش
رشته خورشید بندد بال مرغ شب پر است

Marfat.com

بیگناهی را بجرم دیگری از روی جهل
سر زنش کردن نه رسم عاقل دانشور است

کرم را کش میتوان عین کرم خواندن چه عیب
کر بر غم مرد مش ام الخبائث دختر است

هر چه می یابی ز وی آن خاصیت کش ممکن است
طعن او بر نقد بهر نامکملی مستنکر است

نیست کوه از بهر هم اهی که کوئی مزمن است
نیست شر از بهر همخوابی که کوئی ابتر است

سفله کز خجلت کشد زاثار فعل خود کشد
کلنجر زار و سیما ارزد و دا خاکستر است

کوش حکمت کش طلب دیده صورت پرست
خط کور از شاهد خوش نوا بیش از کر است

چون فتد زاهنک صحت تار رک بر عود تن
زخمه بهر ساز آن آهنک زخم نشتر است

نقش بهلو نسخه تفصیل رنج شب بست
جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است

خوش بود خوشخو بهر صورت که باشد چون عبیر
کش بسهو ار غافلی تصحیف خواند عنبر است

کوس ناموس ارزنی از چرخ انجم برکذر
چون ذ فر سوئیت این بر جا جل چنبر است

سوی معنی رو که گر ماند بصورت با سپند
کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر محجر است

کم نشین را مثال خود امین کز باشد در رقم
مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
زخم نی بر دیده سخت از همه نیشکر است

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم
رشحه کلک عوانان گرچه پس مستحقر است

گر عروج نفس خواهی ال همت برکشای
کانکه در پرواز دارد اعتبار اول است

نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون
زن که فائق گشت بر شوهر بمعنی سو هر است

راه عزلت جوی خرم زی که چندین قهقهه
کبک از ان دارد که دور از خلق در کوه در است

حبس نیلی کنبدی از گریه میشو غرق آب
شب چو مرغ کاشیانش غنچه نیلوفر است

منکر انرا واردات عارفان نبود قبول
کافر از معجزات انبیا کی باور است

فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن
زانکه بر بو جهل جهل آن ذو الفقار حیدر است

نکته های پست کامل همت طالب بلند
نقطه های پای حیدر تاج فرق قنبر است

Marfat.com

خاک یاران شو که پشت گبر گیتی بشکنند
کحل اعبر چشم نصرت را غبار لشکرست

لشکر انعام نادیده ببانگی تفرقه ست
دفتر شیرازه ناکرده ببادی ابترست

ناپسندی کز رسد از یار روشن دل چه غم
نیست عیبی آبصافی را که خاشاک اورست

دل بپرور بهر فیض نو نوکز بخل خشک
میخورد خرمای ترمریم که عیسی پرورست

کافری دان نفس سرکش را که لازم باشیش
سرکشی چون سرکش کافی که اندر کافرست

ساغر عشرت مزن از بن کز بهست این
رازدار سر عفت آخر از ساغر غرست

بهره از جنسیت افزاید که چون در فصل دی
مهر عریان باشد از دی خط عریان اوفرست

دل کهن با زنده پیوندان که چاسوس دلند
بهر جاسوسیست شه کاندر لباس چاکرست

چاره در طبع خواطر صحبت پیرست بس
رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندرست

جان پژمرده ز فیض پیر باید زندگی
خضر از آن خضرست کز وی سبزه بر خاکش خضرست

بوی درویشی نداری خرقه پشمین چه سود
چند بیچی بشک در نافه که مشک اذفرست

از پی رود هوا بانفس نتواند غذا
زن کجا باشد لائق معجر چه مرد منفرست

در جوانی سعی کن کز بی خلل خواهی عمل
میوه با نقصان بود چون از درخت نوبرست

عالم عالی مقام از بهر جر خواهد علو
چون علاکش معنی استعلاء و کارا جرست

مفتی تر دامن از مستی نوازد هیچ دف
دفتر خود را دف تر دامن آری دفترست

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن
هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست

فلسفی از کنج حکمت چون بفلسی ره نیافت
می ندانم دیگر را سوی آن چون رهبرست

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی
کن قیاس آن را که اصغر مندرج در اکبرست

آن منجم کش مدار اختر گفته چون هیزاثر
پیش او مسند باختر شد خدایش اخترست

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس
اختیار جمله کم در اختیار داورست

چرخ انجم جن مردم هر یک اینجا مضطرند
اختیار جمله پیش من بجیب المضطرست

Marfat.com

نور توحید است در دل مشعر ادراک حق
مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعر است

معنی مشعر معیت با شر آمد زان سبب
نیست زین معنی کسی بی شر اگر بو مشعر است

حکمت یونانیان پیغام نفست و هوا
حکمت ایمانیان فرموده پیغمبر است

نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است
حاصل مضمون آن خسران روز محشر است

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا
از علی جو بو که بوی بو علی مستقدر است

دست بکسل از شهای او که دستور شفاست
پای یکسو نه ز قانونش که کانون سر است

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ
صفحهٔ دل مصحف است آنرا که قرآن از بر است

جامی جنت این نه شعر از باغ رضوان روضه است
کاندرو هر حرف طرفی پر شراب کوثر است

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است
هر شب تاریک آبستن بصبح انور است

همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع
در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است

ای بسا خواهر که با خواهر چو کرد جلوه کرد
در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است

لجة الاسرار اگر سازم لقب آنرا سزاست
زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است

حجة الاسرار گر هم ضم کنم با آن رواست
زانکه بر مطلوب هر آزاد حجت گستر است

مربود پنجا چون آمد دو مرا بیات آن
در صفا و محکمی شاید که گویم مر مر است

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست
زانکه سال دولت تاریخ او فرخ فر است

شرح ضعف پیریت و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دارم
وز بن درخت همین میوهٔ غم است بارم

بهم شکوفه و میوه که دید طرفه کرمن
شکوفه را نکنم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دیر نپاید شکفت ازان دارم
که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم

ز شیر مادر دهرم خمر در سیند نفع
کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضرم

ز بسکه آینه ام عیب شیب موی بموی
بروی داشت نخواهم که روی او نگرم

Marfat.com

چگونه منعمش آخر نگاه دیدن او
بیاض کیرد گیسر سیاهی بصرم

بیاض موی بود آفت بصر چه عجب
اگر بود ز نظر در بیاض موحذرم

اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظیر
کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم

تلاوتی که بشب کردمی به پرتو ماه
بروز می ندهد دست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام از شیشه فرنگ چها
هنوز بس نبود در تلاوت سورم

برفت کوهر منش ز چشم طفل صفت
دهد فریب بشیشه سپهر عشوه کرم

فشاندمی چو گهر حرف از مخرج آن
چو بود سئ دو گوهر نهان بحقه درم

گهر فشانیم امروز مشکل ست که داد
جفای چرخ بتاراج حقه گهرم

ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع
حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم

ز دست رفته کنون گوش با شارت دست
نمیشود ز مقالات همدمان خبرم

ره حواس اگرچند بسته شد حاشا
که در صفای درایت ازان شعور کذرم

چه احتیاج بامداد حس چو راه نمود
عروس معنی بیرون ز حجله صورم

نخواهم از قی زنبور کام لب شیرین
چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم

خمیده گشت قدم همچو لام تا چو الف
عصا نگیرم سست ست پای ره سپرم

چو لای نفی بود این دو حرف دانستم
که نفی میشود از تخته بقا اثرم

ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر بمثل
گران شود سرم از خواب شبکند کمرم

اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست
که برنشستن بر جایستن بود ظفرم

چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر کرخواهم
ز پشت حلقه شده مهره مهره واشمرم

بهم بود سر و پا حلقه را ازان سر خود
نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

جدا چگونه کنم چهره خود از زانو
که بسته هر دو بهم از تراوش جگرم

اگرچه حلقه شدم آن کمان میر زنهار
که همچو حلقه بود بر درون در مقرم

Marfat.com

چو حلقه بر در خلوتسرای انس زنم
بسان حلقه بماند فلک برون درم

محیط کون نماید کحلقه بفلات
بجنب عرصه همت حقیر و محتقرم

فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم
که باز رسته زدام طبیعت بشرم

چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم
غبار عالم امکان زباد بال پرم

اگر ز خوشه پروین دهند دانه مرا
وگر ز چشمه خورشید باشد آبخورم

من آن نیم که کنم بال سست زاوج بلند
سوی حضیض کز این آب و دانه بهتر برم

بقصد کسب غنا کنج زر طلب چکنم
چو با تو انگری دل غنی ز کنج زرم

فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور
اگر بسنگ کنم روی عابد المجرم

عجوزه ایست جهان سحر ساز افسونگر
که ساخت سحر وی از سر کار کورد کرم

نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود
قضا بفرض محال از زفاف او وطرم

چو ماکیان پی دانه ز بون او چه سوم
برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک زرم

چو تنگ تهمت ستیره جا رسد ز حسود
بست ترک خودی خود و نیستی سپرم

چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من
چه منقصت رسد از طعن اهل شور شرم

پرست کوش من از سبحه ملک چو مسیح
کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز
کز اف فلسفیان گی به نیم فلس خرم

پر فرشته مکس ران من شود چو نهند
ز خوان علم لدنی چو خضر ماحضرم

بحر شعر اگر فکر من شود غواص
بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش
ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم

بپوستان ارادت اگر بود شجری
که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان
همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم

خمش کنم که بدعوی کشید سوق کلام
بغیر معنی خود نیست معنی دگرم

Marfat.com

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری
چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان زبانیه آمد ببسته مشو رنه
کشد ز هر زه درائی بجانب سقرم

چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسمار
چه سود ازان که کند در سخنوری سیرم

بزرگوار خدایا بحرمت نفسی
که دل نفیر کشد از شوق آن نفرم

بحق کرم روانی که پای کرده ز سر
طریق پیروی پیروان شان سپرم

که باشد یاور من تا به نیروی همت
لباس مهتر موهوم خویشتن بدرم

رهی نمای که چون جامی از مضیق وجود
فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم

دران سفر خطری جز خیال هستی نیست
بفضل شامل خود دور دار ازان خطرم

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقعست

قاصد رسید ساخت معطر مشام من
در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن

آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان
چیدست از چمن بنفشه پیچیده در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر
زین سان دمیده سنبل مشکین ز نسترن

نشکفته غنچه ایست چو پیچیده منمش
همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

تخمیست خوش زعاج که صف صف نشسته اند
بروی باز هندیکان بر بهنه تن

اینها کنایتیست بگویم سخن صریح
وز چهرهٔ یقین بکشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص بیشهٔ
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان
کو خود بعدل جود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش
آن به که چون دوات نهم مهر بردهن

پاکیزه گوهرا ز پی گوش تو سفته اند
در های شاهوار به از لؤلؤ عدن

آویزه ایست در خور تو دارم انقدر
چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن

تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت
من غائب از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب

Marfat.com

یعقوب داشت پیت حزن بهر خود یکی
من دارم از برای تو صد بیت بهر حزن

داد ت عطیّهٔ ملکی بلکه چند ملک
با منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب
باشد شکر کوئی این فضل مرتهن

نو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک
تیشه مکن بظلم و بآن بیخ خود مکن

باش از شکوفهٔ کرم و عدل زیب باغ
باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شکوفه روح فزایند شیخ و شاب
تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن

آن کو نه نری که رشتهٔ آمال را بود
عدلت کره کشای نه ظلمت کره فکن

زانصاف ملک را طرب آباد کن چنان
کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار
پایش بزر چو شمع کش از زر کنی الکن

بی نور علم او شود از تیره کی جهل
زاینسان جهان که در شب ظلمانی انجمن

آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست
زان مفتی شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفیه را که تلبیس نفس دیو
بتخانهای حرص هوا راست برهمن

هر کج قلم که راست کند خویش را بران
کار د بدست مال فقیری بمکر و فن

دستش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند
آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن

در جامه خانه ره مده آنرا که می کند
از مرده شوی پیرهن از مردکان کفن

آزار جوی را مکن آسوده زاینی
کازرده مردنش به از آسوده زیستن

بدکوی را بکش رگ جان از بدن که هست
از بهر دست بستنش این بهتر رسن

مشغوف آن مشو که نه پاکست اصل او
چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن

عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم
بالا پرند مرغان اما نه تا پرن

معمور خانه ایست مشمن سرای خلد
آنرا عمارت دل ویران بود ثمن

یک خلق خوش ز هر که به پنجی پسند کن
یمن سهیل شد سند دولت یمن

Marfat.com

یک لحظه بهر که نیک شود مغتنم شما — قرن اویس شد سبب دولت قرن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا — خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان — کاهی مفیض راحت و که مثمر محن
باد از اهل صدق دعای مستجاب — بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد پی آن سهام درع — جز آنکه چشمه چو درعش بود بدن
باد آن مجن چنانکه رساند بجان خصم — ز احباب تو جوصرف کند ناوک فتن

هم در اینجا معنی ظاهر بود هم تعمیه

جاداری جاهل آسا در سرای کامل مدام — جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاه ست کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عاملی — کش بود روی از لئیمی دائما بر پای عام
عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را — چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاهلی بگذار در وی همت خود از همه — آرد را تمام امر دین که اینست اهتمام
کر تمامت اهتمام دین نکرد د عاقبت — آه ماند حاصلت ز ان اهتمام ناتمام
ظالم نفست ظلام ست از پریشانی خویش — در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام
بند فرمان شو که گردد خام کاه بند کی — چون بجای غل کلاه خواجکی بیند غلام
گر بدیها بینی اندر باد صبری کن چو کان — تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر — از تو سایل تهی زین حرف کم باشد کلام
خوست با نقد کمال دل ترا همچون خواص — چند داری چشم بر وام لئیمان چو عوام
یاد میکن از اجل وز انقلاب او که هست — انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام
عاقبت از همدمان بینی بچشم خود همان — خون ایشان گر ریزی به تیغ انتقام
ظلم کیشان خصم دینند ار توان آن قوم را — جمع سازو سر بفکن کاربع بود دین را قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی — در میانش زن چو حیدر سخت دست اعتصام

Marfat.com

چند بهر خوان ز اخوان کوشه گیری شام چاشت
طعم اطعام ارشناسی کی چشی طعم طعام

روز مردان مجرد جو ردای فقر از انکه
عروهٔ وثقی ست هر تاری ازان با انقصام

فقر بی فر تفرد نیست جز قاف نفاق
همچو سیمرغ از عدا آن قاف را کن مقام

انگه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند
خاصه کز زرشان بود بر فرق تاج احتشام

اخ که خود را در اخوت پخته گوید چون دلش
بر سر مالست لرزان با تو خامش کوی خام

روبها از خال عم چون خال عم با هم عمند
غم بروی آفتاب جان ماه دل غمسام

دیدهٔ دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل
کز ستون عدل برپایند این نیلی خیام

از مشاهیر جهان کر شام رفت میرماند
میر را هم نام وی آید ز رق روزی پیام

بهر معنی دار دار از صورت دل عار فراغ
گرچه مایل می نماید از نکونامی لئام

حال کرم آتش وجدار نماید هر دو روی
صوفی ار آرام گیرد باشد از وی آن حرام

هست در کوی فنا هر جاز مستان مجمعی
هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام

زاول صبح ازل تا آخر شام ابد
دل زیاد غیر لب بسیست بر قصد صیام

صد کرم کرده مرا بی بیش و زتر کرم با
کر بران حرفی دو افزاید شود صد کرام

نیمی از هنگامهٔ کیتی رود از سلک جمع
کر نهد یک اهل دل پر زان هنگامه گام

مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست
زان انامل بر کنار لجهٔ جود ندام

مدعی را ساز دانفاس صلاح آموز دوست
مار را کرد اند افسون فسون پرداز رام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان
دیدهٔ ناعاقبت بین داشتن بر طرف بام

صورت ار باشد حشن هست اهل معنی را حسن
می نیفتد جنه از دندانهٔ سین در حسام

فرق عذرا چو دریا پست باشد تاج زر
وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر دام

چیست عاقل را فضیلت جمع کوهرهای فضل
نیست جز غافل چو باید آن گهرها انفسام

بند ها بگسسته ست از هم دوات فضل را
دولتی باشد عجب گر باید آخر التیام

Marfat.com

این قصیده چیست قیدی در رها کز رویی میوش
دل نخواهد یافت در سلک آن قید انتظام

از معانی دقیق این عقده بی عد در و
هست ام جمله دلها صید افتاده دام

کرده دل از ظن تحمین منتظم ارکان نظم
جامی آنرا ساز می و زخود بود منجر نظام

شعر چه بود چشم عقل از جهل در شرد و ختن
چشم عقل از جاهلی در شرحه دوزی بر دوام

آفت از خویش ست بس باشد درین غم بیت بیت
گوشه پنجوشی گنج سلامت والسلام

این نامه خواجه جهانراست جواب

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا
الصلا کز جان دل نزل تو کردم الصلا

نامه سربسته آوردی که چون نافه اش
سرشکافی برشمام جان زندبوی وفا

غنچه نشکفته ست از کلبن فضل هنر
در بهارستان انش یافته نشو نما

لقمه پچیده ست از خوان لقمان آمده
تا شود جان دل حکمت شناسا زان غذا

بود موسی را عصائی پیش ازین در کف که خود
سحرهای ساحران جمله معجز اژدها

کشته بر انواع سحر این نامه طی کو یا که هست
بر کف دانشوران یک شبر مانده ز انعصا

لف او را گر کنی نشر از بدیع نظم نثر
پر ز صنعت پیش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرحه پین السطور او بود
نه سپین باز هر جا خسته مشکین کیا

سوی معراج حقایق عقل جا نر سلم ست
شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما

سلم ست اما در و غیر تنزل نیست و آب
طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا

با یه پایه عقل زان سلم چو می آید فرود
می نهد کوئی ز هر پایه فراز عرش پا

نظم نثرش پین که پنداری دبیر چرخ کبود
نقد پروین را در اثنای بنات النعش جا

یا خود افتاد ست مخروطات کنج پرکهه
بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقرهای نثر او قوت ده پشت هنر
نکتهای نظم او روشنگر تیغ ذکا

خواهستم کیم دوات از نه سیاهی از ظلام
خامه از تیر بیاض از تخته شمس الضحی

Marfat.com

تا کنم انشا جواب او دبیر عقل گفت
برمدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا

از سمان جود چون رخشنده گردد آفتاب
در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها

در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی
از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز
کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا

ور ضرورت باشد اینمعنی طریق شعر گیر
نا روای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل در بهر من این سنجیده رای
سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا

جز تو نبود قاصدی بی قاصد انرا انتصاب
خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها فاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب
بلکه چون اسم سلام آفاتیا نر الملتجا

سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز
تا کشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا

لام او با رود ما دیده و خم کرده پشت
تا به پشت خم کشد او را بسر حد ادا

وان الف دال آمده در روی کو پانها نهاده ایم
بی لوای استقامت در رهٔ عشق دولا

حلقهٔ میمش بود شاهد بران معنی که کرد
سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما

بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن
کر مجال گفت گو باشد دران حضرت ترا

کار روی من بدیدارت بسی کامل تر است
زار زوی عاشق مفلس بوصل کیمیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم
کرم چون اخگر سوزنده چون آتش هوا

میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب روان
شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا

غرق بحر شوقم از سویت نویسم شرح آن
نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا

نیست در شهر ترا از بهر منع زائران
شهر بی در راچسان در بست بر روی قضا

از کرانجا فی نیارم سویت آمد ورنه هست
جذب شوق از پیش روی و دفع اضداد از قفا

هست جنبانیدن از کوه آهن را محال
گرچه کرد با دصرصر یا ربا آهن ربا

شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ
میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا

Marfat.com

بر چنین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل
بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا

دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان
تا کی باشم مذبذب لا الی ولا الی

چند کردم گرد شهر و روستا در دا کریت
هم زبانی یافتم در شهر و لی در روستا

درد تنهائی گریبان گیر من شد تا بود
دهر خوان از کفم و امان اخوان از صفا

پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود
لیک سر جان مستغرق موج فنا

مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت
مرتقای همت ایشان حریم کبریا

کم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر
بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثرا

از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای نرم
خستگانرا مرهم آزاد گان را موميا

تاج تخت سلطنت را خواب پندارند خیال
شب چو آسایند سر بر خشت تن بر بوریا

یکنفس اوقات شان عیش مخلد را سبب
یک کهر از انفاس شان ملک مؤبد را بها

روی شان در دفع ظلمتها مصباح اعظم
رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

مانده ز یشان دور از اصحاب صورت کرده ام
اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کوت نوع بشر
عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون ز سیدست از قلم بیواسطه
مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را گر هم گریزان آمدند
قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها

پوست پوشانند و بسته لب از گفتار لیک
بر طبیکاران بتابیدند نظر مشکل کشا

آن یکی از جمله برتر در علوم مرتبه
چون همیسه باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دور افتادگان او را ولا
پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفا

آن یکی زسرار قرآن برقع شبه کشای
واند گر ز اینه سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان وی اثر
واند گر از تابش اشراقیان بروی ضیا

آن

Marfat.com

آن یکی دوشیزگان سرو حدت از رخ
برگرفته در حضور بالغان سترخا

واندگر تشخید خاطرها نهاده درمیان
گاه نثری دلفریب گاه نظمی جانفزا

از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده چهار
کرده رو در روی ایشانم نشسته دلربا

کرشود ابر سآمت برخ معنی حجاب
یا برو کرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا

پای از سر سازم کرسی زرزانو بس نهم
پای برکرسی لکی ارقی الی روض العلا

سر زجیب تن برآرم دیدهٔ جان افکنم
بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها

ملکی از نور و ظلم برتر که هرگا نجارسید
گفت لیس عند ربی لا صباح لا مسا

نی در و بغض عداوت نی در و حرص امل
نی در و کبر رعونت نی در و زرق ریا

لالهٔ باغ وی از باران صفوت در نمو
آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داده هوی آهوش جا بر نشان از کینه عیب
خوانده لای لالهٔ اش دل را بنفی ماسوا

شاهبا زدل هنوز اندر هوا ش پر زنان
قید آب و گل گشد بازم باین وحشت سرا

زان شکارستان هزاران صید معنی آورم
بهر قوت جمعی از اخوان حقایق داشتا

لیک غرق حیرتم من کاین بهودی سیرتان
میکنند از من تسلی میل سیر و کند نا

نیست مقبول جعل جز آنچه خود کرد آورد
کوی عنبر کرنهی پیشش کجا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا زانچه دارم در ضمیر
جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا

و رشوم مضطر زخامه برتراشم محرمی
برنهم مهر و فرستم سوی خدام شما

وز زبان وی کنم درنامه عرض ماجرا
راز دار من درای کهف یا کهف الورا

سر بجیبانم بخواب جگر و زداغ دل
بلکه سر الفقر لکن تحت ستار الغنا

از جوانمردان کهنم معرض از اغیار و نیست
هم جهانرا خواجه هم فقر را دیباچه

Marfat.com

مدح تو خواهم نه همچون شاعران منشیان
دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا

چیست کار شاعران تشبیب و صاف و نعوت
چیست دأب منشیان تمکین القاب و کنا

وین تکلف گرچه زرّ رده دهی باشد بر من
کم عیار آید بمعیار قبول اندر نکیا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای
ور مدیح گزاران صورت بر ترا

پای جانی نه که دون پایه قدرت بود
در بود برتر ز کردون پایه مدح و ثنا

غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی
نیست بیش از بر کی از نیلوفر این نیلوطا

قطره بیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد
متحد با بحر تا بد می کجا آرد انا

از چنین مدحی که گفتم چون نه صد غر تست
مدح کورا اختصار اولی نماید بر دعا

تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش
داز آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا

تیز من باد اتر اچشم یقین تا غایتی
کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

در مدح شه و عمارت اوست

درین سرا چه کهرخش کمینه طاق نمایست
همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتاست

چکونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد
بجا نه که پی انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر
که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی
رخام مرمر شش آینهای داد جلاست

چرا چو سنگ اساسش به پستی افکنده
که بر تواز در و دیوار بارگی وهناست

عروج ده دل خود را که روزن هوسش
دری گشاده برویت ز علم بالاست

بفخر هر که سر افراخت همچو کنگرهٔ اش
فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست

بنطع خاک مرتع نشین نشد بفراغ
جز آن فتاده که چون خشت فرش او نه پاست

کمان

کمان پرخم طاقش که هست درخور زه
کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست

فروغ شمسهٔ او آفتاب تابان است
ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست

درون خانه نشود تیره از دریچه بسته
به تیرگی درون هر که در بهشت سزاست

کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی
که صفه را چو دریچه نیست جمله صفاست

چو تا به دان بر یاضت لطیف سازد جان
که چون کثیف نماند حجاب اسم ضیاست

نفیر درد جدائی رسد بگوش آخر
ز مطربه که درین بزمگاه نغمه سراست

ز پنوائی خود پرده گر کشد
مغنی که درین پرده برگرفته نواست

ترا بسر پس پرده راز نگشاید
جز این قصیده که از سر کار پرده کشاست

گذشت پایهٔ شعرم برفعت اما
بدین کتابه که معراج گفتهٔ شعراست

ولی هنوز علو مدارج قدرش
فرود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود
زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را
نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست

بدشت آن همه گل چیست دانی سبزه
صبا و قایق لطفش نهاده در صحراست

بکوه آن همه کان چیست دانی گوهر
فلک حصائص جودش نموده در خاراست

اگرچه در نظر آبیست بس تهنک تنعش
گذشته که ز میان گه ز گردن اعداست

ز گردن آب گذشته تشنه می میرد
بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد
که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نکرد
چنین که همت او در مقام استغناست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا
که منزل تو درین خاک توده غبراست

Marfat.com

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو
حدیث خانه چه پیش نشیمن عنقاست

تو بر زمین تواضع نشسته لیکن
رواق قدر تو بر تر ز کنبد خضراست

درین خرابه بهما عمارتی که کنی
غرض نه حظ خود آسود گی خلق خداست

که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند
که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود
چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد
درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغول عشرت امروز
بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید بریدن
برای عشرت فانی نه شیوهٔ دانا ست

عنان بارکی خود کشیده میداری
زهر رهی که شریعت بآن نه راهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
ظلام تورهٔ پرغوز راه دین برکاست

مهارت تو بحدلیست در دقیقهٔ فقه
که مبدء علت ضمیر تو حیرت الفقهاست

لفاف عدل تو بر دوخت از میانهٔ خلق
رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی
که در درونهٔ طغرا چی از غم تمغاست

اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت بند
نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست

درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر
بوفق امر تو کآن را نفاذ حکم قضاست

وگرنه همچو منی را بمجلسی که رود
هزار نکتهٔ حکمت زبان بند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به
که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک دانیند مردانا
که هر عمارت او را خرابی ز قضاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دوسراست

Marfat.com

اینهم بهمان طریقه و سهلولست

این مقام خوش کی می بخشد نسیم وصل یار
خیز و ار رحل فیها خیرا ارباب الدیار

فرخ آن محفل که شاهی را بود دروی نشست
روشن آن منزل که ماهی را فتد بروی گذار

بیقرارا تا نپنداری که دل از رو بشد
جای آن دارد که باشد نام وی دارالقرار

از فروغ آفتاب شمس او ذره را
دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد
رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار

از منبت نقشها دیوار نقش فصل دی
همچو صحن باغ زالوان نبات اندر بهار

بین نگارین خط ز قرطاس مقطع کرده او
نیست ممکن مثل آن قطعاً ز کلک خط نگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آمین و بعکس
کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار

چون دل صوفی در و پیداست صورتهای او
جمله مصقولست دیوار درش همچون منیار

بود

کی سزد هر چوب بابی آنکه او را در شود
کو در این آرزو طوبی بروی خود ببار

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در
تا بدان را مانده بر در چشمهای انتظار

کنبد غنچه ست در باغ جهان آرای دهر
کز ورقهای ملون ها شدش سقف حصار

کاغذین خانه ست چون فانوس تا دروی زید
شمع ملک ایمن زباد حادثات روزگار

مأمن عنقاست چون فردوس تا دروی کشد
نوعروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب کامبخش کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه
بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران اجم اهم که گویم لیک نیست
پیش ارباب ذکا و فطنت آنرا اعتبار

نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح
مهر سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار

Marfat.com

گفت ناکس را که باید بار بستن زین سرای
فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
مخت همخانگی پیش آمدن با مور و مار

پای همت زین مغاک تنگ بالا نه که رخ
نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته مست هر شبی از بهر ما
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار

از غبار تن بیفشا دامن جان پیش ازان
کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار کس چو نپسندد آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طمع شاه را گیرد ملال
برد عا خواهم سخن را بعد ازین کردم اختصار

نی دعائی کز خدا خواهم محالی بهر او
چون هزارش سال در عالم بقا با صد هزار

نی دعائی کز قصور همت اندر وی کنم
بر حصول دولت اقبال فانی قم قصار

بلکه میکویم خدایا تا بقا ممکن بود ؟
بر بقایش ای ملک دین ملت را مدار

دولتی بادش قرین مسند شاهی کزان
پایه ادنی نماید تخت ملک پایدار

تم القصاید بعون الله وحسن توفیقه ویتلوه الغزلیات ونسال الله ان
یوفقنا بجمیع السعادات بحق محمد خیر من
نطق بافصح الکلمات

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحیم

یا من بذا جمالک فی کل ما بدا
باد اهزار جان مقدست ترا فدا

می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشق ست بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو کون همی آید بگوش
گاهی ندا همی نیوشش نام و گه صدا

برخیز ساقیا بکرم جرعه بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غمزدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص
در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدیٰ بخدا غیر عشق نیست
کفتیم والسلام علی تابع الهدیٰ

حسن زجانها ستام دلبرا
ما اعز اسمه و ما اعلیٰ

نام او گنج نامهٔ لاهوت
گنج پنهان غیب را پیدا

همه اسما مظاهر ذات اند
همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو
محو شه نام غیر نقش سوی

هستی مطلق ست و حد صرف
این هو این انت این انا

من او و تو از میان برخاست
ستر وحدت شد از میان کثرت

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
شکیبد چو ماهی از دریا

Marfat.com

خدای خیردهاد آن جوان رعنا را
که وا رهاند به پیرانه سر ز ما ما را

کرشمهای غزالان مست می بخشد
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمیبرد زدلم
هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

سجود خاک رهت بر دنم تمنا بود
بخاک میبرم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان
برهگذار تو جانیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خواست آن کاراست
بشکل شیوه سواران سرو بالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا
که داده مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش صبر شکر خدا
که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد برآورد از ریاض امید
بدل ز هجر تو خاریکه میخلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
ز قطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا

ز عشق تو به نه مقدور من بود جانی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کأس تصفی الروح قابلها
که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

انلمنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی
که ماند از ظلمت بهتر دروان پردهٔ مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی
چو نبود قرب رحمانی چه سود از قطع منزلها

برای بحر پایان ز جود بیکران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد
چه باشد برق استغفار آتش بر همه دلها

Marfat.com

تو سلطان فلک قدری چه باشی اگد اطبعان — تو خورشید جهانتابی چه کردی سیم مخلصها

صفای عالم می جامی بروز تنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهم فحاد لها و ناد لها

کیست آن سه که در آمد بدر خلوتها — که شد از عکس رخش نور رهه ظلمتها
آفتابیست درخشنده کز اطلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولتها
می سر شستیم گل محنت از آب مژه شکر — که برآمد گل راحت ز گل محنتها
جان ز کف رفت چه سازیم شمار قدمش — که پس از مرگ خرامد بسر تربتها
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را — این لقب درد و جهان بس سبب عزتها
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود — که نیفتاد قبول کرمش خدمتها

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همتها

ریزم ز مژه کوکب ماه رخت شبها — تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها
چون از دل کرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها
از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو — بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب تب هجران گفتم سخن وصلت — بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست برآوردی زان غمزه بخونریزی — بر چرخ رود هردم از دست تو یارب ها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو کشت از همه مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را — گل نیتو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو سیر دیدی — بوی تو برد ببلغ ما را

Marfat.com

دارد شب هجر شعلهٔ آه — در عشق تو برچراغ ما را
دل رفت نشان ز هر که پرسم — سوی تو دهد سراغ ما را
کنجی ز مفلسی خیالت — جا ساخته در دماغ ما را
مائیم و صفیر عندلیبان — خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زر منی ربا نجد و قبلها — که بوی دوست میآید ازان پاکیزه منزلها
چو کرد و شوق وصل افزون جهد جاهی طعن اکثر محبون — بهوی موج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود از ان — که میگویند راهی هست در لیها را سوی لیها
رسید اینک ز ره سلمی من از ضعف تن زنهار — فخذ ما صاح روحی تحفة منی و قبلها
مرا ای دیده آب حسرت بر سر آتش هش — که دور از لی سم اسپش زآسیب چنین کلها
مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل — چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصها دارد — ولیکن خوف اهلال الندامی لم یطولها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی — که میسرماند از ان نواحی نوید لطفی بجانبها
بوادی غم منم فتاده ز مام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل — فان سجد نا لدیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن — ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شدا شکارا
بگمت عیونی علی شیونی فسا حالی ولا ابالی — که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
اگر بجورم برآوری جان و گر بتیغم بیفکنی سر — قسم بجانت که برندارم سر ارادت ز خاکپایت
بما ز کفتی فلان کجائی که بود حالت درین جدائی — مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک اشکوا

Marfat.com

برآستانت کمینه جامی محال است بدین درد
کمتر فرقت نشسته محزون کمتر بی محنت کرفته یاد

کار ما جز فکر مردن نیست دمساز ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود
کر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

میکند پاک از سرشک سرخ روی خود رقیب
وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

کر چه شد سر حلقه اهل معرفت شیخ شهر
سر نمی آرد برون از حلقه زنار ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای بیخبر
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما

کوشه کن کو طره دستار خود زاهد که شد
دُرد پالای حریفان کوشه دستار ما

کفتم از بوی تو شد باد صبا عطار کفت
جامی ار انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت رونق کلها و سمنها
دارد دهن تنک تو در غنچه سخنها

کر سرو نه با قد تو باشد نتوان برد
چون آب بر نخیزد مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با اینهمه خمها و شکنها

با لذت آوارکی وادی عشقت
غربت زدکان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
تا بخواری ننکرد رندان دُردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان کرفته پیشه خود شیوه آزار را

طبع بر کنج حقیقت قفل شرع آمد کلید
تا دهد زان کنج پیرون کوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
طبع نکشاید برویش جز در ادبار را

منکر

Marfat.com

منکر اہل طریقت را زعرفان بہرہ نیست
نیست جز جہل جبلی موجب انکار را

سر وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند
جز سلیمانی نشاید فہم این گفتار را

بوی عشق از گفتۂ عطار عالم را گرفت
خواجہ مزکومست ازان منکر بود عطار را

ہر شب افروختہ از آتش دل مشعلہا
رو دازکوی غمت سوی عدم قافلہا

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است
از سر زلف تو آویختہ با سلسلہا

شرح اسرار خرابات نداند ہمہ کس
ہم مگر پیر مغان حل کند این مسئلہا

در رہ فقر و فنا بی مدد عشق مرو
کہ کمینگاہ حوادث بود این منزلہا

کفشکوی خرد از حد بگذشت بسیار
بادہ در دہ کہ ندارد سر این مشغلہا

ساعتی کوش رضا سوی من دلشدہ نه
کامشب از دست تو ہم پیش تو دارم گلہا

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
کہ بمیخانہ برآورد چو جامی چلہا

شد برقع روی چو مہت زلف شب آسا
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجہ توان بود
ایخواجہ بیا ساغر می گیر بیاسا

دنیا نہ متاعیست کہ ارزد بنزاعی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ار فہم کنی جملہ سماعست
لا یمکن ان یدرکہا العقل قیاسا

راہیست نہانی ز تو تا دیر مغانی
جز پیر مغان نیست درین راہ شناسا

خواہی کہ درین راہ خدا پاس تو دارد
رخسارہ بخاک رہ مہر بسر و پاسا

تا صاف نشد جامی ازاوصاف من و ما
ما صاف من از راح مصافات کنا سا

شرف کعبہ بود کوی ترا
زادہا اللہ تعالی شرفا

Marfat.com

زائر کوی تو از کعبه گذشت
سر کوی تو کجا کعبه کجا

ساخت هیچون مه نو ناشده پیر
میل ابروی تو ام پشت دوتا

سر من غمزه بخون افتاده است
تا فتاد است ز تیغ تو جدا

بستو بر جان و کرم ابقی منست
جان اگر رفت ترا باد بقا

هر کجا درد دوا نیز بود
چو تو بی درد فتادی بچه دوا

داشت در بیت غزل جامی جای
جا ؛ منک بشیر فجا ؛

هر چه اسباب جمال است ز رخ خوب ترا
همه بر وجه کمال است کما لا یخفی

بعد عمری کشمت گفتی و من می میرم
هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بسکه ناهد بر یاسوخه صید دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر بتیغ تو جدا شد سرم از جیست عجب
غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا شکر منی
حاجت من چو بر و گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی
در سر ما هوس بوست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الرغبی

من که خدمت کرده ام رندان درد آشام را
کی شمارم بخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر دو
برمراد خویش یابم کردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی مخوانیدم که من
کم شدم در شاهد دمی بر نتابم نام را

شیخ شهرت جبی رعنا را تماشا کن چو آن
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بر درد این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند
میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس

هر کس از قسام فطرت قسمتی دریافتند
زهد و رندی جامهٔ سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست یاری یار را
فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست
زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را

خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا
نامهٔ اشکم تعویذ جان ملی کردم این طومار را

دیده ام آزار ازان رخ دور میخواهد دلم
تا دهد پیرون بشرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
دُرج در گفتار کم درد دل بسیار را

بنده جامی و دعای او که بر باید زدن
خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را

چون مراد نامرادان آمد او سهل است با
برمراد او مدار این کمبد و وار را

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوشی ای بخت بد کز بکشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

مرز اشک من ای چشم غوطه کم که خیالم
کنم نثار رهش این دُر نسفته خود را

رمید دل ز من از زلف دامنه که نخوانم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیاور بیار را
حریم منزلم از کرد غیر رفته خود را

همین بس ست با و نامه جامیا که نویسی
بخون دل برشش این دردناک گفته خود را

ترا ای نگار زنین هر سو ز دلها صد سپاه دا
بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک راه باد

همیشه سرسم شود آزرده آن تن و رنه می گفتم
ترا هر شب دو صد دیده من جا بگه باد

ز حکم عقل می نخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه باد

سیه رو خوانیم و ان مو جب صد سرخ روئی آید
سر موئی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی سهری کنه بادا

کله کج کرده می تازی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار این سوار کجکله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چونتو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد سحر قاید اقبال من شیدا را
آتش آنس من جانب طور بارا

ای خوش آن آتش رخشنده کز آتیه صبح
میبرد شعله آن زنگ شب یلدا را

کرنیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از ثمره دجله بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بکشا آن لب شکر خارا

بسکه زقند شهیدان غمت سوی عدم
لالها غرقه بخون میبرد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندامت مفروض
چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان پیامی یاد آن فرخ نگار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران بکجاست
مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را

ز اشک خونین رخ رویها پیش مردم
حق گزاری چون کنم این دیده خونبار را

خون ازان گریم بهجر او که در خون غرقه
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

پار کفت آن مه برایم با تو خوش سالی دگر
شد چنان امسال کاندر خاک جویم پار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر بالین جدائی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی

Marfat.com

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوانرا
یا طاقتی صبوری این پیر ناتوانرا

بختم جوان و عقلم پیرست لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر هم جوانرا

کو زرد شد کیاهی در خشک سال هجران
پژمرد کی مباد آن تازه ارغوانرا

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که هیچم
سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روانرا

زاهد بکنج محراب آورده رو بطاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروانرا

محمل مبند امروز ای ساربان جانان
کز آب چشم ما شد ره بسته کاروانرا

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زینهار مشنوانرا

منم ز جان شده بنده مه یگانهٔ خود را
که ساخت جلوه که نازنده جانهٔ خود را

قدم بخانهٔ ام آن پسر تا نهاد بر دم
هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را

نداده دست جز اینهم که ریختم ز دیده
بپای او گهر اشک دانه دانهٔ خود را

کبوتر حرم او بشاخ سدرهٔ طوبی
نمیدهد خس خاشاک آشیانهٔ خود را

گرفت قصهٔ در دم درازی شب هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خود را

چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

کز بکورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دهد در تن صدای سم اسپت مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

کز بخون غلطم چه باک او را که طفل خرد سال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس
تا بتو سپارم این جان بلب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسد
دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

نیست ما قت تو بجامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

اگر بهر دم زنی صد تیغ بر ما
بریدن از تو نتوانیم قطعا

جفا ها خواهمت فرمود گفتی
خدا را ماه من این را مگو ها

بود جای خیالت خانه چشم
بمردم گفته ام این نکته با ها

بگوشت میبرد سر زلف مشکین
وگر نه اندازه پیرون نمی نهها

سر بیهوده زاهد را توان کوفت
برابر با که و حاشا و کلا

پزم با آه دل زان لب خیلا
بلی بی دود نتوان پخت حلوا

بقتل جامی ای مه رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خار ها
هر دم شکفته بر رخم زان خار ها گلزار ها

از بس فغان شیونم چیکیست خمگشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تار ها

ره جانب بستان مکن گر شوق تو کل در چمن
صد چاک کرده پیرهن شسته بخون منقار ها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوار ها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
آنجا که باشد نقل می پکار یست این کار ها

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازار ها

تو داده دل با هر کسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی چاره جامی با ها

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا
خوش کن بنگاهی دل غمپرور ما را

این قالب فرسوده کرا زکوی تو دور است
القلب علی ایک لیلا و نهارا

آزرده مباد اگه شود آن تن نازک
از بهر خدا چست کمن بند قبا را

Marfat.com

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبارا

خوش آنکه زمی مست سوی میخبر افتی
پنهان زتو من بوسه زنم آن کف پارا

کرمست چو مجرم بنفسم کرم عجب نیست
از جتک قدا و قدفی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس نرم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدارا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما

بته گرته نیلی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرو را حالت جوبیست و ترا گوشه بام
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

زاب صافی نکمر آن روی چو گل تا دانی
کرچه روا نبود همچو یان تو اندر اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

من که جا کردم بدل آن گل خرگیش را
کوشش کردن کی تواند قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخوئی چنین میدارم
ورنه هرگز کس چنین رسوا نخواهد جوش را

رسم دلجوئی ندارد یارب آن سلطان حسن
یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش بر تیر جفا دارد بکین بیدلان
از کدام استاد سنگین دل گرفت آئین را

دل فکار است کار او میفکن با طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سود این ریش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش
باکه گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو آن نیش زد
زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

Marfat.com

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را

کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خور
بود نقش کاسه زرین سخن کاوس را

حسن رعنایان ز جعد عنبر افشان جلوه هاست
زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را

چند تا بدمه فراز چرخ بکشاری خویش
برفروزاز نو چراغی این کهن فانوس را

رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
منت دستی بر مریض عشق جانکاه بس را

صیت عشقت کی نهان ماند که چون سودا نهان
برسر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی برنمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو نازرا
پامال خویش کن سراهل نیازرا

مگذار یک نظاره دران رو که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجودی نمازرا

حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهره عالم ایازرا

از شرح سوز و درد من ای جان گداختی
پیش که گویم این الم جان گدازرا

جولان مده بسمند و مبر عقل و دین زما
بگذار شهسوار من این ترکتازرا

جامی گرفت خاطر آنمه ز شرح هجر
کوته کن این فسانه و دور دراز را

کاشن ویران شود از سیل فنا خانه ما
تا کشد گنج بقا رخت بویرانه ما

چرخ فیروزه که مینی ز شفق گلگونش
درد آلوده سفالیست ز خمخانه ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت سنگ تو ز پیمانه ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان نکشایم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما

شیوه زهد برندان چه فروشیم که نیست
نرخ یک جرعه می سبحه صد دانه ما

سایه

Marfat.com

سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتاد است | بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما

جامی این نافه‌گشائی زکه آموخته
که معطر شد ازانفاس تو کاشانه ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پردهٔ حیرت ببندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

جامهٔ جان چاک شد تا زنی پیراهن بخش
کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

کمترین صیدت توام پیش سگان خود فکن
کز نیم لایق که آلائی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی مهجور و کرد
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

مزن آتش بمن ای آه دران کوی مباد
دود و خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

می بریدم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدارا که شوم خاک آنجا

شدم آوازهٔ شهری بگرفتاری دل
که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا

پای جائی که نهد کاش گذارد اول
که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا

دور ازان نه کند رانم ز فلک ناوک آه
تا چسان میکند اندر دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید کمش
که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

خوش ست ناز تو ای سرو کله‌دار مرا
بناز پرور عشقم بناز دار مرا

مکو بطرف چمن جلوه ریاحین من
دلم اسیر تو باد بگیران چکار مرا

Marfat.com

زگشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان تو صد گونه خار خارا

زجام لعل لبت جرعه کرم فرما
که گشت زگس مست تو درخمارا

مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیارا

کمند زلف توام بندمی نهم برپای
وگرنه عزم رحلیست ازین دیارا

بدرد و غصه واندوه ازان خوشم جانی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوارا

مطرب امشب ساز کن برنالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروزاین سوزناک آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد زآه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن چو اشک
ساخت دریا کردمن فرسنگ فرسنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد چسان پوشم ز عشق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب محنت آزار جانان لاابالی
اندکی آهسته تر بندآن قبای تنگ را

بهر تیر تجنک دارد جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما
می ده که زحد میگذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد
صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما

در راه درایند همه هرزه درایان
کربانگ درائی رسد از قافلهٔ ما

پشمینه سیه از سبب زلف تو کردیم
در خرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما

زد از دل ما شعله براوج فلک آتش
شد نور ده شمع فلک مشعلهٔ ما

ما را کله از خوی تو اینست که هر چند
کردیم کله کوش نکردی کلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که بر دنست
تحصیل همین منزلت از حوصلهٔ ما

بسلا

Marfat.com

بسکه می‌آیم بگویت شرم می‌آید مرا
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت منم جبر دل هر جا روم
گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوبرو صد جلوهٔ نازند لیک
از همه نظاره روی تو می‌باید مرا

وه چه گفتم من که پنهم کاهی روی تو
دیگری را خوبرو گفتن نمی‌شاید مرا

پیخودی من ز عشقت گرچه از حد در گذشت
هر که بیند روی تو معذور می‌دارد مرا

گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی کم ست از خاک پای ما بسی
زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش گریهٔ ابر نوبهار ازا
کجا دانست یارب داغ و درد دلفگار ازا

مبارای ابر روز گشت آن چابکسوار آخر
که دیده در رهت از دیر گه امیدوار ازا

ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی
که برداده بباد نیستی چون من هزار ازا

ز جام نیخوردی و گه یک جرعه تا بینی
چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزگار ازا

چنین گر بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی محنت بیخوابی شب زنده دار ازا

سزد گر بیکسی چون من عنان دوستی پیچد
بتی کو بسته فتراک بیند شهریار ازا

سمند ناز جولان ده بره کوشندهٔ جامی
اگر ضایع شود مورچه نقصان شهسوار ازا

عشق باید فرد سازد کز دو عالم مردرا
درد انمیغی نباشد مرد مم بی دردرا

وعدهٔ غم میدهد یار و ندانم تا چه در
کاین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا کرد در رویش حسن را هنگامه گرم
کرد کشتن کی رسد خورشید عالم گردرا

لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از کلم
چون برم ما خاک اشک سرخ و روی زردرا

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران ازا
جز چنان خوابی کجا لایق بود این خوردرا

چه گشتم خاک راه او بحمدالله که با او
از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه غم
در جهان بسیار چنین خاشاک آب آورد را

ای غمت تحفه شادمانیها
وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام گم بکوی عشق تو دل
بروی از داغ تو نشانیها

میبرم کوههای غم بر دل
ز درت میبرم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو
کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرط است
ساده بودن ز نکته دانیها

بقعهٔ خیر ماست کوشهٔ دیر
لیس فی الکائنات شائبها

عیش جامی درو مدام خوش است
طیب الله عیش با انیها

چه سود گریه چون چشم اشکبار مرا
که نیست هیچ اثر گریه های زار مرا

برهگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت
بدین طرف برسان تا زین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید زمن یار غمگسار مرا

کهی که خاک شوم قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خمار خود شکند
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که این حال مدام است اینجا

Marfat.com

لب نهادی بلب جام ندانم مستم — که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بسته حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست — هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم — تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مسئلهٔ عشق — نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام
بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا — لعلیل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد تو اند — صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش تواند زیست — همچو موی تو فتنهٔ زرقا
یار ی کس نخواهم اندر عشق — حسبی الله وحده وکفی
گر چو یوسف شوی ز ما غائب — همچو یعقوب ما و یا اسفا
بجفا داغ دیگران مپسند — چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبان است
غفر الله ذنبه و عفی

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما — خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
کلکون می در آر بمیدان کنون که هست — رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بیکد و قدح مست کن چنان — کز کردش زمانه نکاهد مقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را — سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاؤس وار طرطی جان جلوه میکند — از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه باده صبوح — بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکرشکست — خامش مباد طرطی شیرین کلام ما

Marfat.com

عمر بر رخت بودم با خاطر خوش جانا
وداعت او وداعت فرا نخاطر شجانا

دام سر زلفت را گر خال بود دانا
صید تو شود دانم صد مرغ دل دانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی
شد در کرو باده در اعنه مولانا

صد کشته هجر احیا یابد بدمی هرجا
کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا

آن سرو سهی قدرا شد خاک قدم جایی
ما رفعه قدرا ما اعظمه شانا

صبر از دل دل از من من از وطن جدا
سهلست اگر نباشم ازان سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
گر یک زمان کند ز تنت پیرهن جدا

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل سمن
مرغ چمن جدا کند افغان من جدا

زارم بکش مگوی کزین آستان برو
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زانجا لها که پیش من آمد جدا ز تو
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بیدلی ز حریم چمن جدا

کر بدانی قیمت یک تاره موی خویش را
کے دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی بار دگر چون گل تازه تر دوشم بجای
تازه کردی از دل من آرزوی خویش را

تا نکرد د گل ز اشکم زینهمه دل گر بتان
میربانی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ زلف تو دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم زالایش زر هدیه ها شد ملول
یکدو کاسه درد خواهم شست شوی خویش را

Marfat.com

ایکه گویا خوی ازان بت میتوانی باز کرد
رو که من به میشناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهاخاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگه دار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را
کیست خواهان نیست نیست روی خوبی خوب را

دیر می جنبد بشیرای باد برکنعان گذر
مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم برجفا تا دیدم آن قد بلند
بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

کو مکن در دل من کاتب اندر نامه درج
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن رخشن حجاب
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها اغلبی
کرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق می سودم مژه
گفت جامی کرد شد آهسته زن جاروب را

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک خون شبها
ز رشک آنکه منهم جام می را لب بر ان لبها

شدی مشهور شهر آنسان که همچون سورهٔ یوسف
همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب ار بردرت یابند جاجانهای مشتاقان
به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب بس یاربود بر سیمان افتد
ملائک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر
خدارا ای اجل رحمی که جانم سوخت زان تبها

شدم بدبخت ز اشک خود نشد آری مرا کم تر
سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی روی عشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

انگه از حلقهٔ زر کوش گرانست اورا
چه غم از نالهٔ غوغین جگرانست اورا

کوکله بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمرانست اورا

Marfat.com

دیده دریاست مرا زان گهرپاک کجاست
صدف سینه صاحب نظرانست اورا

شد مرا حال دگر از غم آنشوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست اورا

دی گذشت از من بدرود گرباز نگشت
وه که خاصیت عمر گذرانست اورا

خاک شد دیده غمدیده مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگران ست اورا

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

ای مهر تو از صبح ازل آینه پس ها
کوتاه زدامان تو دست هوس ها

ما قافله کعبه عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ها

آن بلبل مستیم که دور از گل روی ت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ها

از دود دل ما خذر ای شعله شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ها

خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ها

در پای خم آلوده لب از می چو بفتیم
رانند ملائک بپر خود مگس ها

جامی بدرت جان بکف دست نهاد است
یعنی که همین تحفه بود دست رس ها

زخمها کردی بقصد جان من دیوانه را
در ده آری بهر کالامی شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند
بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
میکشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه کشتن چونکنم
زاشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند وین رو شنست
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم کو یار فیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

Marfat.com

برفت عقل و دل و دین بماند جان تنها
چوآن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان دُرد نهادی خیال را بفرست
که مهمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آئی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رسم حیله عقل
گرفت از همه دزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ایکاش
که شرح شوق تو توان بیک زبان تنها

چونی چکاوزنالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

می فزائی خط مشکین عارض چون سیم را
میکشی بر صفحه امید حرف بیم را

روی خود در احسن التقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی زر افتاب مه رقم تقویم را

عاشقا ز خاکپای خود کنی هر دم خطاب
با فرودستان ز حد پیرون مبر تعظیم را

کر حود از قتنه آتش زد جهان را باک نیست
آتش نمرود کلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب پس
کو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در کوشش
حلقه خدمت سر افراز ان هفت اقلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمائی بجان ایستاده ام تسلیم را

خال خط جانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر خرد از دلم چه جوئی
در دور تو خود کراست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنهاست اینها

زخ تو دو کون چون نهد عقل
یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم
کز همچو توئی وفاست اینها

Marfat.com

گوی تو زد دو آه پر شد — یارب ز دلی که خاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی
وانکه نکشی رواست اینها

با سیران نظری نیست ترا — بغریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر — گر نظر باد کری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من — که ز من دوست تری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر — چند گوئی جگری نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر — از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن — کز زمن در دسری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

زد بر فتار خوش قدت رهما — رفع الله قدره ابدا
تو همائی و نیست ظل همای — جز دو زلف تو دام ظل همای
گر کند با تو غنچه دعوی لطف — بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا در وی — تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدائی و خلقی — بد عا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد — تو دا رند روی اهل صفا

هر که در های نظم جامی دید
گفت لله در نظمها

گاه در دل سازو که در دیده جا — هر دو جای تست یا بد رآ کدام
طوبی آمد قد تو وقت خرام — گر خرامی سوی ما طوبا کدام

تمت

Marfat.com

تا بهر چشمی ز راهت سر نهد
چشم من دارد غباری بر صبا

من نگویم بندهٔ خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل بر کشم پیکان تو
لیکن از دل برنمی آید مرا

پرده بکشا چون نمودی آن دو لعل
تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز استان خود جدا

معلم کوده تعلیم بیداد آن پری رو را
که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکوئی بود ازان بد خو چه دارم
که خواهد کوشش کردن در حق من قول بد گو را

رقیبا چون رهی می بینم افتاده رحمی کن
یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را

اگر پای سکی می بوسم ای ناصح مزن طعنه
که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را

بجای هر سر مو بر تن من صد دصد نشتر
اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را

نیفتادی میان خاک خون هر دم اگر بودی
برایش روی افتادن سر شکست ره رو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا گر تو عار آید سگان آن سر کو را

بکعبه گر ننمائی جمال خود مارا
زخون دیده کنم لعل ریگ بطحارا

بدور حسن تو از مهره وفا دارا
مشعبد قدر این جمهای میناراد

ز شوق طوق سگان درت کردا نند
مستحان فلک سبحهٔ ثریارا

بترک عشرت امروز چون کنم که کسر
ضمان نمیشود از من حیات فردارا

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک
بپرس شرح مداوای من مسیحارا

کناره کن ز جهان تا رسی بما من عشق
بگوه قاف طلب آشیان عنقارا

حرم میکده جامی مقام پاکانست
زداغ زرق بشو خرقه و مصلارا

با تو یکدم بخت بد همدم نمیسازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا

دیگران را شاد دارد ایدل لوصل خود ولی
عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین مگیر
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

با غم مهجور را اندیشه دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا

هر نفس حامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمیسازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

شد خاک قدم طوبا آن سرو سهی قدرا
ما عظمه شانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلق کش ارواح مجردرا

من نقش خطت بستم روزیکه قلم با خود
میزد رقم هستی این لوح زبر جدرا

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی
هر لحظه ازین خواهم بکشم خودرا

هیهات ز قتل من آزار بران ساعد
یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صدرا

در دت زازل آمد تا روز ابد باید
چون شکر گزارد کس این دولت سرمدرا

در وصف خطش حامی این سخن نوگرد
ذوق دگرست اری اشعار مجددرا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
چون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

گر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم عقل در سر بر
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان میدمت زین پیش غمزه
چون بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو کو ئی ز آب و خاک دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم

Marfat.com

از خم محراب ابرویش هما غافلی
ایکه هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

شد بغلامی درت صرف جوانیم همه
بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده
خاص بدیگران مکن زحمت عام خویش را

برد متاع هستیش زود بکشور عدم
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقی که کرده ام نام سکانت را رقم
زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بهر نکوئی ان
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فرود دیه تم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

بخت زتف غم دلم خام همی سزد ز من
پیش تو عرضه میکنم پخته خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و بر فشان جرعه جام خویش را

ای ببر و کره فکنده چه حالست ترا
کوئی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقدی کن
یکه منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج ملالیست عظیم
تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا

بیتو کشتم چو خیالی بخاطر نگذشت
هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی تو ام جز به پر و بال امید
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

Marfat.com

زلف تو برمه پریشان کرده مشک ناب را
شاخ شاخ افکند بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد درا با آن دو ابروی چنین
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

پسته را تا زان دهان لب رسانی دل کنم
دل بتنگ آمد از بی معنی دولا لالباب را

با دشبها خاک پایت بر سر خود چرم
کز مدانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملال
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر دی از پیکان دری بگشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوش
وقت خوش می کن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویش را

می چنین کز رنگ کلبه بیست با کل پیش تو
شست در آب خجالت آورنگ خویش را

میکدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم
می فروزم کلبه تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده ئی
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم بکش
بهر تاری بی نوا پیوند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر بدل یاد کن
آن حریف دیر صلح و زود جنگ خویش را

عشق روا نیست جامی یا بخوبان دل مبند
یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

روحی فداک ای صنم الطف لقب
آشوب ترک شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب

تا زلف تو شبست رخت آفتاب چاشت
والليل والضحی است مرا ورد روز و شب

Marfat.com

کامی زلب بجنبش که عشاق خسته را
صد خار خار در جگر افتاده زان طرب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم دست نیاید ز ما ادب

دل با دمنزل غم سر خاک مقدمت
کاین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته کیست
مطلوب او همین که دهد جان در این طلب

بگوش مه رسد آوا ز یار بم هر شب
مهی تو نیز بگوشش تو میرو در یارب

ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را
پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب

رخت بچارده سال این جمال خوبی یافت
کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب

سرم چه لائق فتراک بستن ست این بس
که در رهت شود آزرده سُهم مرکب

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را
بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب

به نبض جستن من ای طبیب دست میار
که آن تنی که تو دیدی گداخت زآتش تب

برین بر سر جامی سهال دردی درد
که نیست در خور او جام صافی طرب

چندای معلّم هر روز تا بکی
باشد غزالم محبوس مکتبی

شد فرش دیبا از سبزه صحرا
ارسله معایی تبع ولیبی

تعلیم آداب او را چه حاجت
کو خود ز آغاز آمد مؤدب

هر جا خرامد بهر دعایش
خیزد ز جانها فریاد یارب

در دور لعلش منع از شرابم
ای خواجه دور ست از لطف مشرب

دی ترک عشقش مذهب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم زمذهب

جامی از ان لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

Marfat.com

ای روی تو خرجهان تاب — شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو تو به — من تاب من الحبیب طاب
عمریست که بر در توام من — یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غائبم برد — من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خواب ناک مستم — صاحب نظران ندیده خواب
زاهد بخیال آن دو ابروی — سر بر ده فسه بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از بسکه ترست میچکد آب

میز ز مشت بر دیم که مبین روی چپ — هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب
گر نهد دست بنبض من محرور زند — شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد بر هنزد — نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره در آ تا خواند — خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت — پر شود دامن جیب همن غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین بسر ان عشق نباخت — نیست از معنی پرویز ش هیچ نصیب

جامی آنمه بغریبان نهد کوشش مکن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

ای قد خوب ابروخوب زلف چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات — مصریان از شهر خود کردند بسرو شش بجوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانه گیست — خانه را اوّل ز کرد هستی خود کو بروب
با دهانت در میان دارد دلم سری نهان — لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق — تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت

گفت مجنون گر هوای عشق لیلی می کنم
توبه اما من هوا لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشق مقتدا
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پائی بکوب

دردمندم عاجزم بیمار تنها و غریب
حال خود مشروح گفتم وقت لطفت الحکیم

هر شفا در حقه لعلت آن در دست تست
حقه بگشا و کرامت کن شفای غم غریب

جوشش دریای فضلت نیک بد را شامل است
گرچه از بد بد ترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
زاستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز من تنهائی غربت بس است
با غریبان لطف رحمت نیست از خویت غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
لا ابالی بعده یحلو ولا عیشی یطیب

بنده جامی را مسکینان این درگاه تست
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

بدا برق بطحا و الدمع ساکب
زهی عشق مستولی شوق غالب

خوش آن برق رخشان که از کوی جانان
درخشید چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که روبند حوران جنت
غبار دیارش مشکین دوائب

دلم سوخت از شوق او گرچه دایم
خیال رخش هست در جان مصاحب

ایا حادی العیس ما بعد شمر
بقطع الفیافی وطی السباسب

ازان منزل خوش وزان ربع دلکش
کزو نیست یکدم دل خسته غائب

مکن حبسه لله ار میتوانی
ازین بیش صرف زمام رکائب

سلام من الله مولی العوارف
سلام من الله معطر الجوانب

علی روضه حل فیها حبیب
رفیع المعارج سنی المراتب

ملیحی که جمع است در بزم وصلش
فنون مقاصد صنوف مارب

Marfat.com

فصیحہ کہ در حبذا مزاج لعلش
رموز نوادر نکات غرائب

باقبال در دولتش ریست جامی
زمیل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب
حریف سرو قدو یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل باده و جام
چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت
بگشتی می گلگون رهگذار طلب

سخن ز صحبت صوفی و زهد چند مجو
صفای مشرب رندان دردخوار طلب

فلک برشته امیدت ار زند گرهی
گشاد ازان گره جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست
دل رمیده ما را در ان دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
ما و درد بی نصیبی یا نصیب

درد دوری زان دو ابرو من بپرس
محنت غربت نداند جز غریب

گرچه از نزدیک خوبستان دور خ
دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج
ترک این ما خولیا کن ای طبیب

شحنه را گر در دل دین بودی ز دی
کردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود بنمایت گفتی ز دی
کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی ز شوق دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افکند ز نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دمبدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب

خاک

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست — عمر بگذشت ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند هر دم دل بیهوش آن لبها هوس — مست رفت از دست دارد این دل شوریده تاب

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان — دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام — خانه ام خواهد شد آخر در سری چون حباب

گفته جامی مگیر و چون زر خالص روح
جز با کسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب — بیدلان از رشته جان ساخته اند آنرا طناب

بسکه در هر منزلی آمد ز چشمم سیل خون — خیمها در دیده مردم نماید چون حباب

تا نشانم کرد در آهش هر طرف تا بد عنان — پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب

او دهد جولان سمند من دران غم کز چه رو — دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک مسوز — ورنه آهی برکشم از دل که سوزد ماهتاب

ز آفتاب آن رخ چسان بوشد کسی کز نازکی — تاب می ناردکه بروی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب — کز من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی از لب مسکین چه جای من — گر طیلسان زند به صهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی زر و فکند — آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر مار قم بعشق زد آن دم که ساز کرد — اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان — قد خیمت سعاد علی ایمن العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را — زین پیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی بزیر خرقه خود یافت دوست را — زانرو کشید پای بدامان سر بجیب

Marfat.com

به من کجا رساند که من دلشده هر شب
توان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن

سر من کجا نشاید که بفتراک بر ببندی
چو مرا نهیب ملت همه شد در سر کار

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
نه اکراه داشت معلم هوس کشتن خلقی

نشود مهر تو از دل بجفاهای بیایی
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد

ز غم هجر رسانم بفلک نعره یارب
که ببوسم لب جامی که رسد گاه بان لب

چه شود گر گذاری که نهم بر سم مرکب
چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

که در آن حضرت عالی چو تو کس مسبب مقرب
بتو این ناز کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نرود سوز تو از جان بدعای مجرب
که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس از تب

بشراب ار نفروشم سر دستار چو جامی
نکنم در صف رندان ندهی از چه دعوی مشربت

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات
شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل

هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر
هر جاکه تافت پرتو انوار عزتت

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا
هر کس بکعبه طلبت ره نهد نخست

واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
حسنت نمود جلوه در آئینه صفات

گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
عزی ندید عزی قدری نیافت لات

چون خضر برده راه بسر چشمه حیات
از کل کائنات گنه قطع التفات

جامی بخش جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت جانش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه کرد ذات تو از پرتو اسماء و صفات

ما کرفاریم از تو نشان چون پرسیم
ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدائی بحرم
خواست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

Marfat.com

ما نداریم مشامی که تو انیم شنید
ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

باد وفای تو در میخیت چنان آب و گلم
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه الروضة من حل به العشق فمات

ای واضح والضحی چه نیت
وللیل نقاب عنبر نیت

طه رقمی ز دستانت
یس علمی بر استانت

جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی
دیده نظری ز خدائی نیت

پیش تو سپهر چون زمینیت
عالم همه روی بر زمینیت

تو صاحب کان کنت کنزاً
اعیان رسل قراضه چینیت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینیت

یار خطی که بر عذار نوشت
یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که وا ضحش رخ تست
سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط رخت
سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او پر شکر ز مشک کلاب
مرهم سینهٔ فگار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک
قصهٔ درد و اشتهار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را
کاینهمه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکته چند یادگار نوشت

Marfat.com

حریم منزل جانان ز بن زعالم ماست
خوشا کسی که درین کهنگوی محرم ماست

زبار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را بمباغ
بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت
علاج ما بغم اولی اگر تراغم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگری
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جسم مگو جامی
سفال میکده جام گدای ادهم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت
که باز کار جگرخستگان غمزده ساخت

اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست
برغم اختر من برخلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت بتیغ آن شاهد
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فائده نیست
طبیب شربت تلخ از برای فائده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر
حریم صومعه را تا که وقف میکده ساخت

بخنکجوی چشمت خوشم که میبیامد
حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط ورخت بست در غزل حافظ
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست
جگر پر درد و دل پرخونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست
رساندی باز بر گردونم ای دوست

میان رهروان بودم فسانه
زره بردی بیک افسونم ای دوست

چنان از لعل میگون تو مستم
که فارغ از می و کلکونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب
چه سود از کنج افریدونم ای دوست

Marfat.com

کم در حشمت و جاه از سکانت
ولیکن در وفا افزونم ایدوست

مکن با من حدیث از جام و باده
که دور از آن لب میگونم ایدوست

مکو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دائره بیرونم ایدوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
بازآ که یکی زانهمه نشست بجایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچه خندان بکشا بند قبایت

مرغی زکلم کز پس مرگ بسازند
جائی نپرد جز بدر و بام سرایت

سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی
چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت

هرچند بهر روی قفا میخورم از تو
هرجا که روی روی نتابم زقفایت

هر کس بدعا دفع بلائی کند از خود
یارب چه بلائی تو که جویم بدعایت

زانسانکه گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا امید مدار از خار جفایت

روی خود را مکو شریک مهست
در نکوئی که لاشریک لهست

تا رسیدی بچارده سالت
رویت افزون زماه چارده است

ملک هستی تمام طی کردم
تا بوصلت هنوز نیمه رهست

تا تو بستی نقاب تو بر تو
بر رخم خون بسته ته بسته است

کی پذیرد زشمع مشعل نور
هر کرا شب زدود دل سیهست

جانب عاشقان نکه میدار
حشمت پادشاه از سپهست

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

غزالی چو تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

Marfat.com

نه پنجم لاله رخساری درین باغ — که داغ عشق او را در چنین نیست
بنفشه راست چون زلف کجت رست — چنین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو — نمکس بی آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد از دلق ملمع — چو از عشقت علم بر استین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان — تصور کرده اند اما یقین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار — ممکن جانا که شرط یاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک من است
پیش اهل دل دلیل دامن پاک من است

دمبدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام — کاچمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق او کم گرفت بالا تا دل و جانم بسوخت — آری این آتش بلندتر از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر — آنچه در کام کسان زهر ست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیدادتان — کشته عشقم مرا این سنگها خاک منست
ترک مرهم طبیبا کاین جراحت بر دلم — یادگار از نازنینی بی باک منست

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

شب یاد رخت در دل ویران شده داشت — ویرانه مارا شبی از پرتو مه داشت
دل داشت دران زلف سیه خانه ازین پیش — آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا هیچ خس از جای — خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان — با حشمت جاهیکه نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی — از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم — گویند فلان کلخنی اندیشه شه داشت

جامی که

Marfat.com

جامی که شمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گناه داشت

درد اکه یار جانب ما را نگه نداشت
آئین مهر رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در ره او صد خدا شناس
فارغ گذشت راه خدا را نگه نداشت

چشم شهم حوادثش مرساد از چه غمزه اش
از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

در غیرتم زباد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت
آئینه خدای نما را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس از ین دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل کره از جعد سمن بوی تو بست
رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که بر و راه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من آنروز بر انداخت فلک
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه کز خون جگر پرورد شش آهوی چین
در دشش خون کره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که فی التاخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نقل ست و رد من شب و روز
بنام ایزد زهی اوراد و اوقات

Marfat.com

جهان مرآت حسن شاهد ماست — نشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود رهاست — نه قطع منزل و طی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن — که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامے
فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات — رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد — ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف این سر کو — لا یرید الوقوف فی العرفات
تا تو شوئی ز می لب جو شکر — آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایه زلف — خضره حام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من — خاصیت پس کجا داد انجیات

توبه کردی شراب خور جامے
اتبع السیات بالحسنات

خطت کرد لب آن شکین بناست — که رسته بر لب انجیا تست
بهر کس دارد او چشم التفاتی — بحال ما چرا بی التفاتست
براه کعبه وصلت دو چشمم — یکی چون دجله و دیگر فراتست
زکات لب بده ای نامسلمان — که یک رکن از مسلمانی زکاتست
بقتل من برابی دارد او مشک — رخت کردی نه امکان نجاتست
لبت آمد نگین لعل کز خط — سیه کرده پی مهر برات است

زسعدی نیست تا جامی جزین فرق
که اکسیر شعر جامی طیبا تست

چشمت

Marfat.com

چشمت زغمزه تیغ و زمژگان خدنگ ساخت
با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت

برمن جورت اینهمه سختی که میرسد
میبایدم تنی چو دل تو زسنگ ساخت

پی چون بشهر وصل برد بارگی صبر
کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت

عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود
استاد فطرت از ازل این جا نه تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورق گل رخ تو
مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
هر چند عقل شیشهٔ ناموس تنگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زهد را
خواهد ببزم درد کشان تا چه رنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است
شکوفه در قدم دوستان درم ریز است

مده ببادگرانمایهٔ عمر بی باده
کنون که باده فرحبخش و باد کلبیز است

سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است
ببانگ چنگ مخنی رمی که محتسب تیز است

بکف پیالهٔ لعلیست لاله را یعنی
پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز است

گدای عشق تو گیرد بصدر مصطبه جا
چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

هوای مطرب گلچهره کن که کیسوی چنگ
بدست زهره جبینان عجب دلاویز است

مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش
که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است

مبین بچشم ترحم بحال ای خواجه
که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است

زلطف گفتهٔ جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چو منم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مگو بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که کوش مجلسیان گوش بر بشیم چنگ است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نکشاید
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
بقدر آینهٔ حسن تو می نماید روی
دلی که غنچه وشش از هجر گل رخی تنگ است
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگست
دریغ گاینه ما نهفته در رنگست

مبین دورنگی رخسار شهد جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

دلم پیرانه سر با خسرو شیرین لبی دلبست
که باغ حسن را از گل نهالیست
شکار آهوی شیر افگن اوست
بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کرد است
همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست
بر و بیش هر کجا افتاده خالیست
ز گیوان بر ترست ایوان وصلش
خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که کرد دل چو قرعه
بر و حرف غم فرخنده فالیست

نه شعبده ست اینکه جامی می سرایدم
کز فقر ان دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت
بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود
در ان زلف با دوش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز یک تاره مویت که تا پا رسید
پی ما توان عمر پاینده ساخت
ز ان زنده نبود قبای بقا
جز آن زنده دل را که با زنده ساخت
تبودم بیک بوسه شرمنده ای
بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دیدجامی که بخشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساخت

Marfat.com

بر فلک دوش از خرد شمع دل افروخت
شعله‌اش چو پروانه ملک را بسوخت

روشنم شد کرچه رود فرهاد جادر سنگ ساخت
خانه‌زاد آتش آهم چو بامم در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

خط افسرده سوز عاشقان را منکر است
خواهش روزی ز برق آه من بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم دل
شد مرا بالین نخوابان آغشته بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو هر کجا هم خواب اوست
خوابگاه من چو چشمت طاق محراب اوست

هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته‌ام
زان فسانه خلق را رحم تر اخواب اوست

ره بتوحید مسببکی برد عقل از رخت
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب اوست

کرترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب اوست

بسکه رفتست از دل کرمم بیا لاالف چون
از نم آن سبزه زار چرخ سیراب اوست

خانه‌ما را مخواه امشب چراغ عاریت
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب اوست

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش
جای آب از دامن او بادهٔ ناب اوست

مؤثر در وجود الا یکی نیست
درین حرف شگرف اصلا شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند
دریغا زیرکی در نیکبختی نیست

جمال اوست تابان ور نه بردن
دل از مردان چه هر کودک کی نیست

زخم جو فیض ساغر هم که بی فیض
بمیخانه بزرگ کوچکی نیست

عطای عشق بسیار است و دردا
کزان بسیار ما را اندکی نیست

Marfat.com

ارباب عمامه معنی فقر
مجو کاین تاج برسر تارکی نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت
با رفیقان حدیث من میگفت

صبحدم باد از ان شمائل خوب
نکته چند در چمن میگفت

لطف آن قد ز سرو می پرسید
وصف آن روی با سمن میگفت

پیش گل گاه از ان لطافت تن
گاه از ان بوی پیرهن میگفت

سوی من بود اشارت غمزه
گرچه با دیگران سخن میگفت

نمک ریش دلفکاران بود
هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جانان یافتم زین پیرهنت
کوئی از جان سر شته شد بدنت

آه ازان نازنین تنت بینم
من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست لطیف
ور لطافت نمیرسد به تنت

میوهای بهشت اگرچه خوشست
از همه به گرفته ام ذقنت

ایخوش آندم که گوش میگیرم
نکته از لب شکر شکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت
ذوق آواز لذت سخنت

داد جامی بتلخکامی جان
هیچ کامی ندید از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس دیش گلست
سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبلست

مجمر فیروزه دان هر غنچه را گر گل دران
آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست

Marfat.com

کوه و صحرا بسکه میخوردند از جام صبا
لالها بر روی شان زان می فتاده کل کل است

بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر رشته را
چوک کرده اشتری دان کز ستر لاش حمل است

طرهٔ شمشاد کش بسته کره دست صبا
آمده بر سر ز خوبان چمن جوق کاکل است

تا کند بلبل بزم کل مکرر قول خویش
از صراحی نیست آن قلقل که مکرر قل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجد و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل است

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خست دلم از شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید الصبا
آن مرغ آشیان ز فا پای بست کیست

راحت شمر ز دست و دلا از خم تیغ را
تو تیغ را ببین بسکران ز دست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید
کاین خانه خراب مقام نشست کیست

عمری سرم فتاده در این کوی و کس نگفت
کاین سر چو خاک گشته در این پست کیست

آشکده ست سینه چکویم که دل در و
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسر ست
طغرایش آن خطیست که بر دور ساغر است

با من ز سعد بخش مزن دم که خط جام
حرز امانم از خطر چرخ و اختر ست

بودم بخواب خوش که رسید از حریم در
پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر ست

گفتا ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مرکش برابر ست

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
پیرون ز مهد نه پدر و چار مادر ست

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی زره ببرد
آن را که نشأهٔ می لعلی که در سر ست

در ده ز لال خضر که رفت آنکه گفتمش
زهد مرا اساس چو بست سکندر ست

Marfat.com

جامی مشو فریفته کاین سبز شاخ کوته بیست — چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

در طلل او گریز که غمناکی همتش
بر بازر جناح فلک سایه گستر است

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت — زبسکه خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر بباغ گذشتم شکفته غنچه دهان — که بوسه برباید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسم — که هست بازوی من بازه گریبانت
شد آفریده لبت زان ز لال آبحیات — که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم که آتشزده کرد — ز نیزه های بلا خار بست بستانت
مکش ز اشک نیازم بشسته دامن ناز — که دست شعله آه منست دامانت

حدیث عشق غم درد جامی ایهه چیست
اگر نه دفتر اعمال ماست در یونست

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت — طاقت صحبت نداشت خانه بهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بستر تنگ بود — دل بعدم رو نهاد جا به پیکان گذاشت
کعبه رو در کشید جذبه خاک درت — راحله وزاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چرا غم بکشت کز دل آبجیان — آتش پیدا نبود سوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من کرد خرد وصیه کز — طرف کله برشکست رخش جهانتند راند
برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت — هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافتاد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شب بسیان گذاشت

از بر شکل دیگری مینمت — زانچه بودی خوشتر مینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پردگی — چون گل اکنون پرده درمی مینمت

Marfat.com

جز کمر چیزی نه بینم درمیان
وان میان کاندر کمر می نیمت

چون نمی یابی چو جان اندر برم
هیچ عمر اندر کمر می نیمت

رفتی از پیش نظر عمری من
همچنان پیش نظر می نیمت

تیر آهی کز رسد سویت چه باک
سینه پاکان سپر می نیمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم پنجه بر می نیمت

چنین رخی که تو داری حکایت کل چیست
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر
ندانم اینهمه آشفتگی سنبل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه
بخت یاور سید اینهمه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود
درین معامله لعل تر تهلل چیست

زروی لطف تو دانست عقل خرده شناس
که سر دو رچه و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بجز نرجس آمده
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

بر سر کوئی که روزی همرهان ما گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

تا متش را سجده بردم چون بهانه یافتم
دی چو مست ما ز از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش
چون بمسجد قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من خاک کف پای سگی
کز سبی از کوی یار دلنواز من گذشت

بود پیش از حد نیازم با سکان او ولی
تا ز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم و سکیفت
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مرد حقیقت پین بمعنی برو را
هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

Marfat.com

یار نازک دل که بیموجب ز من آزار داشت
عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

دشتم بسیار رد و حسرت آزارم زد
با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آنست بد کرد و عاشقانرا دل بدست
چون مرا افتاد با او کار دانکار داشت

تیره بخت من ز نادیدن او تیره نامه
روشن ایخشمی که بینائی ازان خسار داشت

اگه از بیداری شبهای من دانی که چیست
آنکه بی رویش چو جانها هی بسی بیدار داشت

میکند شست آن سروی مردم زغیرت بهر او
با وجود چشم من بر خاکره رفتار داشت

بود جامی با سگانش هر یک آن سنگدل
گه کهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار از همه مقصود من یکیست
صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم بهر قدمش تحفه دگر
لیکن مقصیرم که جان در بدن یکیست

کشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس نام ما تو شکستی زنیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

خوش مجمعیست انجمن دلبران ولی
ماهی کز دست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی در انجمن دهن از گفت گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست
چه گویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری
مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان نمود عشق
شبی چندین دشوار کردست

نمی جنبد رقیب از این سر کو
ره عشاق را دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم
فلک بخت مرا بیدار کردست

عیادت

Marfat.com

عیادت میکنی بیمار خود را — مرا این آرزو بیمار کرد است

کدای تست جامی لیک از تو
همین در یوزهٔ دیدار کرد است

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بیحساب چیست
دارم تطلمی بتو آهسته ران سمند — ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده — ای پیر ره بکوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو — این سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست
بیتو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند — در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی
بر خرقهٔ تو اینهمه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست — جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم — بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه زمی کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن زدور — دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم بیتو مبیناد کس — بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مکو جامی ازان لب سخن — کاین سخنان زان دهنم آرزوست

پرسش اگر هست بگو تا سزا
کز دهنت یک سخنم آرزوست

تو ئی که درد و غمت یار ناگزیر منست — جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بسکه چون مرا صنعی — بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

Marfat.com

ز خون دل چه نویسم بلوح خاطر خویش
چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم بپیش تو جان لیک حیف نتوشاهی
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

چو عود بسکه خورم گوشمال غم هر شب
سرود بزم فلک ناله دلپذیر منست

بخار و خس کده دران کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جای انگم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است
از نم شبنم راه نه کرده و نه گل است

تختهٔ خاک ز بس گل که دمیده است ز گل
لوح صورتگری خامهٔ زمان چگل است

ابر کو سایه بیندازد که گرد لب جوی
سایهٔ نارون بید بهم متصل است

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل من
هر که چون غنچه درین فصل زبان بسته دل است

برلب کشت چراسرخ برآمد لاله
گر نه در دور گل از ساغر خالی عجل است

بوستان دلکش و می پیش و یاران سرخوش
جای از زاهد خودام مرو زینجا متعل است

محتسب گر زند بر خم می سنگستم
هر خطائی که کند در حق مستان بجل است

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفت و جان نیز دیگر کار است

اگر از سینه پرسی دردناک است
وگر از دیده گویم اشکبار است

تو کشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری برقرار است

بعذر عشق وامق رخطی بس
که عذرا را ز خوبی بر عذار است

مبر گرد از رخ زرد من ای اشک
گران چابک سوارم یادگار است

درون صد خار خار از محنت هجر
گر اپروای گلگشت بهار است

بگرد

بدرود در دلم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناکوارست

ساقی شراب لعل گهردانه جهیست
تا کویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوب تر زباده و ثقل آب دانه چیست

گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که سر مایهٔ چنگ و چغانه چیست

گر پیر میفروش نهان جرعه زد دریغ
در رنگش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی زوقت خویش بما ده فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه توئی
این لاف هست و کران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بمانزکی
این خم تازه رفته بدین آستانه چیست

چو یار در و چه سود اگر نزدیکیست
جز از صحبت او کل بجا نزدیکیست

دیارم آن سر کویست یارم آن سمک کو
خوشا کسیکه بیارد دیار نزدیکست

خدای را ز سرم سایه دور دار ای مهر
که روز هم از تو بشبهای تار نزدیکیست

نماند صبر ولی موعد وصال رسید
شکست کشتیم اما کنار نزدیکیست

بسوخت آتش دوری دلم ولی دارم
باین خیال تسلی که یار نزدیکیست

بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکیست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه در شاهوار نزدیکیست

دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون میگریست
سوز من میدید شمع از من افزون میگریست

گر تو تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یار بکواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسون کردید در دم بُرید از من مپید
ور نه بیموجب چرا هنگام افسون میگریست

آن نه باران بود کرد کوی لیلی بر بها
روز کار سنگدل بر حال مجنون میگریست

وان رود تا منزل شیرین خ جوئی میرود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه‌ها مون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشکش از خانه میبُرد سوی مرو جون میگریست

عشق تو شهید تیغ بلاست
سر کو تیو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست
در رهت جان پاک خاکیهاست

هست از نیست گفتگوی محال
آن زمان نیست لیک نیست نماست

بیمانت که سر غیب آمد
نیست دانا کسی خدا داناست

بیتو عشاق را وجودی نیست
ذره بی آفتاب ناپیداست

عاشق تو بمهر نگیراند انس
در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز علم بالاست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست
خونخواری آن کافر بیباک ندانست

زان کس که مرا دوخت گریبان چه کشاید
چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاک است چو گل در همه جنبش
افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاگستر
منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

افتاده سرم در ره خونخوار سواری
کز سر کشیش لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من
کز قدر مرا پست تر از خاک ندانست

جامی که خونریزی آنشوخ دعائی
جز سلک اسه و ابقاک ندانست

بجانب

Marfat.com

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست
خبر دهید مراکز کدام سو رفتست

بگرد شش ارچه رسیدن نمیتوان باری
کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم
اگرچه عمر عزیزم بجستجو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره
بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا
هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفتست

بروز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

بیتو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست
خانه چکار آیدم یار چو همخانه نیست

مرغ هوای ترا دانه در دست قوت
حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست

گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع
روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقهٔ پشمین بسر میطلبی سیم و زر
کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه
جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرضهٔ رندان مکن واقعهٔ شیخ شهر
صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنهٔ جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز درخت نور تجلیست
او را بجمال تو کجا زهرهٔ دعویست

منما بکس آن روی و در آینه نظر کن
زانرو که تماشای رخت هم بتو اولیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبیست

هر جا نفسی میکند و زان لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان پروریست

گفتی پس عمریست تسلی دهم از وصل
عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است

Marfat.com

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جمی
به زان حیل و زرق کز خرقه صوفی است

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود
چون مرا پیش تو یاری مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نامم تو آید بر زبان
چون کنم جانان که جز نامم تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گرم می بینم بهر خود دل آن بی دل
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

گر رسد صد زخم از و بر جان لافغان من
زانکه خوی ناز کش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین ما داد نیست

باز در بزم غمت غرهٔ نوشانوش است
عقل حیران غرد و الهٔ جان مدهوش است

کوت خواجگی خلعت شاهی چه کند
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

میگذشتی و بخود زمزمه میکردی
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

اشک گرم از تف خون دلم آمد در چشم
بسکه از آتش سوزان دل من در جوش است

نرسد تشنه لبا باز از تو جز نیش جفا
کر چه جام لب لعل تو لبالب نوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسا چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

پیش از این کز یکه کردون خاک آدم میسرشت
عشق در آب و گل تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی کوی استاد ازل
طینت پاکت ز آب گل ز جان دل سرشت

Marfat.com

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان بر گذشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خونفشان
بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت

گر بکشتم گشته تو کاش ای بعد مرگ
بهر گورِ کشتگانت خاک من بسازند خشت

خیزد از خونم بریزد فرش لعل گستریای
چون بساط عمر آخر چرخ درخواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنست جای بهشت

وادی عشق که جز تشنه در و نایابست
ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست

خواب مرگست دران وادی پیدا ولی
شده در سایهٔ هر خار بنش در خوابست

سر بنه پای خود گیر که این وادی را
قوتِ زاغان همه از مغز اولوالالبابست

خارها خم شده بر شاخ مغیلان هر سو
جذب جا باز از تن خسته دلان قلابست

جمع خواهی دولت اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسبابست

صوت ابواب فتوحست صدای دنی و جنگ
کو مغنی که دلم طالب فتح البابست

در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
دور به هر که نه از دائرهٔ اصحابست

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
که مگس وار فرو رفته درین جلّابست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره بای تست

خوش جلوه ده بسمند که بهر گزندرا
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بلب رسید
سرمایهٔ حیات امید بقای تست

بیچاره عاشق تو که با دردِ انتظار
شد در رهت غبار و هنوز ش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد ازان تو
باری دگر بخند که جان هم فدای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گل سرشته بمهر و وفای تست

جامی کرآن صنم زتو پیکآشد مرنج
این بخت بس ترا کہ سکش آشنای تست

دلم زہجر خراسان ازان ہراسان است
کہ بحر فقر و محیط فنا خراسان است

نخست کو ہر ازان بحر شاہ بسطامی است
کہ قطب زندہ دلان و خدا شناسان است

بکش لباس رعونت کہ شیخ خرقانی
ستادہ خرقہ بکف بہر لباسان است

بکو سپاس مہین عار فرکہ در مہنہ است
کہ عشق در پی آزار ناسپاسان است

بکوش جان بشنو نکتہای پر مہرات
کہ مشکلات طریق از بیانش آسان است

چو کاس خویش شکستی بیا کہ ساقی جام
نہادہ بادہ بدست شکستہ کاسان است

گدائی در شان پیشہ کردہ جامی
بجز تو کیست گدائی کہ پادشاسان است

سینہ تنگم نہ جای چو تو زیبا دلبر است
خوش بیا بر چشم من بنشین کہ روشن منظر است

بر رخ زردم ببین خطہای خونین از رشک
کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتر است

ہر شبی چندان در د ہجر بکدازم کہ روز
در گمان افتند مردم کاین منم یا دیگر است

بیرخت در باغ صحرا ہر داغ جان من
ہر گل آتش پارہ و ہر لالہ سوزان اخگر است

دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نہان
دوزخی در دل کہ این عشق بہشتی پیکر است

من کہ و سودای جنت کز سکان کوی تو
شربت آبی کہ ماند سلسبیل و کوثر است

تا رسید از لعل میگونت بکامم خونش جام
دیدہ جامی ز رشک آن پر از خون ساغر است

نہفتہ سیم بزیر قبای این بدن ست
کرفتہ برگ سمن را ببر کہ پیرہن ست

اگر کنند بہ گل نازنین تنش نسبت
رود بتاب تعالی اللہ این چہ لطف تنست

کلہ شکستہ کمر بستہ بر گذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من ست

Marfat.com

چو در نظارهٔ آن روی میتوان مردن
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بساز
که شرم دارنه آخر ازین لب و دهن است

ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر
در آب کشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است
وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است

یکدانه نقل از کف رندان دردنوش
در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است

تا کی میان انجمن افشای سر عشق
این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشتر است

پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی
پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت بسینهٔ صد چاک خود نهفت
یعنی مقام کنج بویرانه خوشتر است

تا زاتش تب شمع رخت تاب گرفتست
پس شعله کزان در دل احباب گرفتست

بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش
کش آرزوی شربت عناب گرفتست

در دیده و در خواب خیال است که بینم
زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست
عابد که جز ابروی تو محراب گرفتست

کو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب
کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت
بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا لبت ترک می ناب گرفتست

Marfat.com

قربان شمن بتیغ جفا تو عیدماست
جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست

آنرا که دید شکل خوشت باد عید
پروای عید و ذوق تماشای کی کجاست

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاکپای تو گر زانکه هست عیب
بر ما مگیر کاین نه از جانب صباست

شب در ستان هجر فرو ریخت اشک من
لعلش نخنده کفت که بازین چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروختی رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن را هرو کاین مذهب آموخت

ستادن نیست اشکم را که گویم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بماه و زهره آه و یارب آموخت

فروشوی ای معلم لوح بیدل
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
ازان دم کز لبت این مشرب آموخت

در صورت تو سرو خجالی که مجمل است
در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود
این گفتگوی تا بقیامت مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک درت میکشید دوش
کش چشم و دل به کحل بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم
وز شاهراه عشق تو این کام حاصل است

Marfat.com

لب برلبم بنه که سخن مختصر کنم | کافسانه تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو آمد ز بور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست | یا درونی که نه از زخم غمت آزرده تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک | آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست
حرص نرگس نکرای غنچه که با آن نرسیم | روز و شب چشم طمع دوخته در خرده تست
از نسیم گل وصل دلم رفت بباد | آخرای باد صبا اینهمه آورده تست
شکر فیض تو چمن چون نکند ای ابر بهار | که اگر خار و گر گل همه پرورده تست
دل ز مژگان تو ریش ست تن از غمزه فگار | هر کرا می نگرم تیر جفا خورده تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت | قرص مهر رشید شد و سایه بر این خاک انداخت
برقی از شعشعه طلعت رخشان تو جست | شعله بر خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش برآن رخش که عشقت فلک سرکش را | طوق در گردن ازان حلقه فتراک انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس مشکفتند | ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید | صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت
طوطی طرفه راست خط و عارض تو | زنگ تشویر در آینه ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشه عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی بیاور باده که اکنون گهی فرصت ست | مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت ست
چشمم بروی شاهد گوشم بیانگ چنگ | ای پند گو برو که نه جای نصیحت ست

Marfat.com

جان مرا زمرهم راحت نشان مپرس
کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید زدست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمت است

هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد
این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

زابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود
خوشوقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجستجو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

بر دل شوخی زمن اما نخواهم کفت کیست
کر برند از تن سرم قطعا نخواهم کفت کیست

آنکه مارا در جدائی سوخت سر تا پا چو شمع
کرمرا سوزند سر تا پا نخواهم کفت کیست

کرچه در پاشد کنار از اشک و این هر جا رسید
کوهر مقصود ازین در یا نخواهم کفت کیست

دم بدم پیش رقیبان کیست کویی دردلت
ترک اینها کو که من اینجا نخواهم کفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم کفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست
کس بحسن و لطف از و بالا نخواهم کفت کیست

یار کو بیدست جامی بیوفا و سنکدل
باز پندارد که من اینها نخواهم کفت کیست

روز میدان ست ترک شهسوار من کجاست
چشم هر کس بر رخ یاریست یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد
من چنین غمکین چرایم غمکسار من کجاست

تا برند از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان
نیم جولانی ز سرو کلعذار من کجاست

چند کردم بیقرار و صبر هر سو اینچنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

داد کردم زندکانی باد آن بدخو بکفت
آنکه عمری بود خاک رهکذار من کجاست

نیست خوش بر دامن آکنده غبار چون منی
بیدلی کز کریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی

Marfat.com

ماند جامی دور ازان در وه چه باشد گر کهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شبم ز روی تو چون روز روز فیروزست

به تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوزست

شد از جمال تو فیروز چشم من آنروز
که خواستم شب و روز از خدای امروزست

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست
چنین که شعله آه من شب افروزست

چنین که عشق تو زد راه پرد انشمند
چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

رخی چنین خوش و آنگاه خوی بدحاشا
معلم تو اگر نفطنم بد آموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوه رندان عافیت سوزست

چرخ را جام نکون دان کز می عشرت نهیست
مرد جاهل چاپکی را لقب دولت نهد

از بقا کردون قبائی بر قد یک تن ندوخت
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان

راه بس باریک و شب تاریک و ذئب در کمین
خوش برا با قطع و وصل ای باغبان همچون نهال

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

در برسیمین دلت کز سخت تر از سنگ مست
از خروش دل خراش طلب کن هنر عشق

ماند زانشک ما چو خرد در گل و سنگ دل
Marfat.com

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ
بی‌سری سرکشته با خاک خون آغشته

چون بنام ما زتو یک نامه آمد عمرها
جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
گر ترا از نام ما و ننگ ما ننگ نیست

بی‌لبش گفتم تهی مبند جامی جام را
از سر شنگ لعل پرخون کن کزو رنگ نیست

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت
جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان که باقی بود یارب از چه رو
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند
جان بُرید از تن پی محمل گرفت

تا دلش ناید بدرد از حال ما
خویش را از حال ما غافل گرفت

کرد ما دریا شد از سیل سرشک
یارا زان دریا رهِ ساحل گرفت

من قتیل یارم و خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون زکریه پای او در گل گرفت

گر آن پیمان وفا عهد یاری شکست
خدایا راه باد هر جا که هست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن عشوه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

میفشان سرشک ای مژه دمبدم
که شد خانه من ازین سیل پست

مبین لعل میگونش ای باده‌سا
که جامی ازان جلبم شد می‌پرست

Marfat.com

مکوکه قطع بیابان عشق آسان ست
که کوههای بلا ریگ آن بیابان ست

حدیث چتر مرصع بمیر قافله کوی
که سایه بان زره ماندگان مغیلان ست

فراز دشیب ره از رهروان کرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان ست

زناز چون بکشیدی کعبه دامن وصل
چه چاکها که ازین حسرتش بدامان ست

ببند دیده کرت نیست قوت مجنون
که برق منزل لیلی قوی درخشان ست

چه سود قافله مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعان ست

براه عشق تو جامی زناله بس نکند
زبان او چو درای ازبرای فغان ست

کربود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت
به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

کیسو اندر پاکشان روزی برون آشوب
چون بهشت ای حور دشت خاکدرت عنبر سرشت

رشتهٔ بخت ایوان وصالت را کمند
وه که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه گشت

بت پرستان را ز دل سر برزند نور یقین
کز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

چشم از غم کور شد تا در تو تخم مهر رست
خانه ویران شد ز باران تا کرخرم کشت

بستم آن خط نقش در دل تا کنی طرح عشق
چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامه شوق ست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایین نوشت

آن کیست سواره که بلای دل دین ست
صد خانه برانداخته در خانه زین ست

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند ست
سروی ست خرامنده چو بر روی زمین ست

آشوب جهان ست اگر اسپ سوار ست
آسایش جان ست اگر بزم نشین ست

در آتش و آبم ز دل دیده چو دیدم
کافروخته رخسار و عرق کرد جبین ست

برتافت ز من رو کره افکند در ابرو
اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست

کر قصهٔ خود عرضهٔ رایش نتوان کرد — صد شکر خدا کو همه دان و همه بین ست

کفتیم سخن رانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن از نیست

کر چه خلقی ز تو در دام بلا افتاده ست — هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده ست
دلم از جا نخم از پای فتاده ست ببین — که مرا در غم عشق تو چها افتاده ست
همه جا برق جمال تو درخشیده دلی — شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاده ست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ام — بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده ست
زخم تو برد کران آمد و من مرده ز رشک — این عجب تیر کجا صید کجا افتاده ست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی — کش همین چاک بدامان قبا افتاده ست

کفتهٔ جامی محنت زده بی ما چون ست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده ست

کس ز خوبان وفا هرگز ندیدست — جز آین جا هرگز ندیدست
کند نا دیده آن بد خو چنانم — که پنداری مرا هرگز ندیدست
جدا زان نرگسان بیمارنم کرد — کسی بیجان بقا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه دید — کز آهوی خطا هرگز ندیدست
خراش دل چه گویم کان کل اندام — زخار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — کشته پیدا از خراتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگران — قاصد جانان بگو کو قاصد جان منست

Marfat.com

پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت
چاکها کز شوق آنگل در گریبان منست

میشوم خاک ای صبا بر کردمن گر بگذری
هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز
در لبش مانده نشان زخم دندان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز
بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آورد زخون دل شراب
کامشب آن خونخوارهٔ بدمست مهمان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست
کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه میکوان توانم
لیک از تو نمیتوانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پشت
غمنامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو همنوز نارسیده
از کار رفته زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چونست
دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم
جان در قدمش فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

ازان درج گوهر تکلم خوشست
وزان غنچه تر تبسم خوشست

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیردستان ترحم خوشست

چه میجوئی از من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوشست

نخواهم جدا از سکونت
جهانرا که دنیی بمردم خوشست

منه کوفلک باشش زر کشم
سر من بخشت سر خم خوشست

بدرد و غم از عشق خوشم زانکه
چو اسباب باشد بنغم خوشست

مکن با بخشش حاجبی از نازبس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

این چه رخسار و چه خط و چه لبست
وین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود رسم چرا
نقطهٔ خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت زرخت
بنده را غایت حسن طلبست

نخل بالای تو شیرین نخلیست
که ز نوشین لبت آنرا رطبست

بیتو تنها نه شبم ماست سیاه
روز ما بین که سیه تر ز شبست

نیست از بی ادبان شیوهٔ عشق
مذهب عشق سراسر ادبست

سبک این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست
ز شادی جهانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد آن زلف
که عقل این عقده را مشکل گرفتست

تو دریائی و زاهد خشک ازان با
کزین دریاره ساحل گرفتست

مبند ای ساربان محمل که امروز
سر شکم راه بر محمل گرفتست

دلم با هشم خونریز تو صید است
که صیاد شش پی بسمل گرفتست

بکوی عشق ازان کس حاصلی نیست
که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعهٔ ناخورده جامی
چو خود در مست و لایعقل گرفتست

آتش اندر جان من زد رخت و دین را سوختست
خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمنست

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز
نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی
چشم من بر کنار بام و بر روزنست

گرچه میپوشد ز ما لطف تو رایحهٔ ازین
کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهنست

شب نهانی رخ بیاض سوده ام اینک نشان
قطرهای خون اشک من ترا بر دامنست

دلپیر

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست — داغ حرمان و غم هجران سرانجام تست

بیرخت گفتم نکو پرسیکنم دامن زاشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردنست

خیال خال لبت تخم مزرع امل است — هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل ست
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول — رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل ست
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده — قبول خیر محالست اگر نه در محل ست
می شبانه خمار سحر نمی ارزد — خوش آن حریف که مست صبوحی از کست
بغیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم — درین زمانه حریفی که خالی از خلل ست
حریف باده کسار و ندیم نکته گذار — صراحی مناب و سفینه غزل ست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل ست

باز چشمم در فشان از لعل گوهر بار تست — اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار تست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر — بر لب بام آشنا کاین نالهای زار تست
چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب — تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست
من بمیکویم تو کردی چاکها در جان من — هر که میبیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بس است — کاین همه از سینهٔ ریش دل افگار کیست
گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر بهی — گوشهٔ چشم امکنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدارا زین غزل
ترسم آنمه نشنود کرداند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست — کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه کرفت — از شره چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

Marfat.com

خلعت لطف بقد تو بُرید ندای سرو
تا ید این جامه بقد دگری قطعه راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران
گرچه فرقی بود میان تو از کج تا راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت
راستان را بزبان کی گذرد الا راست

دیده راست سزد جای خرام چون تو نیی
رنجه فرما قدم ای سرو که گردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
سه الحمد که آمد رخدا آنرا راست

ابروی خوشت که ماه عید ست
انگشت نمای اهل دید ست

از روی تو عید عاشقانرا
صبحی ببارکی دمید ست

هر سال یکیست عید روزه
ما را همه روزه از تو عید ست

شد عید من از رخت بجسته
زین عید فجسته ترکه دید ست

گفتی ز غمت بجان رسانم
عیدی ز تو ام همین رسید ست

خیاط زمانه خلعت لطف
بر قامت دلکشت بُرید ست

بی وعده وصل مژده عید
بر جامی خسته دل وعید ست

درویش را سر سر کوی تو بس ست
ترک متاع خانه متاع سر بس ست

کو هر کرم ز فرش منقش مباد ننگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس ست

گر روی زرد ماند از جام عیش سرخ
زخم کبود سیلی غم بر تو بس ست

گر خازن حرم نزند نعره درای
از اشتران قافله بانگ درا بس ست

نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق
آنرا که باد پا ندهد دست و پا بس ست

عمر عزیز در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس ست

جامی بملک و مال جهان سفله دل مبند
کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس ست

Marfat.com

دلم چون داستان غم فرو ریخت — سرشک از دیدهٔ پرنم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند — دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملائک را چه سود از حسن طاعت — چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد — که بر جان و دل محرم فرو ریخت
دل چاکم کز و پیکانت افتاد — چو ریشی دان کزان مرهم فرو ریخت

اصل بحق رجحان باد جاما

زر دردم هر که دم زد شرح آنرا — سرشک لعل من در دم فرو ریخت

من و پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست — خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آئینه زانوی خیال — تا کنون آئینه چون آئینه رو در روی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز — کرنه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان — نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
کرنه شب در خواب آن سرو روان دیده ام — مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ایکه فارغ گوئیم زان سنگدل مازی مبین — کاشبم با خویشتن تا روز کفت و گوی کیست

شد سگ کویت هوای چون سگانش داغ کرد — تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست — تخم ایجاد دلها جان من آنجاست
من ار دورم بحمدالله که با یار — دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش — خوشم کاواز فغان من آنجاست
دران کشور مسلمانی مجوئید — که شوخ نامسلمان من آنجاست
بر تیغ آن مه دلم را میکند جای — بهانه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان را در دیباست — که خورشید درخشان من آنجاست

Marfat.com

مخوان جامی جز آنجا گفته خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یا قوت لب تو قوت جان ست — وصل تو حیات جاودان ست
زلف تو بر آفتاب تابان — از شعر سیاه سایه بان ست
بستی بلباس کجکلاهان — بر موی کمر که این میان ست
راندی بلب شکر دهان — در هیچ سخن که این دهان ست
در هر آنی توئی بشادی — ما اعظم شانک این چنان ست
هر چند بهر زبان ز عشقت — هر لحظه هزار داستان ست

زاندم که ترا شناخت جامی
مهر خمشش بر زبان ست

ای درت کعبهٔ ارباب نجات — قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف — حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر — کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود — انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت — آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقهٔ مالف — بس کن ای صیاد این حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو ممن کتم العشق فمات

مرا از درد تو بر سینه داغیست — که با آن داغ از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کاین نیز داغیست
من ویرانه هجران خوشم کانجا — که با چون تو گلی هر طرف باغیست

بنال

Marfat.com

بنال ای عندلیب هجر دیده — که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

مکن جامی زآه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست — کربصورت غائبست اما بمعنی حاضرست

عاشق اندر ظاهر و باطن ببیند غیر دوست — پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هرجا نظر کردن خطاست — یکزمان حاضر نشین ایدل که جانان ناظرست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بر یار عشق — پیش عاشق هرچه جز معشوق ستبار خاطرست

عاشق درویش تا دانست ذوق عشق یار — برجفاهای تو صابر و زبلاها شاکرست

آن دمها را سر غیب الغیب دان کز شرح آن — هم اشارت ماند عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را بافسون من تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

کذر فتاد بسر وقت تشنگان غمت — هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکند سر وقدت بر من از کرم سایه — مباد از سر من دور سایهٔ کرمت

بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش — خوش آنکه سوی من افتد نگاه دمبدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل — ز رحمت دگران خوشتر آید ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان — شکست شوکت شاهان ز خشمت حشمت

حریم سدره شد ست آشیان مرغ دلم — هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست — وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود — از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

Marfat.com

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارسا ست و گر رندی پرست

زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد در ثمن می لعل هر چه هست

وارست می پرست یک جرعه می ز خود
بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست

از استان میکده گشتیم سر بلند
یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بیا که خسرو خوبان سبو شکست
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت
خوشوقت آنکه هیچ مبیند هرساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران
من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی
جان باد دست مزدت تن باد بایمالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخوردم آبی از چشمهٔ زلالت

بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت
به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بگیر هر دم ز جسمی بزن که کردم
هم جان خیز و فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرائی از شوق آن عزالت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سکونت
موی سفید کردم جارو ب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن کره میان را بر قصد من که تا کی
تاب کره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی
بنشین دمی که با دا جانم فدای جانت

سودم چنین براست گفتی مجو زیانم
یارب خدا بخشد جبری بدین زیانت

من کیستم که چینم بر کی ز گلبن تو
کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد
خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

Marfat.com

خوی پاک کن خدا را از رخ که تست مارا — لوح صبوری از دل رخسار خویشتن

دشنامی از زبانت با شد مرا دجامی
یا از زبان آن کس کو گوید از زبانت

تا کی ز دیر آمدن زود رفتنت — خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک تنگ من — تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد — درد ا که نیست یک سر مو رحم بر منت
آهسته ران که میزند آتش بجان من — هر شعله که می جهد از نعل توسنت
کو باغبان مخوان بتماشای گل ترا — تا کرده فرش راه ز سوری سوسنت
میبایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن — کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

لاله قدح بادهٔ و گل شاهد رعناست — کلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را — بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل ز شوق غنچه ز رخسار گشادست — نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته — خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بکشا چشم که گوید — پیرامن خود رشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بنی جام زرین آن — کز هر سویش انگشت چو کم آمده پیداست
بهر قبسی زاتش گل شاخ شکوفه — از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه — کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایهٔ جودش — پر کوهر و در کشته همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت — شاه از پی بخشش زده بر طارم مینا ست

Marfat.com

جامیکه شد از نور قسم شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

تر اصباحت ترک و فصاحت عربست
ملاحتی که میان عجم چنان عجبست

صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن
که از اصول و صفات کمال منتخبست

مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله
ترا میان بتان این چه رفعت لقبست

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موئی
هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد جام را خم جامی
زباده ساخت تهی و هنوز در طلبست

مرا چو قبله نگردد بعید گه رویت
ز عید گه کنم آهنگ کعبه کویت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را
کشد بغمزه خونریز چشم جادویت

اگرچه نیست درین عید رسم ره دیدن
نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
همین بس ست مرا حج که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری گشادی دست
دعای خسته دلان باد هر زمان زویت

برون خرام و مترس از گزند گر هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

لاله بی رویتو داغ دل ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون اینهمه بر دامن ما
شبح خونابه داغ دل ماست

طاق محراب خم ابروئیت
سیه ازدود چراغ دل ماست

ریشه

Marfat.com

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق
بوی آن عطر دماغ دل ماست

دل ما خاک درت گشتهٔ غم
در بدر کرد سراغ دل ماست

واعظ الاف بلاغت چه زنی
وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت

تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند
جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت

وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب وعود برفت

دل که از خون رخم اندود برو کو که خوشم
که بیاز از غم آن قلب زر اندود برفت

بود خشنودیش آن کز غم او جان بدهم
الله الحمد کزین غمزده خشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب
زد بویرانهٔ ما آتش و چون بود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

بحمد الله که باز م دیده روشن شد بدیدارت
گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت

غبار آلوده می آئی و چرخ این آرزو دارد
که باشد همتینکان ز چشم بد نگهدارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
همه کردن کشان ملک را آخر گرفتارت

کمند جعد خم در خم کرا نیسان افکنی هیهم
چو روز روشنت از شعلهٔ آهم شب تارت

چه حاجت پاسبان کرد در و بام تو گردیدن
که روزی سایه ارزانی فکند بر دیوارت

اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس
چو مرغان خزان دیده خموش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد باز شور بی کنارت

Marfat.com

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

روی نیکو از من بدروز پوشیده دلے
چشم نیکوئی هنوزم از رخ نیکوی تست

دمبدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را
کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

از همه سیمین برانِ بدی بزور پنجه دست
تا توانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی
جان من از جان جستن هم نه خوی تست

دل بعهد شاخ سنبل بستان چون من بسے
یک زمان پهلوی من یک لحظه پهلوی تست

کو نیاد دل داده سرو قد دلجوی تست
راحت رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را سرودے جز نوای عشق تو
تو کل نو رسته واد بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو مهوشان افتاد است
خال مشکین بر و خوشان افتاد است

چشم بد دور خال بر رخ تو
چون سپندی بر آتشان افتاد است

چهرهٔ زرد راز شرمی اشک
ورقی بس منقشان افتاد است

مشوای پند گو مشوشها
حال ما خود مشوشان افتاد است

هر که در می فتاد جام کشید
بنده جامی سبوکشان افتاد است

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
وانده گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد آنکه ازان چوب شانه داشت

از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر
کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

کرکاخ عیش ساخت شه از خشت زرفشان
خواهیم بخشتی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه چو برقسم از عقب آن سوار بس
بیهوده بهر تو سن خود تازیانه ساخت

جامی

Marfat.com

جامی شکسته بال حمایت کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق تو امم زبون گرفت است
دل قاعدهٔ جنون گرفت است

کل را ز بنفشه نیست آنحسن
کز خط رخت کنون گرفت است

از شحنهٔ روزگار ما لالا
لعل تو خط بخون گرفت است

در دور لب تو ساقی بزم
دست از می لاله گون گرفت است

زان سان که بود سکون الف را
در جان قد تو سکون گرفت است

چون لاله مرا ز داغ عشقت
آتش بهمه درون گرفت است

تا روی تو خط فسرود جامی
از مهر و مهش فزون گرفت است

ما امید از دوست ببریدیم رفت
هجر را بر وصل بگزیدیم رفت

داغ بی یاری و درد بیدلی
آنهمه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که به پهلو که به سر
کرد کوی دوست گردیدیم رفت

چون ندیدیم آبروی خویش را
روی خود بر خاک مالیدیم رفت

پای بوس دوست برنامد ز دست
پاسبان را پای بوسیدیم رفت

دولت دیدار چون روزی نشد
آن در و دیوار را دیدیم رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست
نخل خیال را کس از این خوبتر نبست

نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم
از هر آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر سایه وه که نخست
آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

Marfat.com

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می
صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک من از خنده بسر کرد
بر سائلان کریم در لطف در نبست

جز با غمت نرفت ز تن جان بدر ولی
بی زاد راه قافله با رسفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقت چو بود کعبهٔ ارباب سلامت
یک ذرهٔ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهریکه نه جائی تو در و خانه نگیرم
در بادیه کس را نبود جای اقامت

از آتش دل هر بفلک برده علم من
بر خاک شهید غمت امنست علامت

دوقی رسد از نامهٔ او روز فراقم
کز نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

بگسسته دهد پیر مغان باده بر ندان
با معتقدان میکند اظهار کرامت

کر وقت نمازی گذری سوی مؤذن
قد قامت او پست شود ز ان قد قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آنهمه چشم تر شش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین برقم اوست
یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
این عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون نبود از سلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زندنی همه وقتی
خوشوقت حریفی که شناسای دم اوست

آوازهٔ خوشش بصفت و حدت خوشست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

Marfat.com

دل رخت از روشنی به گفت — سخنی روشنی موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت — عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبیٰ — سخن سدره گفتگو نه گفت
گوشهٔ ابروی تراشب عید — مهر که دید الهلال والله گفت
وعدهٔ یک بوسه بود و ده دشنام — لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر — سخن کعبه کرنه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
زاول شام تا سحر که گفت

کیست آنشوخ که مهمان تهیدستان است — که ز سر تا بقدم شعبده و دستان است
مجلس از رشک خش و خار نه کلزار است — خانه از سرو قدش طعنه زن بستان است
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند — رفته بر چرخ برین زمزمهٔ مستان است
عیش را داد به ده کام دل از می بستان — که ز هر گوشه صلای بده و بستان است
نگسلم طفل وشش از دایهٔ لطفش هرچند — که سیه کرده رخت بخت سیهم بستان است
خضر سرچشمهٔ او میطلبی خیز و بجوی — آن خط سبز و لب لعل که گرمابستان است

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستان است

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخمست — هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم
بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی — بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم ست
دلم نیافت نشان ز ان دهان بملک وجود — نهاده روی کنون در ولایت عدمست
ز صحبتم تو ملولی عظیم و مشتاقی — مرا ستم که جدایم ز تو تراچه غمست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل — نصیب عاشق مسکین جراحت و الم ست

Marfat.com

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

لب گشودی تا سخن گوئی دُرِ سیراب بخت
باد کلبو باده گلگونست یا از رشک تو

طُرّه افشاندی که ریزد گرد مشک ناب بخت
بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب بخت

کرمرا کشتی چه غم گر باشد امکان دست
نیست جای سجده عابد از بس گز دیده خون

کو سفندی را که خونش خنجر قصاب بخت
با خیال طاق ابروی تو در محراب بخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر بوقلمست
وقت من از چاشنی شربت دردت خوش دست

سیم با پولاد در یک قالب این جلاب بخت
وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب بخت

گلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوها پیرامن اجلاب بخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب بخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب بخت

یک ورق زاوراق حسنت خواند لیلی در چمن
دفتر گل را صبا برهم زد و در آب بخت

خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانهاست
کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب بخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب بخت

بسته بادام سوی لب مبر کان چشم مست
نقل بزم امشب زد لهای دلوالالباب بخت

خفته بودم بر خس خار ره درت زاوراق گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب بخت

بود پُر جام دل جامی ز خلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ آن جلاب بخت

خوی تو بس نازک و ما را ادبی نیست
کز زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هرتار

Marfat.com

هر تار زلف سبب جذبه عشق است
سویت کشش خاطر ما بی سبب نیست

از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحر خیز
کامسال درین باغ نوای طرب نیست

سر بر در تو خواب علیمت بود امشب
کاین دولت بیدار شبی هست شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق
کز طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سبک این کوی
در مجمع یاران آ از نیش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف حال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب بشکر خنده میکند
تفسیر آیت خلق الموت و الحیات

زان تیغ غمزه میبرم از جان دل امید
درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت
قرت بنور وجهک عیسای فی الصلات

زان چار ها که بر دل من گشتی از خفا
خواهد کل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرّهای تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام رهات

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست
لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست

فی خطا کفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
آتش داغ شهید ناشکیبا علم سیرون زدست

کرده یاقوت طبقها را ز زر ناب پر
کوئیا ضحاک کل بر کنج افریدون زدست

بر حریر سبز گو آب حیرانم که باد
صد هزاران نقش را بیدست و افسون زدست

گرچه عکس سبزه بر جوز نک بر آینه است
زنگ غم را صیقل از صدر خاطر محزون زدست

بهر تاب خور فکندم روز بر سرهای شاخ
شب شکوفه چادری کز قرص صابون زدست

Marfat.com

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ بو — گر تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

کفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد ار طعنی زدست از طبع نامنزون زدست

کفتمش ای سنگدل عهد تو سستیست از نخست — کفت تا کی کونیم در روی چندین بخت سست

کفتمش در عاشقی ما رند و بیباکیم و مست — کفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

کفتمش در خاک محنت دانه میپاشم ز اشک — کفت زین تخم و زمین جز دانه حسرت نرست

کفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل — کفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

کفتمش کلرا بباغ این سرخ روئی از کجاست — کفت کز خون دل غنچه رشکم چهره شست

کفتمش سر رشته خواهم بکف سویت کشان — کفت این سر رشته کر اهل دلی در دست

کفتمش سنک جفایت جامی خاطر شکست
کفت چون بر شیشه آید سنک کی ماند درست

ای که جان دل آکاه ترا همراهست — بی تو آکه نیم از خویش خدا آکاهست

مدت صحبت تو عمر کرانمایه ماست — آه ازین عمر کرانمایه که بس کوتاهست

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد — راستست اینکه ز دلها سود دلها راهست

واقعا نیست ز من غمزده ترکس بجهان — شاهد حال من این واقعه ناکاهست

دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم — دور ایام نه بر قاعده دلخواهست

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز — روی بنما که فراق تو قوی جانکاهست

جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
چاره کار رضینا بقضاء الله ست

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو کرفت — عمرها جان کند تا با درد هجران خو کرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر — تا ز ان ابرو کمان با زخم پیکان خو کرفت

تمت

قامتم چوکان سر کویست در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو کرفت

پرخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی
زانکه او سر گشته در کوه و بیابان خو کرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو کرفت

همچو جامی در دسر بندد زبالین حریر
هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو کرفت

نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم کنید
کم رود سوی عمارت چون بویران خو کرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

کهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خوبنهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میکفتی
مرا نمش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مکو که شیوه بیکانکیست جامی را
که عمرهاست سبک کویت آشنای منست

خوش آنکه وقت کل لب جوئی کرفته است
در پای سرو دست بسوئی کرفته است

از جنک آشتی کسان میرمد دلم
تا خو بجنک غمزده خوئی کرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشکبو از وست
بر بوی زلف غالیه بوئی کرفته است

کس راه عندلیب نزد در میان باغ
جز کل که از تو رنکی و بوئی کرفته است

جان را خجسته باد بشهر عدم سفر
کز طلعت تو فال نکوئی کرفته است

چون تا بهم از تو روی که بر من بلای عشق
راه خلاص از همه سوئی کرفته است

جامی چه مرد کوشه عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کوئی کرفته است

Marfat.com

آن سنگدل که پیش سیران غم نشست
یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست

خواهم نشست با تو شبی گفت یک دو روز
اکنون که کرد وعده ولی یک دو دم نشست

گر نیست در کفم کلی از روضهٔ ارم
آن بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست

گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک
آنکه که مرغ روح ببامم حرم نشست

شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ
در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست

میل سر شک من نرود زاستان تو
چون سائلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غمست
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست

هست بر مائدهٔ حسن بسی نعمت ناز
قوت عاشق زمیان همه رنج و الم است

می زنیم شاد دمی با تو دمی با یادت
حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دمست

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ایدوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست

قد من کز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشقست کز قامت افلاک خمست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

پیش از انکه دهم جان من بپایل غمت
قدمی رنجه شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم
چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بران رخش که در جلوه گه حشمت ناز
بادشاهی تو و خوبان همه خیل حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که
بادرا زهرهٔ احرام حریم حرمت

هر چه خواهی بکن ای دوست که من میدانم
لذت چاشنی لطف کرم از خشمت

Marfat.com

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا
دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده ست
برطرف آفتاب کلاهی نهاده ست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او
بالای قصر آمده آن جا مرزاده ست

گویند دل برای چه دادی بمهر او
آنکس که دید شکل وی و دل نداده ست

هر جا که پای بنده کند گشت و گه سوار
آنجا کل سواره و سرو پیاده ست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده ست

نادیده اند جام لبش اهل صومعه
آنکو نکرد خرقهٔ خود رهن باده ست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده ست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست

قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز
بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست

دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست
بجستجوی تو چون من کسی تهی دو نیست

چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون
نماکه خرمن او در حساب یک جو نیست

چو روی او نتوان با حجاب هستی دید
دلا ببین دهنش و ز وجود خود شو نیست

نه نکتهای حسن جامی این کمال بس
که سازد نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

Marfat.com

بر بوی شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در رهِ چنگ و چغانه باخت

دل از رزوی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش من که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسی که سر نه درین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

دلم از خم فنا جام مصفا زده است
همتم سنگ بر ین ساغر مینا زده است

نقد عرفان مقلد مطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بران خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که بر دیده بینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجرید است
نیم سوزن که سر از جیب سیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن
بس مصلی که ز رشک نقش مصلا زده است

بی غباری بحرم کعبه روی پی برد
کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه تنگست بسی خانه صورت جامی
گم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک کلهره من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد چنان پایه آه من ازان ماه بلند
که سر پرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا
میکشد گوشه دامانش که بالا زده است

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
حرمت انکس که کهی بوسه بران پا زده است

هر غمی کز صنمی خسته دلی خورد فرود
همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک درش خاصیت آب حیات
بسکه هر نوش لبی بوسه بران جا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگد کوب جفا
تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

بیاکه

بیا که شاهد بستان زرخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه باد داد و پگاه
کشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان برابر خورشند طعنه زد بخون
ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکیدنم ز هوا یا ز نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

درماندهٔ بحکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

کز نیست از سبب سبب التجا روا
خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر میفروش که رود در تو کرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

کز دل از عشق تو ام چاک شود باکی نیست
نیست یکدل که ز عشق تو در دچاکی نیست

گسل از من که درین باغ گلی نشکفت است
که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک تو ام گشت ولی رخش ترا
بی سری به ز من حلقهٔ فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عار بران پا نهی
خوارتر بر سر کویت ز من خاکی نیست

Marfat.com

در همه شهر یکی خانه نه بینم که در او
سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه سینه فتراک تواند
جای دل شان هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جا بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت و رو تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

منعم کنی ز رخ که بکو ترک بحث و صل
تا منع وارد ست نکردد تمام بحث

با زاهد فسرده مکو شرح سر عشق
از نکته های خاص مکن پیش عام بحث

زان ماجرا که باده فروریخت از لبت
هر دم رود میان صراحی و جام بحث

از لعل تست اینهمه غوغای ما بلی
از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش کو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ورین خرابه مکش هر کنج غصه رنج
چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر کنج

بکشت کار جهان رخ میار کاهکار
ز کشتهات شود شاهره شطرنج

بقصر عشرت دیوان پادشاهان مین
که زاغ نغمه سرا کشته چند قانیج سنج

گریز یکدو سه روزی ز حبس حسن بهشت
که هست چاره کارت برون از شش پنج

شکنج طره خوبان بگیر و عشوه مخر
که آن شکنجه و بند ست مرد را نه شکنج

بسی نماند که آید خزان غم و زنگر
که لاله بس نکند از دلال غنچه رنج

ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلف که هست از باد نیمی راست نیمی کج
بر آن رخسار عارض باد نیمی راست نیمی کج

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل از باد نیمی راست نیمی کج

خلال

Marfat.com

خیال قامت محراب ابروی تو می بندد
که میخواند امام او را دو نیمی راست نیمی کج

دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می پرورد شمشاد نیمی راست نیمی کج

رقیب کج نهادت باد خرم آشتی کاری
بعاشق مژده بیداد نیمی راست نیمی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شوم بر عادت زنار دادن نیمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن راز
ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

نیست شب وصل تو مه را رواج
روز نباشد بچراغ احتیاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
ازده ویران چه ستانی خراج

درد مبیاد طبیبی که گفت
داغ جدائی نپذیرد علاج

رنجه شدی ز راه و فغانم گزید
سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاک درت سنگ جهای توام
داد فراغ از هوس تخت تاج

چند کنی بر سر یک بوسه بحث
خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

ایها الساقی ادر کاسا الصبوح
هات مفتاحا لابواب الفتوح

هر تو جام ست یا عکس مدام
ام بریق البرق ام بدر یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل ست
ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی بهجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی
من نه توبه توبه دارم نصوح

گریه ما بین همه عمر دراز
چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین منزل روح

Marfat.com

ای زلعل تو زنده جان مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبز و خال سیاه
بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوشست آری
کل شیٔ من الملیح ملیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست
دام کرده ز دانهٔ تسبیح

کار نیک از رقیب چون آید
کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل کز تو داد رسول
خوش حدیثست گرچه منسوخ صحیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح
باده چون نقل مباح ست زهی نقل صحیح

تحفهٔ لایق جانان بکف آر ای زاهد
ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح

شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن
منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
باشارت طلب بوسه بسی به ترجیح

آن دهان یکسر مویست ز لطف تو و ملیح
یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ ملیح ست دلم کشتهٔ اوست
خاصه آن چشم خوش و آن لب جانبخش ملیح

دارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مُرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمون آنکه هر که نه می را حلال دانست
خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل
یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق
از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود
ان لم تکن تناولها من ید الملاح

خالی

Marfat.com

خالی نه‌ایم از تو صباح و رواح هم — ای هم صبل ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی بخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ — نیست از شرط ره آسودن درین فرسنگ‌خاخ

بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه‌ٔ — کوش جان دارد دلم بر زور زن کاخ صماخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر — سخت دشوار است با شیشه ره سنگلاخ

هرچه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که — بهر میوه میخورد از دست مستی سفله سیل

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل — میرود گنجور چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل — بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی‌لب تو ام بدهان قند ناب تلخ — در کام جام بی‌می لعلت شراب تلخ

زاندم که دهر زهر فراق تو ام چشاند — شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت زآتش غم چاشنی مگیر — ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بقبل دهانم چو می دهی — کز دست چون تو یی نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه شیرینی از لبت — نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ

رویت گلست و گریه تلخم ازو گلاب — هرگز کلی نداد بدینسان گلاب تلخ

می‌آید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند — قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند

درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش — بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند

Marfat.com

پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد ازین شیوه حراسی کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که رستم ز غمش
زانکه این جامه نه برقامت هر کس کردند

فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر
که درین باغ چو او پرورش خس کردند

جامی ار دامن آن گرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود
از شیشه تا درست بود باده چون رود

هر گه ز زلف سلسله بر طرف نه نهی
بس عقل ذو فنون که بقید جنون رود

آن کرم رو بعشق سزد گر کمال شوق
پروانه وش بآتش سوزان درون رود

ماند بسنگ در اثر آه کوهکن
گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامید جوی شیر
عارف بجست جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ فکن استخوانم را
دران صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایه دیوار آن خورشید رو جایی
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جویید سر شک من
بلی سائل همیشه مائل صف نعال آمد

نیاید جز بخواب جگر در برخنک او
که باغ سینه و بستان جا بر اچون نهال آمد

رخ مت شاید ار پایش نهاید بر زمین سودن
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
از انرو عاشقان تنگدل را جای حال آمد

کرنماند آن غنچه لب با من بجز خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه چندان که بود

Marfat.com

ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی
حاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ اربگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من ز آتش دل کاب ساخت
یاد کار تیر او در سینه هر پیکان که بود

کرشد ایمانم بکفر زلف شبرنگش دلیل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
کرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه ات
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشک کرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان ما آنچنین خواهیم بود

در کمان ابروی بینند پنهان هر نظر
بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک
کرد آن خرمن کدامین شه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی با کی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو میروم هر لحظه با شد یار پیش آید
زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگز م پیش آن بلای جان بنو دست آن
که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم
همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر گه نهم سر بر درکویش
که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق استکار دارد لیک میدانم
ز خوی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آید

دران کو از فغان و ناله غمدیدگان کس
که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

Marfat.com

طریق عشق جانان جامی اول مینمود آسان
چه دانستم که آخر اینهمه دشوار خواهد شد

دی چو دید آنمه مرا از راه کردیدن چه بود
وان رو ان گه بشستن آنکه باز پس دیدن چه بود

با رفیقان کرنه رمزی داشت از من میل آن
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی مسکفت دی آن ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

من نیاسودم ز نالیدن و شبها تا بروز
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

بر نشان پایی سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

کرنه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان مشو
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات میبوید — تشنه زاب حیات میبوید
هر که محراب ابروان تو دید — عجلوا با بصلوه میبوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا — خرد از مشکلات میبوید
زائر کعبه را مقیم درت — کافر سومنات میبوید
زاهد از ورد خویش مینازد — صوفی از وارداث میگوید
مست عشق تو درد و دارو را — حیله و ترهات میبوید

جامی از ترهات بسته دهان
سخن از طرهات میبوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد
بر در شبها سگان را بار من محکم مباد
گرچه هر دم خاک کردد در رهش صد جان پاک

بلبل بی خان و مان را جای جز گلشن مباد
وه چه روز ست اینکه دارم سگ ز دنبالت مباد
هچکه زین ره کذر کردی بر این دامن مباد

Marfat.com

صد بلا گر پیش پیش آید بهر کامی مرا
هر گزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

دیگران را دین روشن گر چه از مردم بود
جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قد سیان کاین پرده های سبز گردون بسته اند
مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند

آن فسون خوانان که در تنها فسون جان دهند
پیش آن لعل فسون خوان لب زافسون بسته اند

نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز
گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند

چیست دانی غنچهای ناشکفته در چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته اند

در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بهر گذر بر روی هم چون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ای کسانیکه دران کوی گذاری دارید
بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید
یاد کاری بسگان در او بسیارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
چه شود یک خس خاشاک گرانگارید

تن فرسوده من بر سر راهش فکنید
شکر آنرا که بمحرومم ازان دیدارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید
هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
بر شمار شک که در سایهٔ آن می بارید

باغ خلد ار شود دم جای همنوزم باشد

Marfat.com

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید اربر سرش از دیده و دل خون بارید

تو طفل خرد سالی و ما پیر سالخورد
با ما بپین که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه و سرخ چه سازی بخون ما
موی سفید من نکنای جان روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره
بر رشته امید من از چرخ تیز کرد

نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست
کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع
افسرد از شنیدن این نکتهای سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس ست
کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن بیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش مینازد
سزد گر غایت حسمت بحال ما نپردازد

همه خوبان بکان ماخبتن یارب چرا هرگز
نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد

زجام نیستی رزای اجل یک دم عده کارم
که بیماران هجران را ازین شربت نمیسازد

ره و رفتار اگر اینست و الطاف و بالا این
نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

برایش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی
که ترسم تو سنش از آتش من نعل بگدازد

عجب تندست خشم او که گر دشنام نمی یابد
دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

کیم من جا میا کو آشکارم پیش خود خوان
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان سوخت ز غم وان بت دلخواه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری
این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مردهٔ لاغر
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

Marfat.com

صد قصهٔ پر غصه من ظلم رسیده
بردم بسر راه ولی شاه نیامد

هر گز بسر راه شهیدان گذشتم
کز خاک شهید غم تو آه نیامد

از حسن لطافت دل من خلعت وصفی
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

رندی

جامی من و جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم کشت چو آن مه زنین سوار شود
هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد
که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت
اگرچه قالب فرسوده هم غبار شود

بیاد روی تو هر گه به بوستان گذرم
ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود

چنان بفکر رخش نازک ست خاطر من
که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود

پی شکار چو رانی برون دو دو آهو
به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

زجام شوق تو باشد مدام جامی مست
مبادا آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم خوشه کیاهی برآید
ز هر شاخ و برگی نوائی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلائی برآید

ببوی تو از جا مهم مست و بیخود
ز هر سو که آواز پائی برآید

نکو کوش کن کان منم کز درت دوش
چو شبها فغان گدائی برآید

روم پیش چون اشک حال تو پرسم
ز کوی تو چون آشنائی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشا
بود درد ما را دوائی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربائی برآید

Marfat.com

خاطر خوبان بصید اہل دل مائل نماند
یا دل سنگین ما عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربائی یافتست
یا بشهر عشقبازان پیر صاحبدل نماند

عشق را اہل شمار و زاہد حق ناشناس
دانش آموزی کی بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره از همه مشکل ترانکه
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست
کاسهٔ دردی نصیب ما ازان محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند راه و رسم بحر و ساحل نماند

بارکش حامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت های دل در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند
ز من مسکل که محکم گشت پیوند

بران لب خالها پس خط میقش
بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان مبتلا را
که گیرد عالمی از حال او پند

بخد متکار نی سرو بلندت
میان صد جا کمر بستی نه قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است
گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف
ز پا افتادم ایجان سرکشی چند

ز سنگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد
دلش از نالهای زار من افگار می گردد

غم من خود ز حد اکنون فزون گشته که گویندت
فلان دیوانه گشته کرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان سپردم در دم آخر
ز مهر و می دیدار اینچنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون مرادی
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس فیست کوی هر خونریز دل افگار
که با آن داغ هجران تو کنون یار میگردد

م مقصود

Marfat.com

حسرت

که مقصود روی از مطلع امید ننماید
بگویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و محنت

برغم من چنین کاین چرخ کج رفتار می‌گردد
هنوزش جان بکردان در و دیوار می‌گردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب ناز ای جامی
بکردکوی تو تا صبحدم بیدار می‌گردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان بر نمی‌آید
ز هر سوئی سپاهی از پریرویان رسد اما

سوار چابک من سوی میدان نمی‌آید
چه حاصل دادخواهان را چو سلطان نمی‌آید

ز جانم یک رمق ماند ست تیغش آزمودارم
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق‌کش

بقتل من دریغ آن نامسلمان نمی‌آید
بجز نیم تیز زهر آلود پیکان نمی‌آید

برو ای زاهد خود بین مجو سامان کار ما
سموم هجر عالم سوز ابر لطف او بی نم

که رسوا کشتهٔ خوبان بسامان نمی‌آید
دریغا کشت ما شد خشک و باران نمی‌آید

چو صبح وصل او خواهد دمید ای عاقبت جامی
مخور غم کز شب هجران بپایان نمی‌آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود
نیست در افسردگان شوق سماع

انت حسبی انت کافی یا ودود
ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
جای زاهد ساحل و هم و خیال

آمده در رقص ذرات وجود
جان عاشق غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق
در لباس حسن لیلی جلوه کرد

لیک در هر صورتی خود را نمود
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست
در حقیقت خود بخود می باخت عشق

صد در غم بر رخ وامق گشود
وامق مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان و دمن از کفت گو مبند
برعاشقان خسته در آرزو مبند

خارستیز در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل ره جستجو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را
چندین دل شکسته بهم تار مو مبند

گرد عذار دائره عنبرین مکش
بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند

جز نیستی نشان ندهد در میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جان از رنگ بوی میم تازه ای حریف
روی قدح ببوش دهان سبو مبند

بلبل بگفتگوی غم دل مپرور زسر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند
عجب گر هیچکس را در جهان دل یکدمین ماند

نخستین تیر کاندازی فلک بر سینه ام نشتم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

مکن دور از رخم ای پاکدامن اشک خونین را
که بر سیم داغهای خون بر آستین ماند

بدین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد
کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند

خط مشکین تو بر لب صف موریست بنداری
که ناگه وقت رفتن پای شان در انگبین ماند

کهی گاهی سواره روی خود ما بره شیار
که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی را سجده
از ان شرمنده کی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر در بغیت خونش آلوده
مبادا آنکه بجز خون عاشقان یزد

میان صید کمینش زارم او فتاده مکر
طفیل صید بغیر اک خویشم آویزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد
که از نخست بزهر غمش نیامیزد

چنانکه بخت بد و یار نیک خصم من اند
چنانکه غصه دل من چو نه بگریزد

Marfat.com

کهی که یار دهد کام بخت نه گذارد
کهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سوی آن خسرو خوبان براهی بگذرد
باد وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یاد آن شکل و شمائل جان و دل سوزد مرا
هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد

ماند ناشسته بر زبانم وه چه خوش باشد اگر
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

مشکل آباد ان شود در هر دلی کان مه گذشت
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دمبدم هجران بخونم بر نویسد خنجر ستم
وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد

منکه از یک روز هجران این چنین رفتم ز دست
وای بر جان من ار سالی دو ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی بد پیشه کشد
خون کرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم تحفهٔ جان پیش چنان سنکدلی
که نه قبلم ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصل اند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

ز خم مژکان تو بر داز دل من رنج فراق
ایخوش آن نیش که آزردکی از ریش کشد

جامی از آتش دل نعل سمند خوش سوخت
تا ز سر داغ جفایت بر خ خویش کشد

سپاه دوست کزین سو سوار میکذرد
ز روی لطف بسوی فتادکان نکرید

سوی شکار شد آن شاه و من بره نامم
خدای را غم حال من شکسته خورید

Marfat.com

بخواریم مگذارید بر ره افتاده
که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید

قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید
کشان کشان بپیشش تا شکارگه ببرید

گرم کنید و ستانید نیم جان مرا
بخاک سُم سمند سوار من سپرید

اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کند
مرا بسهو هم از سلک آن سگان نشمرید

نکرد در دل تان جا بنالهٔ جامی
دریغ گز غم ارباب درد نخبرید

بگلشت بهار این خاطر ناشاد نخسپد
ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نخسپد

چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاشقه
ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید

درآید هر کرا منزل ز دربار دغمخواری
در محنت سرای عاشقان خرّم نباد نگشاید

مخوان زین پیش بر من ای ز کوی خرّم نباد نگشاید
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

گره شد در دلم ز لفت چه کردم گرد نسنباد
چو دانم این گره از طرهٔ شمشاد نگشاید

اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت شاید
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

کجا جامی بآن منه گز غم عشقم رهائی ده
خلاصی مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

گر نه یار از زلف بر رخ پیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر کوی تو چون نتوانم از سر کشتنی
گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خونم چون کند کوی خود کشد

عشقبازی می شد مسکن دلم را با بتان
اینهمه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد

چون تو می خواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا
تا تو چون تیر افکنی پیکان سوی خود کشد

چون صراحی پر برآمد تشنه لعلت را مپرس
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوائی در قفس از گفت گوی خود کشد

میرسد

Marfat.com

میرسد باد صبا و زیار یادم میدهد
ران خرامان سرو خوشرفتار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می کشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

میشود در پرده گل هر دم برغم عندلیب
صحبت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه آسایم ولی
باز بر آن گریهای زار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان وه کاین رفیق سنگدل
چند ازان شوخ فراموش کار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه کوئی فتنه جوی من رسید
برسمند ناز ترک تندخوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی پیش نیست
زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید

زاسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
کز دبخت بد مددکان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم بیدار زود
اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید

تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی
جان دیگر یافتم کان بر گلوی من رسید

بادعنبربو چرا شد گرد مشکین بهر چیست
گر نه از صحرای غزال مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم استت توسوی من رسید

دی دولتم مساعد و اقبال همنشین بود
کان آفتاب سایه بنخاکم فکنده بود

سرو قدش فلک نپسندید در برم
ورنه بباغ عمر همانم بسنده بود

بارنده همچو ابر ازان گشت چشم من
کایام وصل یار چو برق جهنده بود

برشاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد
خندیده غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش محو در طلب شاهی که دوستم
این جا به برتنی که نهان زیر زنده بود

Marfat.com

آخر ز خون دیده روان ساختی کهن
آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بنا خوشی عمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشمم ز گریه چو در و رطه خون می افتد
راز پنهان دل ازپرده برون می افتد

کز در دیده شد آغشته بخون دل ازان
پاره های جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند
چون کنم صبر که آتش ز درون می افتد

شعله آه من ایسان که ز گردون گذرد
عرش را دمبدم آتش بستون می افتد

بی تو کم شد اثرم در غم تو در عجبم
که بسر وقت من گم شده چون می افتد

بختم آن زلف نگون ست و مرا در ره عشق
هر چه می افتد ازان زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سر رشته بدست تست
آخر الامر ز بخیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل دلشاد پسند

رنج بیهوده چندین بکش ای جامی آخر چه حکیم
کی بود مرهم داغ تو مرا فائده مند

خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر
گریه من نکند ای غنچه سیر ابخند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند

خط شبرنگ تو دودیست ز آتش رخ تست
چون پی چشم بد آن خال سیه دست سپند

من نیم اگه کشم از خط سودای تو سر
گرچه سازند جدا چون قلمم بندز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک اندازد کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو دلکش چمن آرای من نبود

از چپ

Marfat.com

از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

نکشاد دل ز لاله مرا زانکه پر خش
داغ غمی نماند که بر جان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بکوی هر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله ها بردمد از خاک و ز ان خون بچکد

جز کیاه غم و اندیشه لیلی ندمد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گویم چه عجب
که ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکد

در درون ما یه غم گردد اگر جا نکند
وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد

خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطره می که ترا از لب میگون بچکد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
گر شمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

من از تصور نا دیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

فرا ز خانه ز ین جا نکرده گرم هنوز
هزار خانه صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تنغیش چشم که در دم قتل
ز حلق تشنه کند تیز تر ز آب کند

خراب شیوه آن نرگس بد خوی بدکیشم
که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بباده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی شیخ جام رسد
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

Marfat.com

دردا که عشق یار به پیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن تو افروخت در ازل
بر مارقم به منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق به مردانگی کشید

نهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطریکه بویرانگی کشید

هرکو بکوی عاشقی از خان و مان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدریائی کشید

جامی در آشنائی و یاری تو دسمی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل آنکه نرگس سبزه ترمید مد
کشته آن غمزه را از خاک نشتر مید مد

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بید را از نرو بجای برگ خنجر مید مد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان کنی ویرانه کمتر مید مد

مردم چشمم خیال خواب چون بینند دگر
کز خیال آن ثمره خارش ز بستر مید مد

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کش ز یک جامی کنم صد جای دیگر مید مد

از فسون خوانش شد فزون سوز من آنده مهاکاو
بر دل من می دمد کوئی در خنجر مید مد

زنده شو جامی که جان ما را ز تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر مید مد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت در محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه مجنون و لیلی خواندی
چون که دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

اینهمه مستی و بیهوشی نه حد بادهٔ بود
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق کنج آمد دل بی خان و مان ویرانه
آنچنان کنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان

Marfat.com

60

جان زشوق عارض و خالش فرو آمد بتن
مرغ را مائل به پستی دوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی جام بلای ما بنوش
چون ترا ساقی عشق این باده پیمانه کرد

آنقوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند براحت ننشستند

هرچند که هر گز می و میخوار ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوشحال شهیدان فراق تو که باری
رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند

زینسان که ترا دوست گرفتند محبان
ترسم که ازین پس بخدائیت پرستند

از دام علایق بغم عشق توان جست
خوشوقت کسانیکه ازین دام برستند

منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ
زینسان که فرو آمده در پایه پستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

پیش تو جا نمیتوانم کرد
وز تو خود را نمیتوانم کرد

میتوانم ز خویش قطع امید
وز تو قطعا نمیتوانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز
آشکارا نمیتوانم کرد

سر و خواندم قد ترا در شعر
سر بالا نمیتوانم کرد

لی تو گفتم که صبر پیشه کنم
گفتم اما نمیتوانم کرد

خود کرم کن ببوسهٔ موعود
که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی من شکیب و صبر محوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند
در دام زلف سلسله مویان مقیدند

سرگشتگان کوی بتان را تو ئی مراد
مقصد کسیست کعبه روان را اگر صدند

Marfat.com

پیش من ای فقیه بدین یکوان مگوی
جان و دل من انذ گر نیک و گر بدند

کو داغ مهر راستی عهدشان مباش
این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند

چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند
با پیرهن چو گل همه جان مجردند

قومی که کام دل طلبند از شکر لبان
شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان کو که اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمیکنی یاد
این پیشه تو مبارکت باد

فریاد کسی نمیکنی گوش
پیش که کنیم از تو فریاد

آن سوخته یافت لذت عشق
کز وصل نشان ندید و جان داد

با دولت بندگیت هستم
از خواجگی دو عالم آزاد

شاید که ترا فرشته خواند
کاین لطف ندارد آدمیزاد

از شکر جانفزای شیرین
بر وی نزنیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا کوی تو باید که خانه باشد
برای آمدن آنجا بهانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد
مرادم از تو همین تازیانه باشد

حکایت تو بهر جا که در میان آمد
حدیث یوسف مصری فسانه باشد

چه غم زآتش دو رخ که گفت و عظ شبم
که آن ز شعله سوقت زبانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت
که پیش تیر تو از من نشانه باشد

پیوش عارض و خال از دل رمیده من
که مرغ زنده بآبی و دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که بهر آستانه باشد

Marfat.com

لبم از شعلهٔ دل آبلهٔ پرخون زد
بهر پابوس تو حاجی همه سر تن پرون زد

هر حبابی که ز خونابهٔ چشمم برخاست
دل بزم غمش از ان جام می گلگون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال
قفل یاقوت چو در درج در مکنون زد

چون رخ و نقش خط سبز تو از خاطر شد
کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

سر ما باد کم از خاک نزیر قدمی
که براه تو زمایکدو قدم افزون زد

رگ رگ ما ز تو الان بود آن کیست بگو
کو نه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از ما پیامش برد
نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست
که بیخود شوم هر که نامش برد

بود سرمهٔ دیده آن خاک را
که مردم بصد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن ز رفتار او
خوش آن مرغ کو ره بدامش برد

چو آنمه کند جلوه از طرف بام
فلک رشک از طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا
هوای قد خوش خرامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود
سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که زخمه زخمه شد از غم نه جای اوست
شهباز قدس ساکن ویرانه کی شود

شد سوی کشت آنمه و من ساکن رهش
در انتظار تا طرف خانه کی شود

آنجا که می بیاد لب او کنند نوش
بی های و هوی نعرهٔ مستانه کی شود

در باده کرنه چاشنی باشد از لبش
پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

Marfat.com

دل را خیال می‌کشد خوبخال او | او مرغ زیرک ست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمائل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان مطلق پادشاهی هم کند
ور بگیرد گوشه سوی دادخواهی هم کند

بهر بوسی بر درش سالها بودیم خاک
هر گز آن مه خو کند بر خاک راهی هم کند

کیست عاشق پیدلی کز تیر باران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم کند

بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد
آه از من اعتبار برگاهی هم کند

دل که میزد لاف صبر از مار و میش سالها
کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم کند

هر که بار وی چو زر گشت از گدایان درش
مال مالی نشد سودای جاهی هم کند

من ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گر چه از وی مدحها گاهی گاهی هم کند

چو نرگس شبه از راه آن سو آنا زمین آید
مرا تیر بلا بر سینه اندوهگین آید

چو از تو سوسن همی آید فرو بر چشم من پیها
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

کهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود گشته
معاذالله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید

بهر ناوک که سوی سیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می آید رقیب روسیه را ریب هین آید

بلا گویند می آید ز بالا راست آری
بلای جان من این است کز بالای زین آید

زبی خوابی شبها این چنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن بدروز را خواب پسین آید

ترا هر گز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین کز سینه برقی آه بر گردون رود هیهات
عجب دارم که نه را شعله در خرمن نمی افتد

چ حاصل

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
که هرگز بر تو ای ماه دریں روزن نمی افتد

چنان مست می ناز ست آن ترک جفا پیشه
که صد ره مسکینم افغان بحال من نمی افتد

مرم دور از درت بار یست بر گردن اگر تیغت
نباید درمیان این بار از کردن نمی افتد

بلب نه جام پس در ده که عیشم میشود دیره
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی افتد

ماهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مردافگن نمی افتد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب بیرون آید
دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون غریبان ریخت آن ترک جفا پیشه
غباری گر سر آن کوی خیزد بوی خون آید

مرا ای چرخ خون دل مبادا آن چنین پیکانش
که شد آب از تب تابم دران با آن برون آید

چنان کوئی که در دل داشت فرها دار غم شیرین
صدائی ناله تا اکنون ز سر در کر بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جا به ای شوخ گل نازک
ز بس کز چین بی روی تو اشکم لاله گون آید

جفائی گر رسد از تو من و از تو کله حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از چون آید

خدارا چون بعزم عیش شستی بگویکره
طفیل دیگران ایجا ره جامی هم درون آید

میل خم ابروی تو ام نشست دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیده غمدیده من اشک دمادم
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران ز کل و لای می و خشت سر خم
بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لبت داشت تنم وام بگردن
از کردن او تیغ توان وام ادا کرد

تا شد بقبا سرو قدت ناز تو مائل
کل اطلس فیروزه ز نفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو شناکوب
مرغیست که از برگ کل آهنگ نوا کرد

Marfat.com

مرا بر سر زمین گر چیره شهنگ لاله گون آید
وز انجا کل حسرت وزان کل بوی خون آید

شبی هم بخواب آید مرا آن مایه رو لیکن
کسی را کی چنان رو دو را نه خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لائق
صدای ناله بس فرهاد را از بیستون آید

خدارا ای فسونخوان در دسر کم ده که بهر او
نه از انسان بده خوابم تبوید فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون در دمن
نه مردم گر نه در دم از غم مجنون فزون آید

خرامان میرسد در شوق خود اهم سینه بشکافم
که تا آن قامت رعنا بجان در دل درون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

هچگه مینیم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری کان هم بجوست
کر سگش رامیل سوی استخوان من شود

ایچنین جولانگه کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افگن در من ای آه و زسر تا پا بسوز
باشد آن به واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خواندم آن مه هی مردم شکار
شیر گردد خوابد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوسی سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس
بتماشاگه عشاق روان ساخته اند

Marfat.com

مختصر هجر دهد چاشنی شربت شوق
تا براه طلبت بی قدمان پی نه برند

در دمندان فراقت بهمان ساخته اند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد عارض تو
ز باغ وصل چنان جوزم که گر صد بار
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بناز
ز شوق لعل لبت خواست در دلم کرمم

چه فتنه گر پی تاراج عقل و دین خیزد
بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
ز ضعف تن نتوانست گر زمین خیزد
چو لاله داغ جهای تو بر جبین خیزد
تبی که از تن مجروح ما بکین خیزد

ببزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عید است چون گل هر کسی خندان بروی یار خود
خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
بی روی آن سرو روان دیدم هر گلی آتش بجان
چون گل درم پیرهن یار کجا رفت ای من

ماه دلی چون غنچه خون بی سر و گل رخسار خود
عید من آن گل ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا زاتش می آورم آبی بروی کار خود
عشاق را هم حالتی با لهای زار خود
گاهم ندادی باغبان جانب گلزار خود
بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی مدار محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه گوید غصه ای هم دل افگار خود

کز راز پرسیدنت بوی بطرف گلستان آید
زندگل جامه برخود چاک و بلبل در فغان آید

Marfat.com

بران امم ناز که چون پسندم بار پیرهن
که بر وی سایهٔ کلبرگ هم دانم گران آید

بخلق تشنه آبی زنی کی دانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر ازان آید

چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو رخنه‌ها
کنون کردم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود
که بر تا بد زمین کز صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل رخت نسرین خطت سبزه
مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی آید که در سلک سگان آید

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند
باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کند

دانی براه بادیه باک دراهی چیست
کز همرهان قافله جورا نداکند

با نسخهٔ طبیب چکار آن مریض را
کز خون جگر شربت و از غم غذا کند

آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول
کز رد شیخ شهر طراز ردا کند

صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان
میخانه به نیت رندان بنا کند

دل یافت نقد وصل و جان داد و غم خرید
تا جر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از گدائی
باری گدای آنکه کشیدن گرا کند

هر که خواهد سوی آن تنگ ستمگر گذرد
واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

گاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد
که کهی جانب آن سرو سمن بر گذرد

آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که خرام
بهر محرومی من ز ره دیگر گذرد

تا کهان گذرش سوی من افتد روزی
تا نه پیشم رخ از پیش روان تر گذرد

در چمن چون همه ای قمری گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همچنان نفسی پیش نظر حائل شو
طاقتم نیست که آن سرو ز برابر گذرد

Marfat.com

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من درین غم که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند
راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزهٔ را لکن انگیز پی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید
باشد این کاسه سفال سبک آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجائی نرسند
سالها گر چه درین راه تک و پوی کنند

من کجا قبله چو جا خاک برندم زنهار
هر کجا منزل او روی من آنسوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
خوش نویسان بمثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

چون جانهٔ ما پردهٔ تقوی بدریدند
چون توبهٔ ما خانهٔ تقوی بشکستند

غم یار و بلا مونس اندوه ندیم ست
ایدل تو کجائی که حریفان همه مستند

بر بتکده بگذر گره زلف گشاده
تا روی تو بینند و گرفتار تو هستند

مستان عجب گر بزمین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سلسله و طولی
بخرام که با قد بلند تو همه پستند

جان بخشد از لب کشته را و آنکه بخون فرمان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بر احوالان دهد

جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد
آنگه که دود ما رسد خود را به پنهان دهد

گر سایه بر خمار فکند آن کلاه زرّ — آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان او
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل — کاهش جو جان در برکشد گه بوسه بر مسکان زند
چون دست بندد وصل او دور از رقیب تند خو — آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد

کردی شد از رهش زمان در چشم جا می این زمان
آرد بدامنها کهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد — نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان شمرده بستاند — بدین بشارت دولت که غمغریب آورد
گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن — بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند — که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه گویم که بخت تیره مرا — ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دستی — جز آنکه پیش تو این کفته غریب آورد

بهر زه درد سر خویش داد رنج طبیب
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود — گر برآرم دم ازان دود بر افلاک رود
بنده‌ام پاک رو کی را که درین دیر کهن — تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتادست سر سرکشی — پردلی کو که درین راه خطرناک رود
سر فرازان جهان کردن تسلیم نهند — هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود
چین را با بر زمین فرش نسازم محرم — حیف باشد ز چنین های که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بران گشته حرام — که نه با عهد درست و کفن چاک رود

جامی از خط خوش پاک کن لوح ضمیر
کاین نه حرفیست که بر صفحهٔ ادراک رود

شب

شب دل سوخته‌ای زسر درد کشید
صبح بشنید همانم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که بیجا نه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباریکه چو من گرد شدم
در رهٔ او زچه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو پنهان که رخت
گرد خورشید خط عالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید

مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر
کاین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه لنگر ره عشق
که نشد مرد رهٔ آن کس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهر راهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگویندش
که هر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

مبند آن ماه محمل کمیکریند صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو کریم بر کفاران دل سیل‌ما کردد
مر هر قطره خون صد گریبان برون آید

زسینه با خیالش رفت جان آری کجا رفتن
خوشست ای مهمانجا خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نماند جز فغان جامی بباش چون جرس کویت
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خود
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیسم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو گره
خونابهٔ کران لب خندان فرو خورد

سازی عقد دامن ازان چهره پاک حیف
زان شحنهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بسکه خانه ام نم مژگان فرو خورد

Marfat.com

باشد عقیق لعل شن سینک باغ | زان خون کز انفعال لبت گان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خال کویش را پس از مردن بخونم گل کنید
خانه سازید و جام را در ان منزل کنید

چون برزد خون من این بس دیت کز به قتل
کاه کاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از ان دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تا بنظر
پیش رویش پوده بهر خدا حائل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر مبارید طبیب
ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر
چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند در سر شد جامی ز گفتگوی عقل
ای حریفان باز شش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
دودیست کز و بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسد از بسکه طپید دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هر بار که بینم
در چشم من از باد گر خوبتر آید

از خون جگر رهگذر دیده ببندم
زان روزنه گر غیر خیال تو در آید

بگذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم ایست
کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کار گر آید

باز م کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل کو دو اسپه از غم جانان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

Marfat.com

از جعد حلقهٔ سنبل مراچه سود
چون جا طرم بحلقهٔ موی تو می کشد

بس پرخرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد و سبوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نو رسته باغبان
چندین جفای خار بوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
کاینها همه رشتهٔ خوی تو می کشد

آشفتهٔ بلبلیست جدا از بهار باغ
جامی که نالهٔ بی کل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز و دوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت
هنوز لذتش از جان دردناک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجب ترانکه کماهم هنوز پاک نشد

برات حسن جزا کی شود قتیلی را
که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد

خوری پاک دلی شو که مست ذوق شوی
که آب بادیه نشناسد تا خوری تاک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشک تا نبسمک ناله تا سماک نشد

تا سمک

ساقی بیا که میکدهٔ را فتح باب شد
پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

حرمان

درده شرابیا که جان و دل حسود
در بزم غم برآتش حرمان کباب شد

از باده خوش برا که بکف منت غیر داد
آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

جلال

عمری دعای جاه و جمال تو گفته ایم
منت خدای را که همه مستجاب شد

نه را فروغ عاریتی نا پدید گشت
وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد

هر خانه طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بکوش شاه رساندن نه حد تست
کر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

Marfat.com

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمیرسد
مسکین مگر بدام گلی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر دلا بفکر دهانش ز بود خویش
چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند
این بسکه زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت گر قبا پیرهنت مپسند
کجا آید دگر پیرهن نازک تنت مپسند

بجای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل
نمیخواهد که فردا دست کس بر دامنت مپسند

نه بیند سر حسنت را کسی مپسند تا من هم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت مپسند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت مپسند

گر آهو شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود در کشتهٔ چشم غمزه صید افکنت مپسند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت مپسند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره اش کز دور سوی روزنت مپسند

شبم چون دل ز تاب غم بسوزد
زآهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم کرم
که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت هیهات تا شیرین لعلی که هرگه
خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن ترسم که ناشد
چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

بیر خاکسترم از راهش ای باد
مبادا تن زان سم مرکب بسوزد

رقیب

Marfat.com

رقیب خام هست از پختگی دور — زیاربهای، یارب بسوزد

چو برجامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد — سبزهٔ تر بر کنار نسترن می پرورد
با غبان گر میند آن رخسار و خط با ما مجال — زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
ما به بخش اشک غمّاز آمد از خواب دل — دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر کجا غم که سر برزد ز خاک محنتی — عشق تو آنرا با آب چشم من می پرورد
از پی کشتن شیرین لاله را در بیستون — کردش گردون بخون کهکن می
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی بس — وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد

کوش کن کهنار جامی را که در وصف لبت
می گداز د جان شیرین و سخن می پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد — آهو که دید کو دل شیران چنین برد
کرد و ز تاب مهر تو خرسند اختری — هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم دار — پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد و کمست — کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا بم پس از سجود رهت بوی از صبا — ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد
آتش هفت چرخ زند تیر آه من — کز نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون هیچ رهنما نه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود — شب همه شب مونس جان من خیال یار بود
دیدنش در خواب جویی بیدار شد بخت ترا — این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود

Marfat.com

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود

لعل او در خنده هر جایی که شکربار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من بر چه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشم شب تیره ست بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش باد حلال ای چشم جانبخش مرا
دیدم شب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جوی آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن زخم رشک
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم چو خنجر چینان کز برون پوست
بر تن رکیکه هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهان جان بکف آمد بپیش تو
در پیش خصمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

که جام همچو می زدل گرم من که خست
که می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

فردا که دوست کشته خود را ندا کند
خیزد ز خاک و بارد گر جان فدا کند

شد روی دوست قبله ما گو امام شهر
تا در نماز خویش بما اقتدا کند

پس پرسا لخورده که چون طفل خود دل
در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم دوش
گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست
بی او بگو که دیده جان را جلا کند

تو در میانه هیچ نه هرچه هست او ست
هم خود دلست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری گرا کند

Marfat.com

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد
هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال دوئی از میانه برخیزد

ز تف خون دلم بس که میرود بالا
کیاه محشتم از بام خانه برخیزد

بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

چو تیر جور نهد بر کمان ز میدانش
هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشسته شعلهٔ آه
ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کمان مبر که چو کرد د وجود جامی خاک
بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دوستان بازم عجب کاری فتاد
دل مدام عشق خونخواری فتاد

جان رمیده از تن بکوشش آرمید
از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طرهٔ اش
سادهٔ در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم ز خش دیدم بخواب
خفتهٔ را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد

جان از ان لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کجایت میکند

دور از ان لب جان یکی ناتوان است
بشنو از نی چون چکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا
از جدائیها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلوتهی
جانب ما را رعایت میکند

Marfat.com

چشم شوخش میکشد تیغ جفا — لعل جانبخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند — پشته پشته کشته در کوی تو برهم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن جمال — ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمیماند بتو — شکل تو کوئی نه از ارکان عالم ریختند

نقشبندان کاه تصویر لب و دندان تو — در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند

بی لب لعل تو مستان شراب ناب را — از قدح خوردند و از مژگان بیاندم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند — خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چسان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش کمانش بسته بود — تیر مژگان کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بر نمی دیدم همه نظاره را — کش خ آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست — زاتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف — تو سنش را چون عنان از سرکشی گسسته بود

شد دلم صد شاخ با هر یک صدا پیوند یافت — شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران همچنین — مرکب او تند و ما را بار کی آهسته بود

دیدجامی تا کهان آن شکل شهر آشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب زغمت بسکه دلم زار بنالد — از ناله زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش — گر عاشق دل سخته صد بار بنالد

گرگوکی

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود والله ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی ازانت
کآزرده دلی در ته دیوار بنالد

افغان دلم آید ازان طرهٔ شبرنگ
چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خارا داد ما
بر جگر صد داغ حسرت یادگارا داد ما

روی کرد آلود خود بر خاک سودم بهر کی
کز سم مرکب نشان بر رهگذارا داد ما

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان دانست چشم
عمرها چشم براه انتظارا داد ما

کرد رخسارش خطت آنگه چون ز لفش زاد
عنبر افشان گشت کردی بر عذارا داد ما

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل ما آن لطافت شرمسارا داد ما

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان بس که بر جان فگارا داد ما

دور ازان لبهای میگون باد جامی تلخ کام
راحت می رفت تشویش خمارا داد ما

دلم میل یکی سرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد برد
بحمدالله که تنها بارهی کرد

دل من زان دهان رو در عدم داشت
چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می
ولی پر داشت از رسوائی تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
ازان سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

Marfat.com

دل قدت را بلاست میگوید — کج گویم که راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت — دیده را تو تیاست میگوید
درد خود بیتو هر کرا گفتم — درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فرود میگفتم — لب من جانفزاست میگوید
تیر من گفت در دلت جیف است — آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار رست میگویم — قتل تو عار ماست میگوید

هست هر مو ز زلف او عمری — جامی این عمرها ست میگوید

هر شبی هم حریم سدره را روشن کند — شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان — مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش زا سیب تا رو بود پیراهن فکار — کاش کز کلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهاد — کلخنی بستر هم از خاکستر کلخن کند
گر نخواهد سخت حال گرفتاران خدای — نیکوان را تن چرا از سیم و دل آهن کند
گر برد بوئی ز ذوق خاکسارت ملک — تا سمان آید بفرق خاکدرت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دو رخ — گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بید اد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین بگشا پیش صبا — عمر صد دل شده میسند که برباد رود
تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال — شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ دلی ممکن نیست — که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان — گر کرفتاری من بیند آزاد رود

Marfat.com

جز بویرانهٔ غم جانکند مرغ دلم
چه غذا زان منست که در منزل آباد رود

دل آن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون برید از تن رک جان آه دل آهسته شد
چنگ افتاد از نوا چون تار او گسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
ابروی این کهن باغ آن گل نورسته شد

بسکه چشمم ریخت در هجرت باران سرشک
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد فگار از رشک حاسد را دل و جان چه رود
زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد

گر کهی دل جانب محراب ها میشد امیل
تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد

تا زجعد مشک بویش دور رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید
حیفم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچ کس پی بدهانت بحقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله ز دانش زبان بس که بسوز
حال پروانه بهر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قدت هست اگر در چمنی
بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید

من بیامم تو خوشم ذکر زبان با ز بگیر
کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفتهٔ جامی ازان هست چو شکر شیرین
کز زدوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند
پیش جانان قصه فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان ز سر سرو و ز بالای بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

Marfat.com

نگشد خاطر من جز تو بهر جا که گسان
سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا می کنم از تیشه صبر
منم امروز اگر کوهکنی میگویند

یا تو نازک بدن آنها که زکل یاد کنند
پیش یوسف سخن سرینی میگویند

سوز جامی نشد ایسمع همنورت روشن
گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

شد خیال آن خط از دل و آن لخ مهوش نماند
دود زود از خانه پیرون رفت لیک آتش نماند

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولیک
بهر ارباب دل از وی قصه‌های خوش نماند

مست میراندی میان شهر و دی بر پشت زین
پس عزیزان را که سر زیر سم بر تش نماند

کرده بودی وعده تیری دهی کزین بخت دژم
آنچه بایستی مرا در دل دران ترکش نماند

در لطافت سر بکه نشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوشتر زان جا مت دلکش نماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان
ذوق یار ساده و جام می بنش نماند

داشت جامی دین و دنیی هر دو تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی ها دگر هر شش نماند

جرمی که رخت ما بجریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هر شب ز بزم عیش نهم رو براه زهد
باز م کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود همعیار زر
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین کونه کز قضا و قدر در کشاکشیم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو نانی کفایتست
آزار بار منت دونان چرا کشد

شوق

Marfat.com

ماه نو بر شکل جام آید نماز شام عید
یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید

کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور
می پرستان سر خوشند امشب ز دور جام عید

خوان کم خواران ماه روزه را بر داشتند
باد باقی مجلس رندان دُرد آشام عید

گشته بودم خشک همچون زاهدان زان صائم
ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید

عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض
زاهد امغرور محروم می ز فیض عام عید

میرساند نی که ماه روزه صامت کشته بود
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی ببزم عید وجه می که هست
طوق حشمت کردن اهل کرم را دام عید

ساقی به شکل جام زر آمد هلال عید
می ده بفر دولت سلطان ابو سعید

قفلی که روزه بر در عیش نشاط زد
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد
نه شادمان بوعده و نه خائف از وعید

عید نوست و یار نوست و بهار نو
دارد ز هر جدید دلم لذت جدید

شد برمزید دولت ما از دعای شاه
باد ش همیشه دولت و اقبال برمزید

عهد بعید شد که ز می توبه کرده ایم
نبود بعید نقض چنین عهد ها بعید

جامی شکر لبان سیمر قند را شدی
از جان مرید تست رکاب الله ما تزید

تا کی آن شوخ مرا بیند نادیده کند
بشنود ناله زار من نشنیده کند

چون بگویم براو فاش ز من پنهانی
در رفیقان نگرد خنده نورزیده کند

در زمینی که شود دیده نشان قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان گله شانه زده
هر چه با من کند آن طره پر چلیده کند

برخراشید دلم برمکدر زانکه مباد
کز خراش دل من پای خراشیده کند

Marfat.com

پرده زاهد سالوس برانداخته باد
با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی ار یار پسندیده چه رنجی جاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
به زانکه ببد خوئی بی رحم چنین افتد

جائی که بود تا بان خورشید کمین جولان
حیفست گران بالاسایه بزمین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد

عشق تو بمهر و کین هر چند که زد قرعه
مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد

محراب حضور آمد مارا خم ابروئیت
در وی ز خطای ما مپسند که چین افتد

هر لحظه ز نم آهی باشد که ازین ناوک
سیاره او بارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکربارت
در دامنش از دیده دُرهای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار و درد مند
زان یار خنجوی و نگار جفا پسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان
از حال ما بترس بر احوال ما مخند

میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

مارا میان اهل وفا عشق برکشید
هر جا که میرویم معشوقیم سربلند

بستم بجا کبوس دلش رشته امید
بر کاخ عرش میفکند هم تکمه کمند

بس ما ز کست خاطر رندان دُرد نوش
ای داغ خط فسرده دل ابرام تا کجند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را بنقش بست بر ان شاه نقشبند

آن کیست کز همه دیوانه اویند
مفتون شد نرگس مستانه اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته کرد
مرغان دلی اجمخه پروانه اویند

Marfat.com

زاندم که به پیمان لبش چاشنی ریخت
جانها مکسان لب پیمانهٔ اویند

هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خونبار
جا روب کشان در ره کاشانهٔ اویند

چشمان منش خانه و من مرده ز حیرت
کاین مرد مکان بهر چه همخانهٔ اویند

زلفار بکفم می ننهد کاش نبخشید
موی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند
که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محرابهٔ نعل سم رخش تو براه
هیچ دل داده نبیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه زآه
کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند
جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند

بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت
صبر بر زحمت هر تاری پودی نکند

چند کوئی که حذر کن ز رقیبان حسود
آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو در زد بس
پیش ازان روز که بیتابی سودی نکند

تیر تو افتاد در جان من افگار کرد
بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد

پیش رخت وقت گل لاله شکفتن بخواست
سینه ز داز شوق چاک داغ خود اظهار کرد

ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد
نعره بسیار زد گریهٔ بسیار کرد

مهر که دیوار در پرتو رویش گرفت
روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش
داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنه بخواری مزن ز انکه غریب جهان
بودم ازین پیشتر عشق تو ام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

Marfat.com

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد
وز دم نی آتش صاحبدلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد
جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

کوهکن کو تیشه تا حاصل مزن چون دور صبح
لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد

سبزهٔ نوخاست کرد کل ترا از مشک ناب
با اسیران هر چه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا
جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد

داشت ارزانی خیالت دوش سر تا قدوم
مردم چشم منش از گریه کوهر ریز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

خط قوت از ان لعل خندان کشید
خضر چاشنی زاب حیوان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم دلم از تو دوخت
اجل کز تنم رشتهٔ جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلی
بدل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد

آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه
از گرد باش فلک تیز گرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت
بد مردی زمانه ترا نیک مرد کرد

فردست یار و میل دلش هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره جز آن کرم رو نیافت
کو بارگی ز همت گردون نورد کرد

Marfat.com

کرکرد خون دلم چو زبان از سخن ببست
با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین چو خود را
تزمین شعر خود بزر و لاجورد کرد

بیتو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
زالبچشم و دم سرد تش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست
آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو دل نیز خدا را همه اند
که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

نه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
کر فلک کرده مه از عنبر ترهاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جانبخش تو با مرده صد ساله کند

عشق بی جلوه معشوق میسر نشود
عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جانبر جامی را
راه موسی نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد
تن برهنه ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع امل پا کزین عمل عیسی
ز کرد باش خورشید متکا دارد

بدست راحت و اقبال هر غره مشو
که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

بسنگ سر نه و آسوده زی که در دو سرای
که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شه از ملک و مال جست نیافت
بکنج مصطبه چستجو گدا دارد

کسیکه بر محک همتش بود زر و مس
سبک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون را هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

ای در رین کاخ امانی بغم و شادی مبند
بنده نفس خود دعوی آزادی مبند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که بهیچی نخرسند

Marfat.com

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن توان
بسر گنگر مقصود چو کمست کمند

عالمی از تو هنرست که در بند خودی
تا کی بهر خلاص دگران کوئی پند

لب بهر طعمه سیالای که دندان شکند
بر سر خوان فرومایه زبالوده دهند

سنگ آزار مزن بر دل ربابیصفا
کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندید فقد طور تو جامی همه را
هر چه بر خود پسندی دگران را پسند

یاد آن مطرب کدا را هر چه بود از یاد برد
بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد

عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل
موج زد دریای عشق و خانه از بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
آرزوی شادی عیش از دل ناشاد برد

کوشش افسانه کرد و منع کین کوتاه دست
لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی کلاهی می خشت سر خم کی توان
باطن معمور ازین ویرانه آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد هنر ور هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چوگا گل کلبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

تنها نه منست بر لبم این آبله که جان
خیمه زد رد و داغ درون بر کرانه زد

شد در وفا نشانه دل با دو چشم تو
از غمزه صد خدنگ بلا بر نشانه زد

اقبال با بوسس تو این آستانه یافت
مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد

چشمت ولی ز علم و هنر بر زمین ربود
عیار پیشه مین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ
صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

Marfat.com

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز مژه اشک دمادم که ببینم
گر غیر جمال تو میسر شده باشد

با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای ماه ببینش
زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه دران فکر که دستم
در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد

هرگز بوفا باد کری عهد نبندم
کز خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هر چه مقرر شده باشد

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
کرده از اشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواسته
خواست از موی قلم وز ورق زر کاغذ

باخود آورد دلم نامهٔ شوقت زازل
آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو لطف
قاصدت کرد برون بهر من از بر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست
ناوکی کو پی رفتن بود شش پر کاغذ

سست همت نتواند که کند خرق حجاب
خانه زندانست کس را چو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او و معطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند
لعل تو شهد ناب را ماند

چون گشائی دهان بخنده لبت
دُرج در خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیمه شده
نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم ز آتش شوق
پارهای کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب
وعدهایت سراب را ماند

Marfat.com

شد گلستان کتابی لف و رخت
زان کتاب انتخاب را ماند

خط بر آن خوشنست کرد قلم
رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران
گنج گنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشن است بلند
شعر جامی جواب را ماند

خاکیکه زیر پای خود آن سرو بسپرد
صد جان بهاستاند اگر پانی بفشرد

مشتاق کعبه را ز بساط حریر به
ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد

موئی شدم ز فقر و فنا کو قلندری
کاین موی را بپاکی تجرید بسترد

کرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع
کرباشد آتش از دم سردش بمیفسرد

بر من بروز هجر ز جان منیت منتی
ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او
صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بروی مگیر خورده اگر می نمی خورد

مهی که حسن ز خش بر بتان شکست آورد
دل مرا بدو بگشت خط بدست آورد

غلام قاصد اویم که یک سواره زراه
رسید بر صف اندوه و غم شکست آورد

کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست
هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد

هوای دانه آن خال مرغ جان مرا
ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

به بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن گیست
که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد

زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار
زمانه رخصت تاراج می پرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز هجر طلب بشست آورد

از بسکه

Marfat.com

از بسکه چشم دارم کان مه ز در درآید
از جا جهم چو ناگه آواز در برآید

ریزم سرشک کاکلون از زخمه معانی
آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید

کرمم ز آتش دل از انسان که کرد رین تب
پهلو نهم به بستر دو دم ز بستر آید

آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم ز آستانت
شبها ز پاسبانت سنگی که بر سر آید

از اوج ناز کم ده دامن بکس که بر کف
هر چند گل خوش آید بر باز خوشتر آید

هست آن دهان نشانی از آب خضر گردی
لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی با شد ز اشک جامی
خون گر دل صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد
وز صبر و خرد جدائیم داد

شب می مردم خیالت آمد
وز چنگ اجل رهائیم داد

تا بد ز درون م آفتابے
تا داغ تو روشنائیم داد

با د سر زلفت از رگ جان
تعلیم گره گشائیم داد

کرد آمینهٔ رخت تجلی
آئین خدا نمائیم داد

بدنامی عشق تو خلاصی
از تهمت پارسائیم داد

در یوزهٔ کوی تو فراغت
از حشمت پادشائیم داد

سنگے که زدی بی شکستم
خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامی آسا
آهنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد
بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

چون قبله شود رویت از سجده نیاسایم
در جام دهد لعلت از باده نه پرهیزد

Marfat.com

دل بشکنند چشمت خون ریزدم از دیده
مستت عجب نبود گر بشکنند و ریزد

گر سرو دل آویزت طرف چمن آرایم
کی غنچهٔ دل پرخون از شاخ گل آویزد

شعر بست سیه زلفت گر دیست ز مشک تر
گر شانه باد صبا بر گل زان شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد
ور تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل حامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر ترا نگیزد

رخ خود بخون نگارم چو نگار من نیامد
غم او بکشت زارم بمزار من نیامد

بکنار جو مدیدم چو قدش بباغ سروی
که از آب دیده جوئی بکنار من نیامد

خط سبز کامد از گل که نه بی رسید مشکم
چکنم چو این بشارت ز بهار من نیامد

بکدام کاسه سر خوش ننم از سراب حسرت
بسرم چو زخم تیغی ز سوار من نیامد

برهش چو چاک گشتم چه بوقت بود گر تم
که بپشت پاش باری ز غبار من نیامد

چه دهم باو دلی را که خراب از و نگارم
بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

ز چهره ساختی جامی دو دیده سرخ یعنی
که زکان عشق نقدی بعیار من نیامد

چو لب بگوزه نهی گوزه نبات شود
ز گوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا گوزه لب نهد لبت
مراد دیده ز نم دجلهٔ فرات شود

ازان ز لال بقا کاب نیم خورده تست
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم
که بهر جو نتوانی دیر سومنات شود

نهاد رو بعدم دل چو تخم مهر تو کشت
چو آن حریف که ناکه ز کشت مات شود

نهاد چشم براه تو منتظر حامی
که بگذری بسر او و خاک پات شود

Marfat.com

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد
که میترسم دلش رنجانده من باشد و غمگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمیگردد
چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب
که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد

پس از عمری دمی خوش کز برآید از دلم پیتو
بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد

ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم
چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد

بقدّ هر که بُرّد تیغ هجران خلعت دردی
سر شک لعل من آنرا طراز آستین گردد

ازان گمگشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر نی المثل گردد همه روی زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود
هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشان تر بود

گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار
برقدت از شاخ نی در آب لرزان تر بود

گفتیم کی بوسه خواهی یاد ودشنام از لبم
هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود

مهرت اندر جان و جانم در دل و دل اندر برن
کردمت زین نیز میخواهم که پنهان تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر کرا بینم ز من صد بار حیران تر بود

زآتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه ام
گر نه هر یک دربرم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم تا بته آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بکشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل
صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

Marfat.com

جانم زتن رمیده بسودای خال تو
مرغ از قفس پریده سوی لانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله
با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
کرد اند آنچه با دل پروانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست
بلبل بباغ چند بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست بر سر پیمانه میرود

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد
صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

ناز نین طبع ترا از گله چون رنجانم
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان
جز نسیمی که دران طره درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز
هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد

جویها بین برخ افتاده من گریان را
بسکه از دیده بروسیل دمادم گذرد

مکن افسانه ما کوش که این مایه غم
حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد

کربود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی گران گل نوشکفته خبری رسد
ز نسیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

نزدم می هوای او که مراز خوان عطای او
نه بهانه الم شود نه نواله جگری رسد

بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را
که مبادا از تاش آه من بتو آفت شرری رسد

بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز ازان
زدلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد

همه را همیشه نظاره تو مسیر ست خوشا کسی
که کهی ز چشم عنایتت بدو لتی نظری رسد

نکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه بود عجب
که بدست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

Marfat.com

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چه کنم میتیرسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد

من در ان غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

کرد هد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو بیک خنده شیرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگدلی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن بدهی این ببرد

کو صبا تا رده بسر و خوش خرامی ببرد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق و هر لحظه چو اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یار اکه نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو رام
وای من گر عشوه دهرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام
تا بیارد من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید

گوشتای سیم بر از حلقه زر گشت گران
جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید

Marfat.com

ماند در حلقهٔ کوش تو گرفتار دلم
کرچه بسیار ازان راه برون شد طلبید

زر شد از حلقهٔ کوش تو مرا چهره ولی
نتوان کوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم
حلقهٔ کوش ترا دید ازان حلقه رمید

کوش کن کوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بکوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد

بوقت کریهٔ آم دل بخون مدد فرما
ز بسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم
عقیق اشک برویم نکین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم زیتان
شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد

زبیم خویی سوی تو نکذرم بسیار
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام مانده بود ناشده خاک
بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بیتو دلم ناله بکردون نکشید
که برویم رقم از اشک شفق کون نکشید

کس حریف من میخوار نشد بی لب تو
کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو بیکار شد از دست تو سر کشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم تو
کوه کن با دل خویش بهانون نکشید

جان که من میکنم از هجر تو فریاد نکند
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو
نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبود شرط سوی موزون نکشید

Marfat.com

گفتم از تو بردلم هر دم کم از صد غم مباد
گر ز لب جنبید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک
گفت یارب هرگز این ابر کرم بر نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چو نگین
گفت جز حرف و غایم نقش این خاتم مباد

گفتمش از هجر نبود ماتمی دلسوز تر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو
گفت از لب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
که تا ز زلف تو دیدم بچنگ می آید

ببوی آشتیت جان همید هم هر چند
گز آشتی تو ام بوی جنگ می آید

بحر عشق نشستم ز کام دست مشید
چو کام سعی بکام نهنگ می آید

تر شحیست ز خون دل آب دیده ما
که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمیبرند ز ما ربط قرب تو نام
بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک دفون
بجا کم از کف احباب سنگ می آید

برآمدست پر از خون چنان دل جامی
که غنچه وار برو جامه تنگ می آید

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد
شرط وفا و رسم تقدم تمام کرد

جای جواب خوش تبسمش جان دهم چو او
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سر رو ان او
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
ذوقی سلام او دل و جانم مقام کرد

شکر

Marfat.com

شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت — شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود — پیمند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو بهر چه توان ریز باده ساخت — زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصر فیست میکده کاین چرخ پیر فرش — هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود
کلها شکفت فتنه خوبان ببالغ شو — تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را — صد بار حقهای مداوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت — کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بست نظم تو کز آنکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند — صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر بمجلس او تا مکن مقر — کز کفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من — عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشاند جان بره کعبه مراد — زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد جنگ میکشیم امید یک صفا — چون می بریم نام صفا جنگ میکند
نشنیده بسمع قبول ار چه محتسب — منع سماع بانگ دف و چنگ میکند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ میکند

بگذشت یار و سوی سیران نظر نکرد — کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او — از سرکشی بما ز در انجا گذر نکرد

Marfat.com

ما را چه سود اشک حوسیم رخ چو زر
چون هر گز التفات بدین سیم و زر کرد

تا در رخش نظر نکنم هر گز م ندید
جائی که خوش نجای دگر نگرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشندلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست دل که همره جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جمی ولی هنوز
سودای بوسه وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدایان فرود آمده بود
نور نازل شده ماه فرود آمده بود

نازنینی بصف خاکنشینان نیاز
از سریر شرف و جاه فرود آمده بود

آسمان بر من محنت زده از رحمت کف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل حشمش
خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دود دلی از آه فرود آمده بود

گرچه شاهان همه خواهی او خواسته اند
پیش درویش هوا خواه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
حاصل آمد ز مرادی که دلم می طلبید

فتح نامه چو نافه سر آن تا هنوز
بمشام دل و جان رایحه فتح دمید

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون
چون صدف شد همه تن گوش که آن مژده شنید

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد
خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دمبدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحه فایح ابواب مزید

Marfat.com

زسبزه کرد لب جوی خط تازه دمید
بتا زکی خط آیندگان باغ رسید

کشید سبزه بر نگار خورده سوزن خویش
بهر دلی که زدی خار هار غصه خلید

زبسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران
زبار منت او کردن بنفشه خمید

چراست کرد لب جوی غنچه کشته غرقه بخون
اگر نه صبح بدندان شبنمش بگزید

زلاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل
خوشا کسی که ز عشق از ان پیاله چشید

چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ
کل از توهم آن در شکاف غنچه خزید

چو خون کشاد رگ ارغوان به نشتر برق
هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

کسی که نکته رنگین
ز دفتر ش نتوشت

ز نوک خامه جامی هزار گل بشگفت
بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید

گل از باغ معنی
بدست خویش بچید

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد
بر آستان تو در دیده جا خواهم کرد

بر سم سجده جبین را بخاک مقدم تو
برای دین خود سرمه سا خواهم کرد

درین سرا نغمت خود کرفته ام بغرست
غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در فضای محمل تو
بنا له همنفسی با درای خواهم کرد

فرو دمخته ام از دل بداغ فرقت تو
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی ازان لب حواله کن ورنه
حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در ابمیکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل کشای خواهم کرد

بوقت کل چو پتو آرزوی گلشنم گیرد
نرفته یکقدم خاری زهر سودامنم گیرد

چنان پر شعله کردد زاتش دل خانه ام شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن من ناشکیبم در اشک خود غرقه
زچاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من رهی آمد شد یاران شود بسته
زبس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

Marfat.com

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه آن پیش دمم رو شنم گیرد

غنائم بعد از کف عشق تو سن زو سندی کو
که مبتدی ضعف و عجز من عنان تو سنم گیرد

نه پنداری ز بیدردست کم نالیدن جامی
که اشک اندر کلوراه فغان و شیونم گیرد

خنده زد و هبت رشته دندان نمود
وز رگ جان گره غصه بدندان گشود

هست کوئی ز لطافت و هبت و ز خوبان
کس درین عرصه چو تو کوی لطافت نربود

حیف جانم که شد از دست غمت جامه و زر
تاری اندر شکن زلف تو انگار نبود

همه کس گشته خودی درود بخت نگر
که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود

هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون
که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

رود نیل ست روان سوی تو ای مصر جمال
چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی بوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

ماه من تا کمر از موی میان نکشاید
بید لان را که از رشته جان نکشاید

چون بنفشه زقفا باد زبان سوسن ما
کر بآزادی آن سرو زبان نکشاید

کر به پیمند صدف آن حقه دُر کرچه فتد
جای قطره کهر از بر دهان نکشاید

آن دو لب هست دکان شکر از شهد و فروش
بیند آزاد کر از شرم دکان نکشاید

در کلوکریه کره گشت بسوز دل اکر
تیغ آن شوخ ره آه و فغان نکشاید

تا اشارت نکند ابروی او رخ فلک
بر دلم تیغ جفائی ز کمان نکشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش کل ایام خزان نکشاید

الله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او ببصر باز آمد

Marfat.com

از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک رفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت و زان زلف دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر
سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد

جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

بر رخ زردم نه اشکست اینکه کلکون میرود
شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود

کرد دلم شد رخنه از تیغ جهایت بیشمار
جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود

بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ الکاش زود
میزند در دامن آه و بگردون میرود

ما میان بارانده و تو با آسودگان
کوهکن در کوه و شیرین کشت ما مون میرود

پوست بهر غیر پوشد ور نه لیلی و اشگ است
در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود

خواندهٔ دانم که بی جو میرود دانه بهشت
لطف آن قدمین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن بندان رود آنجا چه لطف
نظم جامی را سخن در دُر مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون پر اصل سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را
ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید

چون کریمان بر کنج سیم در بگشاد ساخت
مفلسانرا از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاک ست پنداری فلک زنیسان که شد
نطع خاک از سود کیهای بلور تر سفید

بود از اوراق خزان بستا ملون دفتری
چشم عبرت بین بکشا تا بینی آن دفتر سفید

Marfat.com

بسکه آید آب صاحبون بهر دم از باران در
سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروزانش گر گل گل می فتد برف از هوا
باغ دی را این گل سرخ ست و آن دیگر سفید

جامی امروز آن می گل رنگ خور کز عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساحت بزمش بود در افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که از فیض نوازش های او
غرهٔ جاه و جمالش تا دم محشر سفید

ای همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
انچنین تا چند چون خود را که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در میخوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پرده که اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
کرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین در خود ز چشم بحر خون
تشنه کوی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد
از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
کمره اندر کوه یا سر گشته در هامون بود

با غمم بگذار و شادی دیگر انزا وه کمن
عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود

دود ناید زآتش اخگر ولی دل در برم
آمد آن اخگر که دود شس رفته بر گردون بود

هر کیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد
خورده آب از چشمه سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت تنگست جامی جان و دل را غمش
عقل محرم نیست کو تا یکزمان بیرون بود

Marfat.com

وقت آن شد کز فلک زرّین حمائل بگسلند
رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ کل بگسلند

حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی است
زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه برحسب مراد افتد نتایج را ظهور
نسبت تأثیر فاعل را ز قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله
فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذر مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
کز زبال همتش بندند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین حولان کند
از غمزهٔ خنجر زنان عشاق را قربان کند

رخشش چو انگیخته خون اسیران ریخته
هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند

چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون
ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کند

زان گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن
آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند

گر خوی چکان آن شکر بر شورهٔ خاکم گذرد
آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین
سیل بلائی کو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه‌خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشمم از هر ثمره خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم زغمت
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد

دیدی در کودکیت پیری و گفت این روزی
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا نما گرچه شب تنهائی
در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

Marfat.com

خون من جای دگر ریز که چون دل گویت
کشته افتم همه را در تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

رخت ز غالیه خط کرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلکشای تو خواست
ز مشکناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد کهر
برشته مژه چشم دُر خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد زرد لق پشمین بافت
بساط زرق بیاپی خُم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان زما نگذشت
کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست
چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشکناب آورد
چه جای درج که درجی در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح
بیام ذرّه سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز
نیاز نامه درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم کز ان لب و غمزه
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

بتا فت خامه سراز شرح هجر و حیرانم
که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانه وصلت بروز می آیم
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایه نظمت ز آسمان جامی
چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا

Marfat.com

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد

کل بوجه ساغری در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید
افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان بوی صحبت گل زنده گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جو از فیض ابر در فشان
حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید
از سحاب لطف شاه عدالگستر تازه شد

خسرو غازی مغیث ملک و دین سلطان حسین
آن حسن خلقی کز و آثار حید تازه شد

باد هر دم روزش فیروزی دیگر زود
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون ران از در خویشم
مباد اندر حریم محلت خاکسترم افتد

نشست اندر سرم سودای جانبازی کز سرم
قدح بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم گشت کویی و لی با آن لب و غمزه
که خونخوارند و خونریزان این سخن چون باورم افتد

چو می‌خورم ساغر تهی ناکشته پر گردد
ز قطره قطره خون گز هر مژه در ساغرم افتد

بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه می‌گفتم
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوانجامی
چو دانستم گز و هر دم بلای دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمی‌کند
چشم خوشت نظر بعنایت نمی‌کند

صد بار پیش تو گفتیم درد دل
درد اگه در دل تو سرایت نمی‌کند

دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب
از دوستان بغیر شکایت نمی‌کند

Marfat.com

باشیخ خرقه پوش چه کارم که کار من
جز پیر می فروش حکایت نمیکند

از لوح فهم و اعظ خوش لهجه محو به
هر نکته کز لب تو روایت نمیکند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک
یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی به بند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید راز شفق چرخ جلوه داد
بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
بر روی زرد کمیز ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زرین مسطح که یافت نک
از خون دشمنان ز سم اسپ شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان رسیدگان بمی اعید لطف او
چون طبع نارسیده بامید عید شاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید
چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید و عید کرد
حاشا که هرگز آید شش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند
بهر مردم آفت جان ساختند

قد سیان تصویر قدت خواستند
شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطره های لطف ریخت
کرد کردند آن ز نخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون نگذرد
کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست
در اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان زاندی سمند
عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بنان بندد نظر
آن دو نرگس نارش پیشان ساختند

Marfat.com

ای زمشکین طرّه‌ات در هر دلی بندی دگر
رشتهٔ جانرا بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او
هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون نهد مسکین دلم ران جعد خم در خم که هست
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد زان مثل
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم
خوش نمی‌آید که دارم گوش در بندی دگر

محتسب سوگند دادم از می و عهدش بریست
وه که می‌باید شکستن با ز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی رهِ میخانه گیر
تا پی معشوق و می گیریم یکچندی دگر

ز رشک قدّت ای سرو سمنبر
بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی و ما چشم داریم
که آریمت بآب دیده در بر

مرا گشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
ازان در بزم خود میسوزدش پر

خوشست از یاد تو پیوسته جامی
ولی اینم بدیدار تو خوشتر

عاشقم بیدل غریب و اسیر
کارم از دست رفت دستم گیر

تا بیاد تو زنده میمانیم
ورنه هجران نمیکند تقصیر

چه عجب گر توام گزیری نیست
نیست کس را ز جان خویش گزیر

آب جوی سرو قامت تست
گرچه بادش کشیده در زنجیر

ابروی غمزه بس ترا پی صید
گوشه گیر از کمان بفکن تیر

Marfat.com

هر دم از اشک رخ برخ زردم — شرح شوق تو می کنم تحریر

جامی اشفتهٔ جوانی شد
سود کی دارد ش نصیحت پیر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر — نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت — خدارا سر مپیچ از من زین فکر مگذر
مکن با جد ش ای دل تا طبیبی — مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدم — زردی ای اشک آخر سکه بر زر
رقیب احوال در دم نیک داند — سگ کویت از و صد بار بهتر
بنفشه کرد کل در خواب دیدم — معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد ببزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشائی دگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنائی دگر
صد خوب پیش آید مرا فی طرفنا سایه مرا — زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جائی دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه نی — هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرائی دگر
بگداخت از غم جان و تن چندین نخجم اهل زمن — می بین برحمت سوی من امروز فردائی دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بخم ابن خواهی بران — محکوم فرمانم بجان نبود مرا رائی دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی — کوئی ندارد آگهی از قد و بالائی دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تو ئی ایجان و دل نبود دلارائی دگر

زد سحر طائر قدسم ز سر سدره صفیر — که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس — تو درین غمکده چون غمزدگان ماندهٔ اسیر

Marfat.com

دو کمان و ا رمیان تو و مقصود رهست
خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بکسل از دل بر از جان که گزیر است ازان
دل ز ابن شاهدل نه که از و نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
جرم آینه بود گر نبو عکس پذیر

خم دیرینه می سرمنست ایساقی
هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر

باده لعل بر د غصه ایام ز دل
مدعی گر نخورد کو بر و از غصه بمیر

زیر این پرده ز نگار کسی محرم نیست
پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آ راز که در پرده مغنی بنهفت
نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

روزه چون میداری ای شیرین پسر
کز دو لب نبم دهانت پر شکر

ماه روزه گر خوری شکر چه باک
نیست روزه ماه من بر ماه و خور

مردمان در روزه و عشاق را
هر دم از دیدار تو عیدی دگر

روزه داران بین همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان بستم بروزه از خدا
خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیامد ماه عید
با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
میکشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای
گر نباشد ز حریر کفنی نازکتر

منه از دست کمان ای دل و جانم بسپر
که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

زنهمه تازه نهالان که بهر آمده اند
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

Marfat.com

تا شد غنچهٔ خجالت بکنار سوسن چمن
با لب نازکو از لب دهنی نازکتر

نازکی سخنت وصف کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غمت غیر خار نومیدی
نروید از گل امیدلان گیاه دگر

کهی که بر سر راه تو مشتظر باشم
مکن بر غم خدارا گذر براه دگر

حدیث شوق بتا بر تو چون کنم روشن
که جز خدای ندارم برین گواه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

فل

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود ازان که شود کشته بیگناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور
همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور

میخراند ز سر پرده جلال بطون
تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میکشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم
تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایه زلفش همه دام است و فریب
هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

همه دلداده او یند چه هشیار و چه مست
همه دیوانه او یند چه نزدیک و چه دور

هر جفائی که کند صبر بر و آسان است
مشکل اینست که بی او نتوان یک دم صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور
که باد دست چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توئی ولی خاتم
بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

Marfat.com

خمار چشم تو دارم زجام لعل لبت
بیکدو جرعه بخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو هر شبی کردان
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوهٔ رندان شیخ شهر که هست
ز ذوق درد کشان بهر مند مست غرور

حریم میکده خوش ما منی ست کو رضوان
که خاک روبی این در کند بکیسوی حور

بدور عاطفت شاه میک جامی
زجام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد
سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

ای ترا دامن ز کلبرگ بهاری پاکتر
غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر

ریختی صد بی گنه را خون که تیغت کس ندید
نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمناکی خود شاد مان دیدم ترا
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
کرمرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر

شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک
چون شود از خون من آن حلقهٔ فتراکتر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک
شد ز شست و شوی آب چشمم اکنون پاکتر

رخش پیرون ران که بهر بوسش مرکیست
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

شد مه عید از شفق چون جام زر بازارگان
یعنی از آب شفقگون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون
تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم عشرت زاب می روید بخاک میکده
ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان
خشک شد کشت ای سحاب لطف باری بار

شیشهٔ صافی ار نباشد کو سفال دردباش
رند دردآشام را با این تکلفها چکار

Marfat.com

حال ما در بزم رندان از می ساغر خوش است | محتسب ما را بحال خود گذار

سر | سر فرو بردن ملیق زهد جامی نیکی
عید شد رو پای خم گیرو بعشرت سر برآر

ای دهانت زلب و لب ز دهان شیرین تر | خنده شیرین و سخن گفتن از ان شیرین تر
نرسد بالب تو لاف سخن طوطی را | گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
گلک تصویر اگر خود زنی قند بود | صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
در دل تنگ لبت هیچو شکر شیرینست | لیک دیده خونابه نشان شیرین تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرینست | نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب | نکته ناید از انش بزبان شیرین تر

کند گل چون رخت خود را تصور | ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده را گشت از غمت سیر | برین شد باغبان گا لحر با لبحر
چگویم جرعه جامت چه حالست | ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم هر که پیوند سعادت تو | بدندان گیرد انگشت تحیر
بکش آن زلف را هر جانبی دام | که بس در پیچ و تابست از تکبر
تواضع میکنم پیش سگانت | نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی | نهان در اشک هیچون رشته در دور

شد ز زلفت دل شکسته اسیر | رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوان است | انچه دارم من از قلیل و کثیر
پر من خم باده کهن است | مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفت

رفتی از چشم و حاضرست خدا
که نه غائبستم زپیش ضمیر

وعدهٔ بوسه بادهان مفکن
بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر گشد مشت
تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ما ستی یار
بی نور مانده چشم جهان بین بجا ستی یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان
خورشید اوج کنگرهٔ کبریا ستی یار

در دی جدا ستی همدم هر تار موی من
تا بار قیب همدم و از من جدا ستی یار

یک جا نکرد با من بی خان و مان مقام
با من درین مقام ندانم چرا ستی یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود
کز چهره صبح دولت اهل وفا ستی یار

گفتم بوعده راست نه رنجه شد زمن
یاری نباشد اینکه بر نجد ز را ستی یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
کر عاشقی مخواه بجز آنکه خوا ستی یار

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر
قامتم چون حلقه شد زین رشک رخسارم چو زر

بست زرین حلقات راه خلاص از هر طرف
بس دل من چون بر د مسکین ازا نجا ره بدر

آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از نیکنامی پیش نا گوشش تو گوش
سیم گو خامی مکن زین پیش و لاف از حد مبر

داغ بر ران سکان از حلقه باشد رسم تو
می نهی از حلقه های خویش داغ سیم بر حکر

تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم
سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقهٔ خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقهٔ زرین گهر

Marfat.com

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر
دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل
بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان
وای ما گر نه مدد کار شود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو زخار بستر
زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر

جذبهٔ عشق تو ام طور خرد بر هم زد
گر کنم بیخودی بر من بیچاره مگیر

چند گریم ز غمت گاه گزین رشحهٔ درد
نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش است و عید خوش و زهره خوش و خوشتر وصل یار
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
غنچهٔ دل چون دل غنچه است تا را این بهار

می نماید لاله زار عشرت ما سالم بچشم
داغهای محنت دوری که بر دل بود یار

آرزو دارم که گیرم در کنار خویش یار
ای خوش آنم کار زو می خویش گیرم در کنار

دامن افشان از غبار غم که از باران نمانم
چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار

آب صافی می کند در جوی کار آئینه
شاهد گل زان کشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر بوسی وی از گل سر برارد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار
دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار

چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
سیل چشم دجله بارم گر شود بادجله یار

گر نبردی آرزوی شیرم از کف زام
کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این نه باغ داد خار پستان بیداد لیک
نیست جز ارباب دل را دل ز خار او فگار

وقت کوچ آمد بمنای ساربان بار بفر
تا کی باشد دل ز بغداد یانم زیر بار

Marfat.com

هر دم از شوق سفر چون اشتران بُرخ موی — میکشد بر روی زردم قطرهای خونِ بطار

پشت خم کرد چو کردون ناقه را در بادیه
کرشود با بارهای دل شود جامی سوار

ای سهی سرو تر اسنبل مشکین بر سر — عقلم از سر بربودی و دل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن — آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز — میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند — تخت و جاهت دهد و افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکند شعله ببالین و بود — تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر
سین و ندان به تبسم نبمارو رسین — کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانهاریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

خوشا کل کامدست از نازنینان چمن بر سر — بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر
ز بیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا — پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
همانا لالهٔ شمع جمع نوخیزان باغ آمد — که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر
معمائی است بس مشکل گشائی اندر چمن غنچه — کشاورد دست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر
بنفشه سر فکندست و دژم بر طرف جوئبار — پی قتلش ستاده سوسن شمشیرزن بر سر
درخت گل ز باران سحر بهر فتوح نوشان — نهاده صحنهای لعل پُر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان گو خموش باشید در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن برسر

للّٰه الحمد که بعد از سفر دور و دراز — میکنم باز دگر دیده بدیدار تو باز
مژه بر هم نزنم پیش تو آری نه خوشست — که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

Marfat.com

تا شد از عشق تو سر رشته کارم روشن
همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو ام می خواند
زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی ازان
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی بتوحید برد از الف قامت تو
هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه ست و لبها فتنه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

دلی آویخته زلفت ز هر موی
کرا باشد چنین زلف دلاویز

ز شکل قامت شد کشته خلقی
ترا کر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی بود دود افت چشم
ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت درد تو آری
بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور
نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولانا ست جامی مست عشقت
تو بار خسار رخشان شمس تبریز

پر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز
ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

رسته دندان کشاد خنده حرمان ز من
کام طلب از لب تنگ دهان هنوز

تن شده موئی موکشته سفید و دلم
مویه کنان از غم موی میان هنوز

مرده صد ساله را مژده تو جان دهد
لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز

خاک توام دست من کی بر کابت رسید
کرد تو نایافته باد عنان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وشم اما چو خار
نشتر ریشم منند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی
سخره طبع تواند سخنوران هنوز

از خزان

Marfat.com

از خزان برگ ریزان این ندای گل بخیز
یاد کن از برگ ریز عمر دمی در جام ریز

شد زر افشان فرش میناز نگ و میساز د سپهر
زابر پروین گه گرد بر سر زر سیم بیز

باغ شبدی برگ اگنون هم خوش آهنگان باغ
میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی
خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن داد مستانرا بداد
می نهد در راه شان امروز صد خار ستیز

سرو ماند آزاد زان سیبی که گلها را رسید
باد عمر سروران کوروبها داین بی پرویز

زود خواهد بود کار روخار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بیخرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه باری
یکی بکوش ز همصحبتان بد بگریز

بس ست زابجد عشق ای پسر ترا این حرف
که ذکر اب مکن از گفت و گوی خود بگریز

گر نختین ز حسد تا کی ز اهل صفا
اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را
بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول درد کشان
نه بر قبول کن اقبال دنی زرد بگریز

خمیر مایهٔ هر نیک و بد تو ئی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز
خندیده باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطری بیست لیک
باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد بر درخت گل اما چه فائده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی گیست چو آن نو رسیدهٔ گل
دامن کشان نکرد به بستان گذر هنوز

Marfat.com

بکشا نظر به لاله و نرگس که غایب است — چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خفته زان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرق بخون جگر هنوز

یاد باد آن که ز من یاد نکردی هرگز — دل شاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم — جا درین منزل آباد نکردی هرگز

کوشتای سیمبر از حلقه زرکشت گران — یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوه شیرین دادی — فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر من منصب شاهی لیکن — کار بر قاعده داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بسکه در اطوار سلوک — جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز — چو سایه سرو را از پا در انداز

بنازم چشم مست تر اکه با من — کند صد ناز پیش از بهر یک ناز

ز غم گفتی مسوز آن هیچمان است — کز آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله — خوشت الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره — بیا بیچارگان را چاره ساز

چو پر بکشاد مرغ جان پرویز — ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا مانداز تو جامی و نالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

تیر غمزه تنها بدل تنگ میندازد — زین پیش میان دل و جان جنگ میندازد

وقف غم و درد ست دل ای پایه عشرت — ره جانب این غمکده تنگ میندازد

Marfat.com

سختی دلِ خویش گو بمشتی رفقان
بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین
هر چند بقا نون نبود نالهٔ زارم
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ

در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میندازد
در آینهٔ صاف دلان زنگ میندازد
چنگ خودم از چنگ خود این چنگ میندازد
در کوزه دگر جزمی کلنگ میندازد

جامی بقدش شعله ترا راست شد این سنگ
این زمزمهٔ شوق زآهنگ میندازد

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
راندی چو ابر محمل خود کرم و من چو بر
بگسست چون زمام سر رشتهٔ حیات
ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دریغ
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک و من

زاب مژه بگوی تو پا در گلم هنوز
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطرها
هر زمان دل بیک گوی تو مشتاقتر است
هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد
دود من گر شب از ین سان زده روزن بندد
نور طلعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید

تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
خانه ام پر تو مهتاب نبیند هرگز
عابد شهر بجز آب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با یاد لبت
خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

Marfat.com

زهی مهر از رخت شرمنده نه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهیم
مکن بی موجبی ما را گنهکار
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه
چو خوش آباد شد کوی خرابات
کمر بستی هلاک جان من شد

ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
که دارد داغ عشقت پادشه نیز
چو کشتن میتوانی بی گنه نیز
نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
فدایش باد مسجد خانقه نیز
خدا را برشکن طرف کله نیز

قدم کی می نهی بر چشم جایی
که کمتر داریش از خاک رهنیز

درین ره خضر همت هم رهم بس
حریف کنج خلوتخانه فقر
طراز آستین دلق تجرید
چراغ شب فروز مجلس افروز
مرا گر دولت سلطانی نیست
ز پیرون کر لباس تو بتونیست

حریم نیستی منزلگهم بس
دل هشیار و جان آگهم بس
وما توفیقی الا بالله بس
فروغ مجلس از شمع مهم بس
فراغ از دولت شاهنشهم بس
چکر بسته ز خون تر در تهم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز مشت سفله دستی کوتهم بس

عید شد هر کس زیاری عیدی دارد هوس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
صدق ما چون روشنست شد آخرای خورشید رو
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار

عید و عیدی ما دیدن روی تو بس
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
همچو صبح از مهر دل ما بر آور یک نفس
زاغ با کل همدم و بلبل گرفتار قفس
دود خیزد لاجرم هر جا قد آتش بخس

Marfat.com

پرده گفتی افکنم بس روز عید از پیش رخ
عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش رس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی بر دمم ننمائی چه کند کس
ور چشم ترحم نکشائی چه کند کس

ای برم آندم که شوی از همه فارغ
آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی
گر دیر کشد درد جدائی چه کند کس

چون زلف تو بر دامن گل غالیه سائی
از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هوش ار ربائی و خرد صبر توان کرد
گر صبر هم از دل ربائی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مائدهٔ وصل
زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب بلائی چه کند کس

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس

جلوهٔ شاهد گل بین سحر از جملهٔ ناز
موجب نالهٔ مرغان شباهنگ مپرس

تنگدستان ترا کام دل اند غیب است
سر این نکته بگر از دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

نام من مایهٔ ننگست بجائی که منم
قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس

با دپایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بار گران لنگ مپرس

جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم می زن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس
کاروان چون شد روان شرطی است فریاد جرس

تا بود جان در تن از دوی عارض و خالت مپرس
چون زید بی آب دانهٔ مرغ مسکین در قفس

Marfat.com

از دلم شوق تو خیزد و ز دلت مهر زپید
از کل آری کل مدد در سنگ خارا خاستن

یک نفس خواهم برارم لیک میترسم چو نیست
تو مرا جانی و بی جان کی نمی آید نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف آغشته بموت
از هوش کی هستی باد پر و بال کس

گر تو فریاد من از ضعف نتواندیدن
ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یکحرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را پرسش
وان ماه شب فروز جهان تاب را پرسش

از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم
آن دُرِ ناب و گوهر سیراب را پرسش

کوته کنم حدیث ز زندان پاکباز
یار دروغ وعده قلاب را پرسش

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت
آن نور بخش دیده احباب را پرسش

دل را بسین سجود کنان پیش ابروش
آن بت پرست گوشه محراب را پرسش

جان گر تنم رمید ز نوشین لبش بجوی
از حال طوطی آن شکر ناب را پرسش

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را پرسش

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس
خوبرویان کرده را آنجا آیت حسن اقتباس

حال جا پک سینه کاندر خرقه میدارم نهان
فاش خواهم گفت ازین پس چند سچم در لباس

پاس انفاس ست میکویم طریق راه عشق
جان فدای راهدانی کاین نفس را داشت پاس

مزرع عمر مرا شد گو بیا وقت درو
کز خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس

کربای توبه ویران شد بحمدالله که هست
محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس

با لباس فقر باید خلعت شاهی درست
زشت باشد جامه نیلی اطلس و دیبا پلاس

کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان زاو از طاس

Marfat.com

کردش جام که زد صنع ازل پرگارش
سر نه پیچد ز خط این دائرهٔ زنگارش

سر ما و درِ میخانه که از رفعت قدر
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش

نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
وای من گر نستاند بگرو خمارش

بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار ما یافت کشاد از گره زنارش

خیر مستان طلبه هر چه کند باده فروش
سر آن کار ندانسته مکن انکارش

مکمل بکنفیس از صحبت عیسی نفسان
نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکرشکنست
که ز خوان به دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسی نفیس
بود آن جنس ادا لطف معانی تارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمش
همانا در جهان کاری نوشتی لوح تعلیمش

فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت
به تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش

متاع جان همی خواهی ز من کز خود نمی آئی
فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد
روان شد سیل خون از جوی صد ولهای میمش

مگر گردو میانت کرشود چون میم خود حلقه
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ خطش

لبت مهر سلیمان ست و بر وی اسم اعظم خط
اجازت ده خدارا تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
نه مرد معرکه ست آنکس که از گشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

در اشکم شد از عکس لب لعل
منش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلیست
چنان لعلی که از جان می برد هوش

Marfat.com

چه بودی گر همین لعل تو دیدی
که گردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلت گر کنم در یوزه کامی
بلو لو لعل را گیری که خاموش

مرا بر هر شمه لعلیست آماج
ازان خونی که در دل میزند جوش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

رود چون مهد بملک دل عشق تو شاه سازش
بر سر عقل و صبر دین میر سپاه سازش

دلکه بسینه گشت خون از غم پای بوس تو
تا برسد بکام دل از ثمره راه سازش

سوخت ز تاب خور رخت کاشن ما مین جا کنید
تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازش

خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت و طرب
یاد تو بگذرد بدل با یه آه سازش

چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم
کفشم اگر ببر زنی افسر جاه سازش

از چه بسیم اگر دهد رخصت آن دو تن بمن
من رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازش

بر سر جامی ار زدی تیغ و شمر دیش کنه
تیغ دگر بزن که تا عذر کناه سازش

فغان را لبهی این جوان بی دم و کوش
که جمله شیخ تراش آمد مذ شیخ فروش

شوند بر دو سه روزی مریدانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور
نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش

کهی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاشکی از ین هذیان زود تر شود خاموش

دگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز بار سر نبود غیر درد گردن و دوش

نگاهدار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق ریا پشکان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

Marfat.com

شیخ خود بین که با سلام برآمد ناشش
نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نه ز آغاز و قوفست و نه از انجامش

جز قبول دل عاشش نبود کام ولی
میکند رد دل خاص قبول عامش

دام تدویر نهادست خدایا مپسند
که فتد طائر فرخنده ما در دامش

حبذا پیر خرابات که در مجلس انس
میبرد روح قدس حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایام تهیست
نام کس نیست برون از ورق اقسامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
میشمارد خرد از دائرهٔ انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد سیل بدنبالش
بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست فتانش

زمن دامن کشان بگذشت بشتاب ایصبا بازی
بیفشان کرد او بار من از دامان افعالش

چو مور خسته ام از ضعف کو آن قوت تا بختم
که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

شدم بی او ز موئی زار تر کو نامه بر مرغی
که بندم در میان آخو در بر پر و بالش

جوان و شوخ و خود کام است و باد خویش در سر
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نو رسته ریحانیست کرد چشمهٔ حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران بینم تو دیدار خویش

تا کی ز بخت و اقبال نادیده رخت
روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن ازان دشوارتر
چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت جای پاکانست من زین بیش نیم
چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عشقبازان حسن ترا بازار گرم
تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

Marfat.com

از خدنگ خود چونی سوراخها کن سینه ام — تا دهم گیدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبان است و هر سو عالمی
در پی انکار او هم خان و هم کار خویش

دلا ملازم رندان و دکش میباش — بهر چه میرسد از صاف و درد خوش میباش

مکن تعلق خاطر بعشق صفوه و هجر — جریده وار همی زی و ساده وش میباش

خراب ساده عذاران کج کلاهم من — روای دیب و تو در شغل ریش و فش میباش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه — تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را — چو جان ز روم بود کوتن از حبش میباش

منم ز جام می ای شیخ غرق آیات — تو مانده خشک زبان و لب از عطش میباش

خلاصی ز خود و از خلق طالبت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش — با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان بکن ای جان جهان صلح — دل روی و جان نیز کنون در پی دین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز — گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم — خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ما ئیم و همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی — با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

جامی قدم از تخت حرم و مسند جمشید
بر ترنه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش — کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

طوبی ز قد خود خجل مانده صنوبر پا بگل — سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

Marfat.com

هستند بی حابم سبو مست لب میگون او
صوفی و شاصاف خو صافی دلان دردکش

زان لب بیرم عنان آمد حدیثی درمیان
ساقی زیکسو دلجان مطرب بیکسو گردکش

می بینم آن زلف دوتا برطرف رویش خال را
افتاده درچین خطا مسکین غریبی ازحبش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم
من یک دوتا او از کرم بخشد سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده کز هرچه کوتاه باده به
برسر سبوی باده ده تا چند ازین دستار و ریش

دلم که شوق لبت داد سربت اجلش
بمهر خط تو شد مهرنامه عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل درکمند زلف تو بست
که عقل خنده زد بردرازی املش

چوسنگ اساس جفا محکمست ازان دلسخت
کجا رسد زغم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب هردم
کشد پیاله زجیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام
بس اینکه یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان کمکرده ام سر رشته تدبیر خویش
کاش موئی نبخشیم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرین بست لعلت کویا آمیخته است
شیره جانها شیرین دایه ات با شیر خویش

نقشبند چین در بتخانه صورت می نگاشت
پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر
مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش

همدمان یاران تو خوش در عشرت آباد وصال
مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش

خواستم عمری بکویم عذر تقصیر وفا
همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

Marfat.com

من بیدل چرا هم داد جان با دیده دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

زدیده ورد دشنش عاکردم دل در درون پنهان
هنوز ایمن نیم ترسم که بنشیند بخشم از غبارش

چه قدرت آن تعالی الله که خواهم دیده دلرا
کنم خاک ره نساعت که نیم لطف رفتارش

ز دل دارم بدست اکنون ز دین مسکین بستانش
که او با کافران سنگدل افتد سروکارش

نشد گل چون خرش لیکن بدان جوی آب میگردد
که یابد روزی این دولت که شوید گرد رخسارش

تو و گلزار خویش ای غبان باد سرکوئی
که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده لبان بستند از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که بازآرد بگفتارش

دل من کز پی مبتلا منمش
از غشق تو در صد بلا منمش

شب تیره هر کس بفکری منمن
دران غم که فردا کجا منمش

بره چند سایم رخ آیا بود
که روزی بران پشت پا منمش

دل از روی که دامن مشکل است
که مشکلی عجب دلربا منمش

رقیبانم ازوی جدا ساختند
خدایا کز ایشان جدا منمش

از ان گشت میکانه جامی خویش
که با درد عشق آشنا منمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش

چو کند جامه زتن جامه خانه را افروخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست
بگرم خانه عرق ریز عذار گلفامش

تنش چو نقره خام و هزار مفلس عور
گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش

مراست چشم و برد ناخنه ز چشم آرام
چه جای انکه بود زیر ناخن آرامش

نگاشت استره یکمو بکام خود ز سرش
شد این زخت دلیهای سنگ ناکامش

رقیب

Marfat.com

رقیب گو مکشا، که جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون بخوبی ارخ راستی را ندآخرم از کوی خویش
کاشکی ارم نمیدادی راه اول سوی خویش

ابرویم تا زخاک پای تست ای سرو ناز
کس نبینم در همه عالم بآبروی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم
کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را در صفا آئینه میدارند خلق
برنمیدارم سر از آئینه زانوی خویش

کر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری
بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
زحمت او دور دار از سعی بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی رهی از حد گذشت تیغ ستم باک کش
در دسر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که ببیند دهانت چشم گشاید چو من
میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت بناز بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل بدار
دور از این خاک در روی نکو خواه خویش

تا کی کشم بصوبه حرمان ز بخت خویش
غرم کسیکه برد میخانه رخت خویش

بر فرق کرد در دبخاک درت خوشم
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

کل نیست این ز شاخ درختان آتش است
کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

Marfat.com

داریم از شیشه و خوبان بچنگ ماست
در برگرفته سنگ ز دلهای سخت خویش

تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند
رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان
در روجه نقل و باده کنند رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو هم‌سنون ما
ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

آزرده‌دارم کردم خاک راه تو سنش
لیک میترسم ز من گردی رسد بدامنش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار
ای صبا خون مسلمانان که شد در گردنش

کی بعمد اسوی من سیند چو میدارد دریغ
گوشه چشمی کز افتد ناگهان سوی منش

خواستم گویم لباس از برگ گل میباید
باز ترسیدم که آزارد ازان نازک تنش

هر کفش مینم قبا پوشید بهوس او فتم
وای من روزی که بینم با نه پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی
تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن مه خون کند رحمی خدارا ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش
سرود بخودی و آه عاشقانه خویش

بخون همی طپم از نالهای خود همه شب
کسی نکرد چو من رقص بر ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
چنان که دانه کشد مور سوی خانه خویش

ز چشم سخت دلان و ز دار عارض خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش

سخن بها عده همت ادای وعظ
من و فسون محبت تو و فسانه خویش

خوشم بشعله این آه آتشین همه شب
مرا چو شمع سری هست بر زبانه خویش

بر آستانه تو خاک شد سر جامی
چه می کشی ستم از خاکیان آستانه خویش

آن سوزاده

آن سفر کرده که جان رفت مرا در اثرش
هست ماهی که نیاورد من کس خبرش

ناز نینی که کنون خواسته از من نازش
چون بود طاقت رنج ره تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرود دم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

مبرای باد بدان سو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بکلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ
عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه و یم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی
که ندیدست کسی هرگز ازین زارتر ش

سر من کاش بودی خاک راهش
مگر گشتی لکد کوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذر خواهش

منه بر زاهد ایدل تهمت عشق
که می بینم ازو نهما بیگناهش

هنوز از بادهٔ شب سر گرانست
وگرنه چیست خواب صبحگاهش

شبم شد روشن از رویش بدانسان
که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او هلاک خویش خویهم
رقیبان برشکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون چون بر تنید در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک زینسان مهی پیدا نشد
کانچنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت بادای دربان دمی مانع مشو
تا رخ پر گرد خود سائیم بر خاک درش

یکرهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچکه سوز درون من نیاید باورش

عاشق ثابت قدم آن کس بود کز گوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی زآتش هجر و برآمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران مه بسته اند خاکر اهش
سوی چمن گدائی مشکل فتد گاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور رکاهکاهش

فرسوده قالب من همسوار خاک باد
بر هر زمین که باشد آماده شد سپاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجوئید
کز خون پکناهان پرورده شد گیاهش

هر کس بمهر آن خط میرد رسد بحشمت
صد کوته سخ روئی از نامه سیاهش

من داد خود چه خواهم زان مه که هر گز نیست
چون پادشاه ظالم پروای داد خواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت کوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
وز همه غمهای دل خط امان می خوانمش

نقطه حرفی که می آید دران نامه بچشم
نقش آن خال خط عنبر فشان می خوانمش

مردمان بزم بخون دل سوادش می کشند
بر بیاض دیده من خوشروان می خوانمش

چون بپشت آن نامه از مرهم پی داغ نهان
کاخواندن مرهم داغ نهان می خوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازان
یکزمان می بوسمش آنرا یکزمان می خوانمش

میدهد بوئی ازان برگ گل خندان مرا
جای آن دارم اگر گریه کنان می خوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
درد جان و حرز ایمان است آنرا میخوانمش

گشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش
ای خدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

Marfat.com

حیف ست بر زمین کف پای تو دوش کن
از پرده های دیدهٔ من زیر پای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمر خدای را
یکتا ره موبجش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عشق
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سکان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صف برابر خویش
بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

نبرده ام بمی لعل دست بی لب تو
که پر نکرده ام از خون دیدهٔ ساغر خویش

رقیب گفت ترا بد گهر شناخته ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بچار باش عزت چو راه نیست مرا
بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

کر آن پری گذر د فی المثل بروضهٔ قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو همت اوست پست
ازان چو سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و برآتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آمدش
گلشن فردوس اگر بخشد ز تنگ آمدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر در د کرد در سینه تنگ آمدش

در رهش صد سیمتن شد دل چو سنگ خاک
کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آمدش

چیست آن ترکان سنا غمزهٔ تیغ آن شوخ را
کز نه در دل هر زمان اندیشهٔ جنگ آمدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر رشتهٔ مقصود در ایدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش
ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان رفت و از هوشش

Marfat.com

بلای جان من شد یاد آن مه چون نمیدانم
چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموش

زدور آن لب بسبزی میزند نزدیک شد کوته
که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را زدیده جای در دل میکنم شبها
نخواهم مردمان دیده را ختن در عیش

ز رشک ناله می میرم که من در گوشهٔ تنها
همی سوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش

مراره نی که در گویش نهم پهلو بدیواری
رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوش

نمودی رخ مکن منع از سر کوی تو مشتاقی جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساختن خاموش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش
در دا که تو می آئی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده قدم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان بکشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن نتوانم مگر آن خال بنا گوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا هر دو جهان با تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض با دو سه مست است
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یار چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان تو نیم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه بهر مجلس شوی
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا هیچ سر دم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مائل مباش

دانهٔ خال تو ام بر روی کندم کون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

سار بان چون محمل لیلی سحر بیرون برد
منع مجنون کی توانند کاندر بی محمل مباش

چند روزی بر دریارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

Marfat.com

پی‌بسر جان و دل رحامی ازجسن بتان
بیش ازین حیران شدن در نقش آب و گل مباش

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم مکر یابم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک
شکار پیشه ندارد ز صید خود قصاص

بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم
در آرزوی کهر غوطه میخورد غواص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب
عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص

نیافت صفوت صوفی بجیله صابر رق
نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

ز شوق ماه رخش نالهٔ بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
از نکتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

الطاف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر
خواص ازین معامله شد قدوهٔ خواص

بر کوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران
لیت الزمان تقرع فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف سرکش
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

ای گرده بر هلاک من از اهل عشق نص
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

پس دلکش ست قصهٔ خوبان و زان میان
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت و پا بوس دوست گفت
یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

Marfat.com

بی نسبت است بحث مساوات با یکت
کر صاحب فصوص ببیدی لب ترا

کس نیست کز تو نازو مطلعا نخرد
در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

گی نهم با کان جوهر درج لعلت را عوض
نیست مردن آنکه افتد غرقه خون صید تو
تن مریض تیغ سوق تست بگذر بر سرش
گفته خواهم سیری را نشان تیر ساخت

لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض
بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
چون مبتلست جان من علاج این مرض
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض تو به کند بر تو زاهد مرتاض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت
کرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت

بقول پیر مغان واجبست از و اعراض
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
اکر ز غصه سر شمع می برد مقراض
که عاجزست طبیب از علاج این امراض
ریاضتست جدا از تو رفتنش بر ماض

خیال زلف و رخت در ربود جامی را
چو از مسوده میبرد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ کرد لب نور سته خط
زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد
خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
کز بعد ام

برخلاف عادت افتاد ست پیش از خط نقط
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
جان من نشنیده لاخیر الا فی الوسط

Marfat.com

کز زبغداد م رسد پیغامتی ای محمل نشین
در روانی بگذر د سوی تو اشک من رشط

خواست جامی خواند الحمدی برا ین عارض د مد
چون گشادی پرده در سم الله افتاد بس غلط

از لب میگون تو پرهیز کاران را چه حظ
لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو نومیدواران را چه حظ

یافت تا سنبل ز جعد مشک سایت شیمه
جمعیتی
ورنه از طوف بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر
بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

کرنه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

من ز بخت خود لگد کوبم براه آن سوار
مورن
ورنه از آزردن سواران را چه حظ

دیدهٔ پنجاب جامی گشت ازان رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
هر کس از شام اجل ترسد من از روز ع

زین دو چشم خونفشان افتاد راز دل برون
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

بر همه همسایگان حال شب من روشن ست
بسکه بر روزن فتاد از شعله ام شعاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان مدوس
کز سر خود کرده ام بهر تو گوئی اختراع

تا نماید آن دهن کشف حجاب زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند
بر سر کالا چه عیب ست از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز آه
بود صوفی کرم از یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع
کشید قصهٔ زلفت دراز تا مقطع

بوصف روی تو یک مپت اگر بهم بندم
شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

Marfat.com

مرا بس اینکه شوم منتفع ز مشرب عشق
فقیه مدرسه دو کسب علم لا ینفع

مبین بچشم حقارت که پیر مغان گفت
نرست شیخ کیاهی عبث درین مزرع

مرا ز پیش رفتن چو قصد جلوه کنی
که نیست روی ترا جز وجود من برقع

گرفت ربع وجود من سیل آبکی گریم
علی لوامع برق من الحمی یلمع

بگنج میکده خرسند زد ست صعلوجامی
بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی تاب آن روی چو ماه دارد چراغ
باید امشب پای خود را کمهد دارد چراغ

میرود با آه تشنه کام دل در زلف تو
همچو آن مهروکه در شب پیش ره دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ
خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقی مارخ نمودای شمع بنشین گوشه
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زمان
در زبان افتاده آتش زین کنه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار
از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعله های آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ماو دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی
آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد
تا بوی او چو گل نشود عطر بهر دماغ

حاجت مبر بخانه همسایه ای رفیق
کامشب شرار سینه من بس بود چراغ

در چابکی طریق تو ورزند تیزگامان
لیکن حرام گبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

Marfat.com

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت
هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف
بر گل لاله ز پرچین سیه ساخته زاغ

موسم گل در باغم چه کشایند بروی
غنچه نیست دل من که کشاید در باغ

پای برداشتم از دامن هر شغل که بود
تا بیاد تو نشینم پس زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می جستم
بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکته طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف
مطرب ز داین ترانه که می نوشد الا تحف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
بر صدق این سخن دو گواه است چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
دری ندید پرورش این گونه صدف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
گنجی چنین نفیس کمن را یکان تلف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است
آنرا که دیده فرش رهت شد ز ذی شرف

جامی چنین که می کشی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف محتسب ما باده نوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین بخا ما نخاف

دمبدم کز خون دل پالایم از مژگان عیب
چون نوشد مست از من بجز مهی صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکیست
در لباس صورت افتاد ست چندین اختلاف

دین ما عشق ست ای زاهد مده بیهوده پند
ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

بیش ازین تا با ملامت نیست در عشقت مرا
روی خود بنمای تا زاهد مراد از من معاف

هرگز از سر میانت کمیسر مولی نبرد
گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف بکوی می فروشان در طواف

نقد عمر زاهدانی توبه ازمی شد تلف
قل لهم ان منتهی الفقر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
خاک آن بر خون ارباب یاد ارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلود کان
کوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی بر د از کف عنان عقل و هوش
چون بزم در د نوشان جام می گیرم بکف

غمزه خونریز او چون تیغ لا تأمن کشد
لعل جانبخشش د هد پنهان نوید لا تخف

آمد آن رخ فتنه د ور قسمر میل کجکش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی برطرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای غم از هوای رخت نو بهار عشق
در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر چند سر خوشی ز می حسن یار کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین بسینه ویران ما کشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

گر کوهکن ز پای در آید چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه کشائی ز شست ناز
باشد همای سدره فرو تر شکار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند
این خوش بعیش کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت
حالی بنقد خوش کن ازان روز کار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم تابی
بخفته بود که بودم چو صبح همدم عشق

Marfat.com

من ز گریهٔ ما خنده کاب دیدهٔ ما
تر شحیست ز باران شوق و شبنم عشق

بترک عشق خرد جهد میکند لیکن
بجهد او نشود دست عهد محکم عشق

سپاس هوش و خرد ناگرفته راه گریز
گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا
که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرمزیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت برخط فرمان عشق
کوی دل از طره ات در خم چوگان عشق

منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان
مهر زد از داغ صاحبدل دیوان عشق

رفت بهر وادئی از مژه ام سیل خون
تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق

جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند
آره فرق منست کنگر ایوان عشق

باد که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک کمن سینه ام ترسم ازین روزنه
برهمه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفتهٔ جامی درو
هست پی اهل دل لقمهٔ از خوان عشق

روز مارا ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق

اگهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شاید م روزی شود پیش از اجل
یکدو روزای جان غمدیده امان خواه از فراق

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست
ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق

تا کی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل
نورده یک لحظه تا پیرن برم راه از فراق

روز وصل یار را غیرت اغیار کشت
چون وطن این غصه آرد لوحش الله فراق

در صبوری گرچه جامی بود پابرجا چو کوه
کردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

Marfat.com

هر خون که خوردی تو دل از ساغر فراق
بگشاد از رگ ثمره ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم مهید وصل
در کشت زار ما ند چز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم بمسند وصل تو چون رسد
این رشته هست و خته بر بستر فراق

بر خاست تا ز آب دیده ما هر طرف حباب
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هر دم مده بوعده فریبم که فارغ است
از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی زد دوستانه وصل آرزو مکن
این بسکه هست نام تو در دفتر فراق

رهروی خوش سخنی گفت به پیر این طریق
کاولین شرط در این راه رفیق است رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بنظاره ره ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خویش مکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخت خود از خط شعاع
یعنی ای ذره برون آی از این چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر
که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق

لعل سیراب تو خرسند مهیلست کرا
کو هر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر رفیقی دم گرگی زد
جامی و جام شفقکون که رفیقی است شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق
بلب تو جانی و من بی تو بجان مشتاق

تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ
ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم
چو میزبان تو انگر بمیهمان مشتاق

برین شکسته افتادگی مکن سهلست
همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانه خود غائب از سکان درت
مسافر ملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه.

Marfat.com

بخوابگاه سکانت کشید جامی رحمت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدتِ او
بود مرد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات
کهی باشد مقیدگاه مطلق

مجرد یا بیش ز اطلاق و تقیید
اگر جلباب هستی را کنی شق

چو بندی از تصاریف شیون چشم
ترا مصدر نماید عین مشتق

کند هر دم بیان این نکته را عشق
ولی عقلش نمیدارد مصدق

بخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهر مهی از من دل داده چه لایق
که نباشم بسر کوی تو شفته و عاشق

انکه با روی نکو داد ترا پایه عذرا
چه عجب کرد ار از عشق مرا منصب و لایق

گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من
کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

کو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما
که مزاج من بیمار ز عشق است موافق

دل و جان بسته زلفت بر خ مهر چه در هم
عشق را شرط نخستین چه بود قطع علایق

جان جنیبت سپرد رام ز مهر حمایلت
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

دل خون و جان غمناک و روح از غم تو بیتاب
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسیی نکنی ای یار مهربان
کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک

آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک
واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک

Marfat.com

عطر کفن ز خاک درت گر دم آرزو
آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

بویت شنیده غنچه و گل همه که
این جا به پاره پاره و آن خرقه چاک چاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران
والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر هیچ او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران لب آمد جان غمناک
الا یا لیت شعری این الماک

بهر جمعیتی وصل تو جویم
لعل الله یجمعنی و ایاک

نعیم خلد اگر کردد میسر
لعمری لا یطیب العیش لولاک

کسان را مهر دل از دیده خیزد
و قلبی کان قبل العین یهواک

عنان عزم هر سویی که تابی
سوی قلب المتیم لیس ماواک

شدم خاشاک ره دامن کشیدی
ز من چون شاخ گل خاشاک خاشاک

بقصد قتل جامی می کشی تیغ
گر مهما کنی الله ابقاک

مرا شد جامه جان از غمت چاک
بیا ای آرزوی جان غمناک

ز فرقت از لوح دل نامت اگر چند
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار بردی صبر و دل از ره
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شب آیم من بکویت
گر بیابانی دریده دامنی چاک

گهی از درد ریزم خاک بر سر
گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گویم
الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

Marfat.com

درین متقرنس زنگار گون مینا رنگ
برآ بگینهٔ ارباب همت آیدسنگ

نهاد چرخ مقوس کج ست همچو کمان
ازان نشسته بجا کندر استان چو خدنگ

کسی که کام درین بحر می نهنگ نخورد
بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین غزالهٔ گردون و مهر او هر صبح
که شب کمین تو خواهد کرفت تنگ بتنگ

محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است
بود چو دایرهٔ میم بر دل تا تنگ

ز کس نمی شنوم بوی انس کاشن افتم
برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ

بشهر هست نوائی خوش آنکه راست کند
درای محمل حاجی سوی حجاز آهنگ

چو تو ناوک افکنی سوی دل و جان یک بیک
سهم خود جویند از من کاله ها یا مستمک

سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا
سازی از مژگان جراحت ریز می از لبها نمک

بر سر ما کر تو بهر امتحان سنگی زنی
روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک

تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود
تیر آهم مسل چشم دیده بانان فلک

کر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو
در دسر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک

در وجود آن دهان داریم شک بهر خدا
زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعر دلفروز
ساخت کردون نظم پروین را به تیغ مهر حک

ایکه چون غنچه دلی دارم ازاندوه تو تنگ
همچو گل چند دو روباتی و چون غنچه دو رنگ

جنگ من اینهمه با بخت ازان ست که تو
با همه صلح کنی با من دل سوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم
وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ

کر نه نقش خط آنتو نبرد از دل من
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت دادی هجر تو بپایان آید
کرچه شد بارکی صبر درین بادیه لنگ

سعدی

کرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما
چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دل شد سر انجام دل آن روز شکست
که در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

فاح ریح الصبا و صاح الدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهم
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را کم شود سر رشته
چون رود زان میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خونریزت
کشته ترکان زبون تمار تاجیک

جز تو در دل کسی نمی گنجد
صاحب ملک را چه جای شریک

سر عشق و عبارت و اعظ
معنی نازک ست و لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیلا لمن تحیر فیک

چو جز ولا یجز بیست آن دهان مشک
چگونه جان منش گشت جز ولا ینفک

تهیست سبحه زاهد ز گوهر اخلاص
هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک

غمت مباد ترشح کند ز سینه چاک
ز غمزه کاش هم دوریش بیک ناوک

به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
ز روزنامه عشقت حکایت تا حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت
کرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست کرد عارض تو
بمشک ناب که الحسن والملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بنها نمیشود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک
دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

عاشش شد چون رسد معشوق ما دامن کشان
دامنش زان پاکتر باشد که ما کویم پاک

صوفت

Marfat.com

صفوت پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون و ربود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین
بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم
کم تواری فی قباب العز حتی لا تراک

زاستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو
گرچه آید بر سر من از تو صید تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این ناله‌های دردناک

سرد هانت ناگشته مدرک
اهل یقین را فکنده در شک

از روی و زلفت دارم همیشه
صبح همایون شام مبارک

صید تیغ رانی حاشا که گردد
حرف وفایت از لوح دل خک

بر آب چشمم میخندی آری
الحزن یبکی والورد یضحک

طفلی و ناداني لیکن نرستم
از دام عشقت پیران زیرک

دی با سکانت گفتم کزین در
بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فراق بینی و بینک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ
ز تو اندوه من با کوه هم سنگ

مرا درج گهر این بسکه دارم
ز پیکانهای تو بر سینه تنگ

ز تیغت چهره مقصود پیداست
مبادا از خون بی دردان بران زنگ

خدا زان چشم و ژرکان تا کی آخر
دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید
که آرم تا ری از زلف تو در چنگ

رقیب از کشتن من ننگ دارد
بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوشست اینک جامی
بنام ایزد زهی مرغ خوش آهنگ

Marfat.com

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک
یا غزال الحی یا طبی الحمی یا ملک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال از پرده دل
متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای مه تو میدانی محال
زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر با بیابی پاکتر
کز زنی صد نوبت از سنگ حوادث بر محک

موجب شکستگی نامم نه عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و در بر یکی آن بخت کو
تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک حامی چرا نالد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت کردنی دور فلک

برانم از عقب کوچ کرده خود بوک
زند جمازه سعیم بخیمه گاهش چوک

کجا بخیمه که او رسد جز آن هم رو
که کامزن چو جمازست و بارکش چو بوک

ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید
اگر کبود کنم جامه چون فلک نیلوک

ز فرق ساخته پای و ز تاج زرین نعلین
ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک

غریق لجه عرفان خموشش چون ماهی
بهر زه نعره زنان و لغط از کناره چو غوک

نکف مده سر رشته که پیره زن داند
ز دست کردش چرخ و ز چرخ خنش دوک

تمکن مبالغه در شرح درد دل حامی
مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

باده پاکست قدح پاک و حریفان همه پاک
عمر اگر در ره پاکان شود هم صرف چه باک

بر یاطعنه زن پیر مغان را که بود
ساحت عصمتش از وصمت این عار مغاک

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید
پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

کز نیاویخته در دامن کل خار غمت
رخ چرا شسته بخون ناب گریبان دریده چاک

روی بنما که روم ذره صفت تا همه کن
تا بسر منزل خورشید ازین ورطه مغاک

مهر

Marfat.com

مهر یکسان زلب خویش که بیمار ترا — شربت از دست مسیحا نفتد فاده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه نجاک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک — بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
ز تو سر رشته کارم کشد روزی بجایی — در نیمعنی ندارم جز سر زلف تو دستمسک
ز باریکی میانت در کمر سریست لاینفهم — ز پنهانی دهانت در لب رمزیست لادرک
چه غم گر اندک اندک شد غمم بسیارم اندر دل — همم فیض نوال است اگر بسیار اگر اندک
مکش یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه — که در کار جهان گولیم و در عشق تو تا زیرک
اگر بر ما رکم سنگی رسد از پاسبان تو — بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی گر بر یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

جان مید هم بباد و غمت میبرم بخاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو و ز پرده عفت ترا ندید — جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک
هر شب بجستجوی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز رزق — پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
ز د شیخ نار سیده ز عشق تو طعنه ام — دیوانه را ز سر نشکوه دکان چه باک
حاطر مدار رنجه ز فکر عیادتم — باد اسعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجوهر می رخشان که از زجاجه پاک — چراغ عیش فروزد درین سراجه خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید — ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک

که من زدامن پرمغان ندارم دست
کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک

مگر مزاحمت اهل دل کند محفوظ
زسنگ میخورد آن شیشه خانه افلاک

کلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت
توقع از خس و خاشاک مسکنی چالاک

زعشقم اینقدر ادراک شد که شئون کرد
بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم زدیر مکش حامی از ملامت غیر
که گر بدیر رسیدی زطعن غیر چه باک

حق آفتاب جهان همچو سایه است ای دل
امارایت الی ربک کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقت یک
اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند بلی آفتاب را سایه
چو از صرافت اشراق خود شود زائل

فروغ مهر بروی زمین بود سایه
میان شاهد و کس فی المثل شود حائل

حکیم ضود دوم گفت سایه را هشدار
مباش همچو وی از مغز این سخن غافل

وجود قابل شرط کمال اسمیت
وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل

قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی
که هست جلوه شیون و صفات را شامل

زروی کثرت باطن که ممکنش لقب است
بود همیشه قبول و تاثرش حاصل

زروی وحدت ظاهر که واجبش صفت است
بود شماره در اعیان موثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جامع
وماسواه خیال مزخرف و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
آری زدست دیده خراب است کار دل

بر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
در باغ جان مباد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه
تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت از تاش غم پیکان سینه ام
هم یاد کار تیر تو هم یادگار دل

Marfat.com

دل دادمت که کربودش بیقراری
از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ما شده بروی قرار ازو
با تو چنین نبود ز اوّل قرار دل

جامی ببرده دل خود ساحت جای تو
یعنی درون پرده تونی رازدار دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال
سرتا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس ست که سلطان قدرتش
تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس ست که از موطن بطون
بنمود در جمیل ترین مظهر جمال
آن نور پاک ظاهر و مختص تو مظهر ست
باشد میان ظاهر و مظهر دوئی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن
نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانست برمسجود که آن نور لم یزل
لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی هست و یا مطلبی تعال

اکل ما فی الکون وهم او خیال
او عکس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لاتکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج
چون دوئی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را ابتر که چون
هر یکی را برد گر کون ست حال
وان دگر زاینه هستی عیان
دیده مستورات اعیان را جمال
آن یکی بر جمله ذرات جهان
دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر در هر یکی آن دیگری
دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق
می خرامد در نهایات الوصال

Marfat.com

کلکینی یا حمیرا کرده وِرد
با لب شیرین آن شیرین مقال

وز هلال زلف پرآشوب او
گفت با خاش ارخنی یا هلال

لب ندانم جزلب بحری که کرد
کوهر از قعرش سوی لب انتقال

عکس را کی باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال

ظلمت کو نم غرض باشد ز زلف
نقطه ذاتم مراد آمد ز خال

گفتگو تا چند جامی لب ببند
حال می باید چه سود از قیل و قال

کر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دو پریشان گنجم نالهٔ زیماری دل
کس گرفتار مباد ا ز گرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا
کوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست
که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام قصهٔ عشاق بسی لیک درین
جز جفاکاری دلدار و وفاکاری دل

کر بوصلت نرسم درد طلب خوش دردیست
نیست مطلوب جز ازینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل حامی ازین غم خون است
کو کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صاد دست و سر زلف دال
با خود ازان هر دو مرا صید خیال

خواست مصور که کشد نقش تو
چهره کشادی و کشید انفعال

هست دل سوخته پیش لبت
تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت که گوست
پیش تو گفتیم نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک
با چنین صد بر رهت پایمال

جامی ازان لب سخن آغاز کرد
شد لقبش طوطی شیرین مقال

تمت

یافت کمال سخنش تا کرفت
حاشئ از سخنان کمال

قتل من خواهد زکیسو غم زدیکر سو اجل
پیش دستی کن که نبود دست شیرین را اجل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست
خالی از حکمت بود با او در نیمعنی خجل

قصد ما ابروی تست از سجده در محراب ها
کر نباشد نیت خالص حاصل از عمل

میکنم هر دم چو کل پیراهن جان را قبا
تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل

نیکوان را هستم از صدق و ارادت معتقد
کی قدر اعتقاد من زبد کویان خلل

دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است
ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی در دلش در میخانه فیض از پیر جام
شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دل بزمین بوسی درت شد مشتمل
وفقه الله لخیر العمل

زانهمه شادی که بدل داشت جای
شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال
چند تعلل بعسی و لعل

بوسه کرفتم که نه حد منست
یکدو سه دشنام بده لا اقل

باد قضا طاعت چل ساله ام
پیش رخت قبل قضاء الاجل

خاصکی بی خاصیت عاشقی است
عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت
کفتمش اما ک وطول الامل

منکه مهر عارضت میورزم از صبح ازل
نکسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

کر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو
کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره جایش سک کویت کرفت
بیدلان را خاست از دل نعره نعم البدل

Marfat.com

محتسب قول و عمل را نارو اگوید ما
در دلم زمینان که محکم شد اساس عشق تو
دل محل تست تا کم شد تجستجوی تو

نیست مطرب را رواقطعا بقول او عمل
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل

هست از وصف رخت آنگفته جامی را م
کل رخ از غنچه سان رنگین و رقها در بغل

گرچه گشتم بتیغ هجر قتیل
نیست از کحل خاک راه تو دور
صد رهم گر بخلد بمانی
همه چیزی بود جمیل از تو
آفتابی تو و برین دعوی

لیس قلبی الی سواک میل
گر کند دیده روشن از دو سه میل
نروم از درت بهیچ سبیل
لیک الصبر عنک غیر جمیل
همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت زخال ساده فتاد
عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی بفکر زلف تست
کل رای من الی اسلیل علیل

هودج کیست برین ناقه زرین خلخال
هودج آنکه اگر بر فکند طرف نقاب
یاد روزی که پی محمل او میرفتم
پیش رفتم بعلط او ز کرم خنده زنان
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن
گفت جامی بکشا بال جهان پیما را
ور ترا همت آن نیست مجاور میباش

کش فتاده است دو صد قافله جان در دنبال
کوه و وادی شود از نور رخش مالا مال
بانگ زد بر سگ دنبالهٔ خود کای دجال
گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گرچه عمری بود عادت عمر استعجال
تا باین مأمن جانها برسی فارغ بال
ور کهن منزل ما گرد و من یا اطلال

نسخه

Marfat.com

ای بوصف لب شیرین تو سخنت ناطقه لال — فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب — حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال
گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب — عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب خیال
روشن آن دیده که در آئینه طلعت دوست — پر تو حسن ازل دید بنقش خط و خال
صفت لطف تو گویم زهی لطف سخن — سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون قبا دیم بوصف رخت از فکر دهان — بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ کمن از آه و فغان حامی بس — یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

می خرامد سوی بستان شاه رعنای گل — میرود آب روان تا سر نهد بر پای گل
یافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخته — تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
شیوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی — نیست چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
دقت گل کامی بگیرد از دل بزار سبزه خط — پیش از آن روزی که چینی جا بر جای گل
نرم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد — نرم باغ آراسته از روی نرم آرای گل
بر لب جوی آی و گل را بین بصد عشوه بجو — ای که چون آب روانی لب بلب جوی گل

وصف گل تا چند حامی هر زمان لاله رخ — چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل — دردا که سوخت جمله فراقش دماغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش — عشرت کجا تواند چو نبود فراغ دل
هر غنچه کان بسینه زپیکان او دمید — مارا شکفت صد گل راحت بباغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتم — باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم — آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل

Marfat.com

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله میدمد از زاغ و باغ دل

جامی مدان مپید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جانبخش تو لایخجل فیما یسال
چشم خونریز تو لایسأل عما یفعل

بعد عمری لبت ارد صدهٔ کامی دهم
غمزهٔ شوخ تو گوید زکمین لاتعجل

قصد تو غایت جور است جفا با چو منی
غیر هذا لک یا غایة قصدی اجمل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل
صرصر عشق تو کرد آن همه را مستأصل

مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود
بحر ژرف از ذهن سنگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد
قبلهٔ عشق همان است که بود از اول

در سخن کوشش در زینت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از صدفل

مسلمانان چه سازم چاره با آن سوخت دلکین دل
که همکام از لبش صد غصه هست و صبر از خویش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
وگر دل به وصال او نهم فکریست بی حاصل

دوای عشق کو بیند ز سفر خیزد چه دانستم
که در دل مهر آنمه خواهد افزون شد بهر منزل

بدان دُر گر نمایم چه کونه رهبرم چون شد
ز آب دیده دریاها میان ما و او حائل

اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من
ز برق آه کردم سوختی هم ناقه هم محمل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
تو ای ناصح مزن سنگ ملامت بر سر ساحل

شراب خوشدلی ده ساقیا در بزم دوران را
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل
چو صیدی غرقه در خون می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون می طپد دل

Marfat.com

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون میطپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون میطپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق
حریفان را نه اکنون میطپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون میطپد دل

شتر با نا مبند امروز محمل
مرا باری چنین مپسند بر دل

نمیشاید کنون بار سفر بست
که شد گاز سر شک عاشقان گل

نه پای رفتن و نه رای بودن
مبادا کار کس زین گونه مشکل

حبیبی راحلٌ والقلب هایم
و روحی ذاهبٌ والدمع سائل

تنی از همراهی وا ماند محروم
ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن
علی تلک المنازل والمراحل

بگو با دلبر محمل نشینم
که ای نوشین لب شیرین شمائل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب
بکامت هر چه خواهی باد حاصل

هنوزم قبلهٔ جان صورت تست
بصورت گرچه رفتی از مقابل

سحر گه چون شود عزم رحیلت
مباش از ناله شبگیر غافل

بیا کز درد و غم هستم فتاده
بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

برون آ از نقاب غنچه ای گل
که از شوق جمالت سوخت بلبل

چو کرد موعد دیدار نزدیک
نیاید دیگر از عاشق تحمل

بگشت باغ رفتم تا برآرم
دمی چون لاله خوش با ساغر مل

Marfat.com

مرا شوق تو گریانید چندان
که شد پر خون اشکم دامن کل

زبس نالیدم از فریاد مرغان
در اطراف چمن افتاده غلغل

جدا زان سرو قد سنبل زلف
ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب بمستی از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

زین شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
المرء لا یزال عدو الما جهل

تکفیر کرد پیر مغان را و کر برد
بوئی ز کفر او نشود از دین خود خجل

محضر بخون اهل صفا میزند رقم
این رقعه بر جهالت او بس بود دلیل

آئین صدق و رسم مودت نه کار اوست
از طبع منحرف مطلب فکر معتدل

ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست
تا هست مهل باده صافی ز کف مهل

آن جام می بیار که از لوح اعتبار
سازد غبار هستی موهوم مضمحل

باشد که مرتفع شود از آفتاب می
آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل

جامی بنزم پیر مغان بار خواست دوش
نکسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

مستی ز داین ترانه بآواز چنگ و نی
گفت
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

میرسی خندان و می گویی بیایم چشم مال
چشم می دارم مباد این خواب باشد تا بحال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جو
بر لب این جو دمی بنشین پی دفع ملال

پیش رویت خط لب گونی ز تا آفتاب
سبزه پوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده ام در ره نشان پای تو محو از سجود
سر نمی آرم برآوردن دگر زین انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف
نقش بسته در سواد دیده من چون دوال

شمع مجلس خواست دوشش آتش زدن بر پروانه
ساخت آتشگیره آن شعله سکین پر و بال

Marfat.com

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

آمدی سوی من و از شک خود دم مانده خجل
که بره پای تو چون سر و شد آلوده به گل

خون شد از رشک کلم دل ز نشین بش دو چشم
که بشویم کلت از پای بخونابهٔ دل

میل سیل مژه ام میکنی آری باشد
طبع ارباب کرم جانب سائل مائل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان ازان پاکتر آمد که بگیرد گردی
دامنش را چه گند در تن خاکی منزل

اینقدر لطف بس از جانب لیلی که کند
بسر تربت مجنون گذر اندمجمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول
ساغری ده که بشوئیم ز دل نقش فضول

مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم
گوش ادراک بر افسانهٔ اوهام عقول

سحر از کوی خرابات برآمد مستی
لایح از ناصیه اش می توان انوار قبول

گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که او

در ره همت او خاک شو و همت خواه
تا شود غایت مامول مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب مسند شیخ اسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل
داد دستان را بعشرتگاه بستان بار گل

غنچه هر برگ طرب گر شوکت دی می نهفت
کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ گر مرغان غنج
بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

Marfat.com

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه گر
میکند از خون دل گلگونه رخسار گل

از صافی شد مشتی شاخ گل پرکار روا
شکلهای مستدیر نکهت از ان پرکار گل

زامتداد جویبار مجد دل ما مذاب
عکس گل در وی چو بر دیباچه طومار گل

راست بازاریست پنداری چمن گر زانکه هست
شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل

در شمائل مانده در شاخ زمرد گون زباد
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چو بستان گنجار گل

من دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم
که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از رهم برداشت آن سرو روان سایه
روم بر باد او در سایه سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین گر تشنه غم سینه ام صد پاره شد آخر
ازان شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مرا گذار تا تنها درین ماتمسرا تن میرم

یکدم نگسلد جامی دلم زان شوخ عشق کش
عجب گر چنین دل من بهر ک خویشتن میرم

از هر کنامتای بت عیار بشنوم
خواهم که باز گویدو تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

صد بانگ ارغنون ندهد ذوق همچنان
کاواز سم اسب تو در تاز بشنوم

هر شب بپای روزن بام تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم ببزد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم

هر صبحدم

Marfat.com

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان
آیم حدیث سرو و سرافراز بشنوم

جامی نهفته دارِ غمش در درون جان
میسند کز زبان کسِ این راز بشنوم

ز زلف تو رکی با جان خود پیوسته می بینم
ولی سر رشته امید از و گسسته می بینم

قدم لام ستا بالایت الف زان دو سیدارم
بلا را کاندران لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
درشادی و راحت بر دل و جان بسته می بینم

چنان شد کرم رو کلکون ز اشک امشب که پنداری
براق برق سیر آه را آهسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جگر ها چاک دلها ریش جانها خسته می بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند کردن مردان ازخود در رسته می بینم

بناخن سینه خود میخراشم
ز دل جز حرف عشقت میتراشم

بسی کهنام تر بودم ز ذره
بدینسان مهر رویت ساخت نامم

نباشد عیش من جز یاد آن رو
بهین ای پند کو حسن معاشم

دو عالم کفتی ار زد زنده فقر
چنین ارزان مده نرخ متاعم

ز دیده کرده ام پر دامن از در
بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد در ساکنان سدره هر صبح
خروشش از نالهای دلخراشم

مرا کفتی سبک من باش جامی
سبک تو کز نباشم بس چه باشم

ندارم وقت کل طاقت که بیرون توکل بنم
همه دامان کلچینند و من بر کل چینم

نشسته دون یکستان در پای کل منهم هوس دارم
که در پای کلی بشانمت پیش تو بنشینم

همی روم بر کنار راه تو باشد هوا خواهی
پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

زکوة حسن خود گویندی بخشی بمسکینان
بخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو
خدارا دست رحمت برکشا زبهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی باید
روا نی ناصح تو می باش آنچه می خواهی کی من آنم

مگو شرح سر شک خود مکو شرح سر شک خود مکن در هر غزا جامی
کزین خونابه دزدد در نک معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
یک بیک اسرار حسنت را تامل میکنم

چون بدین خوبی که هستی نقش مینبندم ترا
میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تو
گر حدیث سرو یا افسانه کل میکنم

چون زنی تیغم که جانی بهر تیغ دیگرت
نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم

میروم دامن کشان تا دلق رنگین از شرت
در صف درویشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر کل خواندنم دستور نیست
فهم این معنی ز لکنت گوی بلبل میکنم

کهتمش جامی اسیر تست کفتا آگهم
لیک بهر طعن بدخویان تغافل میکنم

بدگویان

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو مشتی شود اگر
روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم

کردم بسر جو خامه جهان را ز دست تو
کز خط دلکش تو نسازد مقیدم

تشدید وار اگرچه نهی اره ام بفرق
یابی در اتحاد چو حرف مشددم

شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز
خط تو می برد بسر درس ابجدم

دل از ره خیال زند نقب اگرچه بخت
دیوار کرد سوی تو راه شدائدم

جامی بعشق کوش که این شیوه قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

نادیده

Marfat.com

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که ببزمی برخاست نوای نی
دمساز شدم بادی از شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خود هم کشم ای گل رخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم موئی نگذشت دمی بر من
کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من
کز رو بتو آوردم یکرو تو گردیدم

ذوقی دگر است این بار اشعار ترا جامی
هرگز ز زنی کلکت این زمزمه نشنیدم

نام آنماه ندانم ز که نامش پرسم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
چون رسم هیچ ندانم ز کدامش پرسم

ببرد پرسش پیغام منش پیک صبا
ای خوش آن روز که بی پیک پیامش پرسم

هر گز آن سرو چو سویم نه خرامید بلطف
روم از سر و چمین لطف خرامش پرسم

ره بدان دانهٔ خال ار نبرم کاش دمی
دست گر خال دل ماندهٔ بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می جامش پرسم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم
جان باد فدایش کز رو بوی تو یابم

خاکم پره هر که گذر سوی تو یابد
چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم

زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست
کش مالش راحت سر زانوی تو یابم

جز ضربت تیغ پستم و تیر جفایت
کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

فیضی که بدل میرسد از سدرهٔ طوبا
در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم

جامی بنیاز سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل بروی تو یابم

Marfat.com

هر جا که کنم خانهٔ میخانه ترا یابم
هر گز نروم جائی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان
معشوقه ترا دانم جا جا نه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
گر د سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر نگشم خرقه در بحر شوم غرقه
در هر صدفی پنهان در دانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن در گمنامی
کاندر تتق عزت بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد بخون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برو بشهر عدم راه ازان ستاره دلم

بدو رسا غر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو باز آرزو شد اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید در ان شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون در کنار جا می چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کنار دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآیم
فریاد ز مرغان شباهنگ برآیم

ساقی گل رابن ز جام می آبی
تا روز نه نام و ز ننگ برآیم

مستی و خموشی ننشرد مطربا کو
تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآیم

چون صلح کنان بر صف یاران فگنی تیر
ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآیم

ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید
کز همدمی تیره دلان ز نگ برآیم

Marfat.com

فرهاد و شانیم که گر قیمت لعلت — صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم

جامی سوی میخانه گشا این چامه ارزق
باشد که بآب می گلرنگ برآریم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام — عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش کو بر غم محتسب — یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان الست — هست از پلاس میکده آلوده تر پشمینه ام
در کریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه پر — صد کنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد پیر میفروش از جام می آیینه ام

نیست چون او یار ترکی کو دلی تازنده ام — چشم ترک و لعل ترکی کوی او را بنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر دلی — پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم — نقش نعل توسنش بر سینهٔ خود کنده ام
خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من — تا نکرد و مانع تیرش سپر افکنده ام
کرد هد دستم که یابم دولت پابوس او — باشد ایمعنی دلیل دولت پاینده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود — وه که می آید چو ابر از گریهٔ خود خنده ام

یارا گر نبست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او بر رنده ام

چو می دو رازان لعل میگون خورم — حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان — خورم غم که دیگر غمش چون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا — می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست — چو من باده از جام مجنون خورم

Marfat.com

کل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای کل جام کلگون خورم

بسکه شبها دور ازان کل خاک بر سر میکنم
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم

در چمن می افتم از شوق رخش در پای کل
دامن کل را ز خونابه جگر تر میکنم

چون نمی بینم قدش را در چمن با یاد او
میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم

بسته ام با آنکه زابل ملتم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

در دعشقت ساخت رویی خاکسار از نوا
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زانتوام
سادگی بین کین فسون را از تو باور میکنم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام
که نهادند لقب درد کش مصطبه ام

گر کند همدمتی ای مه مرا کوکب بخت
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفایت کز من
هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس نبیند پس ازین روی خوشی از زانکه کند
بر همه خلق جهان بخش غم یک شبه ام

جامی از بخت سیه منت جز این هوسی
گر کشد پهلوی آن دانه در چون منی

زهی قدت نهال گلشن چشم
مه رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین نیست
فرود آیای پری در مسکن چشم

زخون دل چنان پر شد درونم
که میریزد برون از روزن چشم

ز گویت هر خس خاری که چینم
نشانم چون مژه پیراهن چشم

ز گریه تا بگردون غرق خونم
چو میرم خون من در گردن چشم

Marfat.com

بیک غمزه کنی صد شیر دل را | شکار آهوی شیر افکن چشم

چو کردد در فشان لعل تو جامے
ز لعل و در کند پر دامن چشم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم | هزار داغ بدل لاله زار را چکنم
ز خون دیده کنارم پر است لب بار | کنار کشت و لب جویبار را چکنم
کز فتم آنکه کنم دیده را بکل مشغول | درون جان و دل این خار خار را چکنم
بطوف باغ غم روز را برم بیرون | بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غباری ازره آن مشکبو غزال رسید | بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم
شکاف سینه توانم که بندم از هم | تراوش مژه اشکبار را چکنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار منست بدست این دیار را چکنم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم | با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل دارد ز تو مقصودے | ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از رهگذرت کردے | آن به که من این سر را در پات فدا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت | لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده | باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم بسر سروت چون می نرسد خود را | در راه تو چون سایه افتاده پا خواهم

گفتی که کرا خواهی از خیل تبان جامی
چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

کهر کز وصف آن لبهای شکر خند میریزم | نه کوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم
دلم دریای خون آمد بر و یش چشم من کشتی | کش از ته می تراود خون دل هر چند میریزم

نمی آید چو تو هر چند گاندر قالب فکرت
ز جان مانند تو صد شکل مانند میزنم

همه خوبان مرا فرزند و من ایشان پدر هستم
که نقد جان و دل در پای هر فرزند میزنم

بخون پوندیا بد هر چه بر آید چون تو بر آید
ز دل خون بهر محکم کردن پوند میزنم

مده در دسرم ای پند گو کز آب و خاکم نیست
گیاه عشق میروید چو تخم پند میزنم

چو نخل خامه جنبش یافت دستر فشان جایم
که نزل خوان مشتاقان جا جمند میزنم

پیش کن

عشق بکشور وفا داد نویدشاهیم
نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم

گر بفراغت از تو ام طعن کنه زند کسی
چهره بخون نگار بس حجت گناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر دلی
خواهش من چه فائده چون تو همی نخواهیم

دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود
دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بندشه
من که بر بقعه وفا بنده هر سپاهیم

حرفی اگر زند رقم حال درون نگون شده
از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لا به کنی که جامی از تاب غمم چگونه
تا ب غم تو فی المثل تا به من چو ماهیم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم
بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم

حدیث سفله خرف عقد کوهرست سخن
زهی شبه که من این را بدان بیارایم

بتراژ خائیم از دست رفت مایه عمر
کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم

ز شعر شعر کزین جنس یافتم امروز
جز آب دیده و خون جگر نپالایم

فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ میسایم

سخن چو یاد من از فاعلات مفعولست
ذراع کرده شب و روز باد پیمایم

سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود
بکارگاه سخن کشته کار فرمایم

کشم

Marfat.com

کشم بطبع سخن سنج رنج رخصت ده — که سر بجیب خموشی کشم بیا سایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

وقت آن شد که ره دیر مغان گیرم — سبحه از کف بنهم رطل گران گیرم
میرود عمر گرانمایه بکوشم نکچند — مایهٔ دولت ازین گنج روان گیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست — بمدد کاری ساقی زمیان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بران رسم وجود — دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر — آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد — که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببر دشاهد عشق
کز نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هرچند سوز شوق دیدارم — که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ترا گر حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم — بحق دوستی باز آ که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا شب هجر — عقیقنا بمیزم سر شک لعل میبارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا — بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس — ز سودای پی روئی سر دیوانگی دارم
همی سپنم به بستان سرو قدت میکوم — همی تا بذ کردون ماه وردی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخوئی گرفتارم

ز فرقت تو چکوم چه ناتوان شده ام — ز قحط آب چمن چون بنفشه چنان شده ام
ز مان وصل تو چون زود همچو برق گذشت — ز نوک هر مژه من بر خونفشان شده ام

Marfat.com

زبسکه گشته‌ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام

سموم هجر تو ام پی برآستخوان نگذاشت
پی سکون دیرت مشت استخوان شده‌ام

برآستان تو کامد سریر عزت من
برآستان که کم از خاکدان شده‌ام

طفیل خیل سکانم تفقدی می کن
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

کمن که پیر شدی ترک عشق کو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آنماه مسافر ز سر عشرت و ناز
ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ پر اشک من خاک درت آری هست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با کوی ز نخدان تو سیبی بذقنیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد کلیم

زار می نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می نالم

غنچه کو ناز مکن هر دم و گل نیز مکن
بلبل باغ توام از همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بستو مرا داغ دگر
وه که باغ و چمنم آتشکده شد سالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند
الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت کمین بنده‌ٔ جامی
رفت بر رخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده‌ایم
در جهد تا بدار تو بیتاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم

Marfat.com

تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم

برچون دهد نهال امید آنچنین که ماه
از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم

هرجا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین
صد داغ ازان بسینهٔ احباب مانده‌ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب
زینسان که دور ازان کل سیراب مانده‌ایم

پهلو که مانده‌ایم دران کو بخار و خس
گویی بچار بالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هرچه بود رهن می ناب مانده‌ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تا راج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو این است بساکس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

آنکیخت سپه اشک و برافراخت علم آه
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من بدروز
آن ماه بلند اختر و این بخت نکون هم

آن جا دوی جانها نچنان زده جامی
کش جاپره توان کرد بتعویذ و فسون هم

شدم دیوانه آن طفل پری پیکر ز دستم
کنون زین غصه چون دیوانگان ماخوش در چشمم

روای شادی خدا را جانب ارباب غیرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خاستن چون کوی او هرگز
که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک گلرنگم
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشرت بر انگیزد
اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گونه نالهٔ زار
شد از هر گوشه‌ام تیر تر سوی تو آهنگم

مده پند من ای ناصح که جانی نیک نامی چو
که من بدنام عشقم آید از نامم نکو ننگم

Marfat.com

بعارض تو زماه تمام چون کویم
لبت کهی دراید شکرافشانی
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
خوش آن زمان که ترا بینم و زحیرانی
شراب را که بهر جا حرام میدانند

لبعل تو زمی لعل فام چون کویم
حدیث طوطی شیرین کلام چون کویم
که شکر این کرم مستدام چون کویم
چنان شوم که ندانم سلام چون کویم
اکر زدست تو باشد حرام چون کویم

چو جای از هوستی پرست شد باو
بجز حکایت صهبا و جام چون کویم

مانده ام از یار دور و زنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب
بندکان داری سکان هم نیز من
تا چشیدم لذت غمهای تو
برنیارم کند ازان لب بوسه
زاطلس شاهی اکر عورم چه عار

زین کنه تا زنده ام شرمنده ام
استخوانی پیش سک افکنده ام
بندکان را سک سکان را بنده ام
ایدا از شادی عالم خنده ام
کرچه عمری در طلب جان کنده ام
خلعت من بس لباس ژنده ام

کفته جامی نمی ارزد بهیچ
هرچه میکوئی بدان ارزنده ام

اکر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم
زفرش سندس و استبرقم نیاید یاد
زوضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد
زلوح ساده توان خواند سرخط خوشت
زکشت زار حیاتم بس اینکه مجلس عیش

سرم مباد اکر پای در بهشت نهم
چو تن بباد تو بر خاک و سر بخشت نهم
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
چو کام سعی نه بر وفق سر نوشت نهم
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم
بپای سرو لب جوی و طرف کشت نهم

زدست

Marfat.com

از دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی
عنان چیه در کف یار جها سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین در هم منت کویم دعا هم جان دل
هر کجا هستم بجان دل دعا کوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش
باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم پیش من خود در نشستم
زین کنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام

در چمن کشتم بسی چون آب نامد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه خنک آشتی آشتیت خونریزیست
کشتهٔ آشتی سوختهٔ جنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده بهنگ توام

دامنم حسن عنایت ز رخت چشم دلی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
میدهد روی ز آیینهٔ بی زنگ توام

تا رچنگی شدم از ضعف چو جامی مشنو
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هر دم از تیرت فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از مهر دی
پرتو رویت فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

Marfat.com

دل بفریاد آمدی از دست تو
گر نه تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب
تا خورد یک لحظه بادی بر دلم

دیده عمداً بستم از خوبان دلا
نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بخیالی از و خوشم

شوق تو شد فزون تماشای سرو و گل
بالا گرفت ازین خس خاشاک آتشم

غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت
کز جام دور میرسد این باده بیغشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم اهل بخشمه کوثر چرا نهم
از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم

جامی ز دُر و گوهر اگر جیب من تهیست
حاشا که فکر پهنه دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف دُر شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

عمریست که دل بهر وفای تو بسته ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

با هاد و خلد نسیه او باش و عیش نقد
ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
دل پُر امید بر سر راهی نشسته ایم

با خود خیال آن رخ دی بسته هر کسی
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم
با آن در و دیوار غم و درد تو گویم

چون لاله اگر خاک شوم بی کل رویت
با داغ تو بارِ دگر از خاک بروم

Marfat.com

حیف ست بخون دلم آلوده خدنکت
بر چشم تر انداز کش از گریه بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم
بنگر که چها میرسد از دیده بریزم

پایم بره ست سود و کنون در پی آنم
کز دیده کنم پای دو ز سر راه تو بویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت
بوی تو دهد هر گل نسرین که ببویم

در دل جامی شود افزون ز هر دوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
کز درد غم تو زار بمیرم ترا چه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت ست
کز ناوک جفا ست و کز خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ آه
وز هر شگاف آتش دل میزند علم

روزی که می نوشت قضا نامه اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سکان تست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

کرد هد بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دید و ستد
رقم نه ز صفحه تقویم ۲

چند پرسیم نقد کوهر وصل
کرده از اشک استین پر سیم

کر کشائی بحرف میم دهان
جو شد آب بقا ز چشمه میم

همچو آب حیات اگر کندی
بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن
ستر یحیی العظام وهی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

Marfat.com

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم
باشد خور و زان هگذر یک لحظه با دی همدلم

چشم ز خوبان خونفشان دل همدم آه و فغان
طبع جفا جو همچنان با شد بر ایشان با نم

هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم

زینسان که آید دمبدم زین چشم طوفان بارم
مشکل سد از لوح غم کشتی بسوی ساحلم

نبود زبان کو یا مرا جز بهر نالیدن درا
ای کاش ازین محنتسرا گردون بمنزل محملم

جانم ز جانان نگسلد پیوند و پیمان نگسلد
تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم با لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

من صید دل کان شکل زیبا بهر آن بنم
بلای جان شود هر دم من همچنان بینم

سوار شوخ من در صورت ناز من حیران
که آن پا در رکاب و کاهی آن دست عنان بینم

من صید دل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
کجا تا آورم کش هر زمان با این و آن بنم

بکوش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بنم

پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بنم

نهاده بر کمان تیر از پی صید دل مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بنم

کسان شبها بفکر عشرت جامی درین سودا
که چون فردا کنم آن آفت جان را چسان بنم

جسم منزو خانه تو چشم خانه ام
حق القدوم تو کهر دانه دانه ام

چون مردمان خانه بچشمم میان آب
از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام

اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن
میکن نوازشی بسر تازیانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصه که برد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزی که بر مهید تو قالب کنم تهی
بالین بسبست خشتی ازین آستانه ام

زاوار

Marfat.com

ز آوز سیل چشم ترم دل همی طپد | رقص چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم | رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش | ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده براهش | امروز مبادا که بجای دگر افتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم | نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی | ای غم مددی کن که ازین زار تر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون جا نه گل زود ز بنیاد برافتم

هر شب دمم کرم از دل غمناک برآرم | وز تف جگر دود ز افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان روز | اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
بی روی تو با لاله گل چون رهم از آه | بر شعله چپان راه ز خاشاک برآرم
در گردن بختار بودم طوق سعادت | روزی سر ازان حلقه فتراک برآرم
آلوده بخون تیر تو حیف ست ندانم | تا چون ز دل زخمی خود پاک برآرم
صد جای بسوزم لبم از بوسه پیکان | چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم | وانگه رخ نیاز بر ان آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش | فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن | زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

Marfat.com

هرغم که یابم از تو بدل سازمش نهان
وانگه بران رداغ تو مهر و نشان نهم

شبهاز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و نظر به آسمان نهم

مپسند گر تو صید بود بهر مند و من
محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواره فتی سودم چین براه تو چندان
که شد نشان سم اسبان نقش جبینم

اساس عهد شکستم ز نام ننگ رستم
میان بهر تو بستم کمر ببندگینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف گذرم جلوه جمال تو بینم

چو خاک ره دلی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس خار رهت بدیده بچینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمر هاست درین آستانه بهر همینم

بمسجدی گذرم خم ابروی ترا نگرم
نماز را بگذاریم سجده تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر
بخاک پای تو گر خلد و حور او گذرم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری
بحال ما بنگر گر همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ازین سگان دریم

بمهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از نالهات بدر دیریم

کل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بارگاه

Marfat.com

از بار دل تن من باشد چو کوه و نه
در موج خیز کر به مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه کرد من آب دیده
من با تن کم از موآن خیمه را ستونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود در شه
کاین سوزد آن کدازد از آتش درونم

کز تار های مویم بر تن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون از ورطه خونم

ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو
تا کی ببرگ خوبان بر سرو می فسونم

می پرسیم که جائی با درد عشق چونی
من نیخودم چه دانم هم خود به بین که چونم

چه جست اینکه گر هر دم رخت را صد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از نالم
برون آئی چون عمر عزیزت در گذر بینم

مگو در ما خور من الله چون بود ممکن
که تو پیش نظر باشی من در ماه خور بینم

بتا ریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر
بود کز پرتو خارش این شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم بارے
زمانی بهر خرسندے در آن دیوار در بینم

سر بالین ندارم لیک از بخت بد امید آنم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بگنج محنت اندوه جا جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش تبه بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
آن رخ فرخ آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست
شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا کرفتست غمت ملک دل از حیل شکست
هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم
کر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرکون بینم

Marfat.com

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم
ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی
که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم کهی سوی لب جام باده
که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچکه یاد ناید
که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند و نی آب دیده
نه از بی‌غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم کهی گریه زار جامی
که از دیده و دل بر و خون نگریم

کی بود کی که از این بیش زدرون بارهم
یا ازین بیش غم روزفزون بارهم

چند طعن خردای عشق خدا را مددی
شاید از درد سر او بجنون بارهم

فکر زلفش بفسانه نرود از سر من
کاین نه ماریست که از وی بفسون بارهم

این همه عشوه و دستان که ترا می‌بینم
چکنم یارب و از دست تو چون بارهم

جامیا جرعه از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین خورد و خون بارهم

هر شبی کز مه نو فروز خود یاد آورم
از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوه شیرین اگر اینست کان مینوی راست
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم گزاول مرغ دل دارم نگاه
کی توانم کاین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از خلعت بکویم آشکارا نکته
مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آنماه می‌کشم
تا روز گریه میکنم و آه می‌کشم

زان ماه نیمشب که کاین مخنث بلا
از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم

جان

جان می برم بتحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز شب
جور رقیب و طعنه بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف من مپرس
کوه غمت بقوت این کاه می کشم

نه صبر آن که از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سگش را آب و رویزم

چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهایی
که گر دستم دهد از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یار فردا
بهانه سازم آن را دست درد اما نیاویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای دنی دادا بپرهیزم

نمیخواهم ز غیر شش در جهان یاری ازان هردم
ز سیلاب حوادث چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم ازان در سینه باشد کوه درد و غم
گران شیرین دهان نبود میسر عیش نپرویزم

مگویید ای نکوخواهان گران بد خو بر جامی
معاذ الله اگر از وی بترسم با که آمیزم

تا بر نجوری مهجوری دوری سا ختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
تا چو زر در بوته غم صدر شش نگداختیم

قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد
جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هر دم آلاید بخون جانی خیالت را سرشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

گوش دولت را بگوی نکنامان زنگ کبا
بر سر بازار رسوائی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی ار سلک سکانت در نمیگیرد سرشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که در انجا نشان نام تو یابم
نه رقعه که دران خط مشکفام تو یابم

Marfat.com

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر صحیفهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدین سان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهاد از خط مشکین
که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

شمائلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود
بدین وسیله مگر جرعهٔ ز جام تو یابم

نفس از درون دیو ز پیرون نمی‌رود
از مکر این دو رهزن پرحیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من
چون رو از نهان بجهانی دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست
حبل هدایتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة الله هم

با خلق لاف تو به و دل بر گنه مصر
کس پی نمیبرد که بدین پایه کم رهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتی است
کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران دو اسپه عازم ملک یقین شدند
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم
با من مگوی قصهٔ الوان که ابلهم

جامی مباش غافل از آن دان که گفت
از جمله رازهای نهان تو کهتم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم
لیک با خود چون نمی‌آیم ندانم چون کنم

بو العجب کاری که خلقی در پی درمان من
من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم

جای تکپرود عاشق هم ز لیلی قصه خواند
تا که از روزی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را در مجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ فراقت کر بدین قانون کنم

Marfat.com

کشته شد جامی زهجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل چون زند صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا روبران رخسارهٔ زیبا نهم
کاش بتوانم که دیده برکف آن پا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم

چون سواره بگذری از نعل سُم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا شکافم سینه وانهم بر دل شیدا نهم

رام شوای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
کز غمت دیوانه کردم روی در صحرا نهم

وصف حُسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود
آئنه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

منکه امروز از می شاهد بنقدم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبت وقتست کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

سار لیست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجنة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب بسطوت دیدار خود ندید
در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت
واجب بجلوه گاه عیان ننهاده گام

در حیرتم که اینهمه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی بگفت کوی که آغاز ما چه بود
جمعی بگفت جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست بس
ما در میانه کثرت موهوم و السلام

با غم و درد تو کنم دم ببدم
شکر که با شکر تند وم لنعم

Marfat.com

صبر کم و محنت اندوه پر
پیش دهانت عدم است آخضر

میکند از بهر خطت منع ما
ترنشود از اشک ترحم رخت

باد صبا حلقهٔ زلفت کشید
حلقهٔ عشاق برآمد بهم

کم صبر العاشق فی البحر کم
بالب لعل تو دهان کا لعدم

پنجه از نکت خف القلم
دور بود چشمهٔ خورشید دم

گفتهٔ جامی که تحسین نهزار است
حسنه الله بطیب النعم

مائل لقامت تو بود طبع مستقیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو

ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد
در یتیم کو هر دندان تست لب

خال تو نقطه ایست ز کلک دو صنع
جان وقف آیت خط تست اینک آن دهان

مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم

هر جا مسافریست برین آستان مقیم
بالای آن چو مرحمت لطف بر تیم

در بر کشیده حلقهٔ زلف تو آشیان جیم
بهر لزوم وقف بسر خی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راهت دل دو نیم

خواهم ار تیغت پس از قتل استخوان خود قلم
بر سرم ران روزی از راه کرم رخش حنا

کر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
از شره خونابه زد دل خون ناب آید مرا

ریز خون ما بکرد کعبه کویت که نیست
روی اگر نه پسندیم سودن بپایمی ریش

تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
تا کیم داری نمحرومی لکد کوب ستم

پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم

جز بخون دردمندان تشنه زینهار
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

Marfat.com

تنگ شد بر جای از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دو لبت بی می پیمانه نباشیم
در شوق تو بی نغمه مستانه نباشیم

در خیل بتان چو تو پری چهره نگاری
خود کوی که چون عاشق دیوانه نباشیم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته خاشا
کانجا من دل سوخته پروانه نباشیم

کردامنم امید قدومی تو نگیرد
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشیم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری
دان هم بود آن روز که در خانه نباشیم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج
جز در طلب گنج بویرانه نباشیم

جامی گر آن دانه خالم نزند راه
دست تهی از سبحه صد دانه نباشیم

در هر گذر که بی که و گاهی نشسته ام
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام

گویند یک نگاه زدور از تو دام تست
من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند
بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام

پیش درت بخاک مذلت فتاده ام
گویی بصد رسند جاهی نشسته ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
دمساز اشک همدم آهی نشسته ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا مران
کانجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

امروز ز شوق همه سوز و همه دردم
نادیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود هر غم دردی که نیامد
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونه زردم زندم چهره اگر اشک
هر لحظه دگرگونه کند چهره زردم

Marfat.com

روی دل من سوی تا بان تو دایم همیشه
چون روی تو دیدم زهمه روی تو کردم

کلهای چمن را خطر از باد خزان است
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو بنشینی بمن این بس که نشیند
روزی که شوم خاک بدامان تو کردم

جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنگه بسودای تو فردم

ار روی دل خونین جگرانت خوانم
مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم

چون قبا چست کنی طرف کله بر شکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو تو
بهر رو پوش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی بته پیرهن اندام چو سیم
نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم

تا نه پنهی رخش ای شیخ عیان گرچه پشوی
پای تا سر خبر از پنجبرانت خوانم

همچو عمر از من دل داده روان میگذری
جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دید بپوش
تا درین انجمن از دیده وران خوانم

ز آرزوی تو سرگشته دربیابانیم
بجست جوی تو در کوه و در شتابانیم

نماند راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شتر نخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

بروج ماه چو چارده شدی طالع
ز قدر منزلت امشب فلک خرابانیم

شراب نقل ارباب بزم عشرت ده
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این بس ما را
که در سواد دهر ساکن خیابانیم

بلکه

Marfat.com

بسکه در دستم فرایاد فغان خود کشم
از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان برآمد لیک از دل برنمی آید مرا
کز دل جان ناوک بروان خود کشم

میهمان شد ماه من در دا که جز جان تحفه
نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا درآمد از درم آن سرو بهر دیدنم
کحل بینائی ز خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه بی پیکان حدیث او بسی
قوت آنم که پیکان را ستخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوشش از بهر چیست
گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر حامیست این از گفتهای عشق پر
تا بر میش شوخ نکته دان خود کشم

ما نه آنقومیم از بار کسی کردن خمیم
ور کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خویان دردی و درد آنچنان
کز کف روشن جبینان ما ده روشن کشیم

تو سن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
ما ز مهرش نقد جان زیر ستم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشته جانهای شیرین کن کشیم

نیستم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آمد به پهلوی خویش
بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جامی صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم
ور دهد جام می صاف ما بر اف کشیم

مشکل عشق چو از زور دکشان گردد حل
چند در مدرسه در دسر کشاف کشیم

پر منیخانه بباد کرم انداخته ایم
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما
اینهمه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست گله خاصه بهر ناجنسی
گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسودیم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم زجان غلامت اگر نیذیرام
صد بارم ار فروشی بگریزم بیایم

گاهم رقیب خوانی گاهی سگ درخود
آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم

دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
صد بار شد آزمودم دیگر چه آزمایم

بستم ز تف دلم زنگ آینه دار گردون
اکنون بصیقل آه آن زنگ میزدایم

هر که بقصد قتلم تیر جفا کشائی
بهر بقای عمرت دست دعا کشایم

هر چند با سکانت خوش نیست خود نمائی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسرایم

تا بیادت نشسته خاموشیم
کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
محنت درد را هم آغوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت
باده ناخورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه بخراشی
رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه سین
ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش
زنده امشب ز لذت دوشیم

دور دردت صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید همدمیت میدهند هر روزم
تو فارغی من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

Marfat.com

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک — که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد — ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمیشود فیروز — چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد — ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

گمو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعدرا ستین آن دم که خواهی بسملم — خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دمم
فارغ دلان را ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین — کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
چون مرغ طرف بام تو من میطپم بر خاکره — عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر زاب و گلم
تو بار ره بستی دل خود را ز طرف انجمله — نالهکنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن — زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بانبازی لب نقد دل از من میبرد — وان در کمین نشسته خوش دزدیکه غافلم

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
کردشته جان بگسلد من دست ازا نجا بگسلم

ز عشقت سینه بیغم نه بینم — ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست — اگر من بعد روی غم نه بینم
نگو از غیر من بگسل که من خود — کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفائی — من بی صبر دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت — برو کاین ریش را مرهم نه بینم
مپوشش آن رخ مبادا ز غم بمیرم — اگر روی ترا یکدم نه بینم
بهر کس راز دل مگشای جامی — که در عالم کسی محرم نه بینم

Marfat.com

عاشقم بیچاره ام درمانده ام — بیدل بیدین دل برمانده ام
عاشقی با خوابِ خوش نایدد رست — لاجرم بی خواب بی خور مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت — چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی کمن بس زانکه من — زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته — با دل پر خون چو ساغر مانده ام
رفته ام در باغ و در شوق قدت — روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجده طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم — هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
آبرو را که دران کوشره ام ریخته بگاه — آرزوئی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میکندرم چهره بخونابه نگار — صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن تر ازان سوخ ندارم دگرے — یعلم الله که زجانی دوستترش میدارم
مرغ وحشی ست دلم زان سبب از رشته صبر — تا زغم رم نکند بسته برش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد درش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — وز منکران کوی مریدان زیاده هم
مستغنیم ببرمیت پیر می مفروش — زین مرشدان رزنی ازره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه ام — از روی خم بمیدهد و جام باده هم
کشتم بسی بهمدرسها کس نیافتم — کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس — چون خم شدی نماند ازان خانه داده هم
منشین ز پای اگر نبود خنک بادپای — غرم حرم سواره توان پیاده هم

جامی

Marfat.com

جامی بعیش کوش که کس راز جام دور
کم زانچه قسمت ست نیابد زیاده هم

چونتوانم که برخوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

زخوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر کونه که باشم از من بدروز نه پسندد
نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین چرا خواهی
که تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم

کشادی پرده از عارض مکن منع من از فریاد
رها کن تا زنا لبلبل این گلستان باشم

ز ماموس خودم مقصود نام و ننگ تست ارنه
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دلشده یکجا نه نشینم
کر سر برود فی المثل از پا نه نشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج
آن به که بکوشم به تمنا نه نشینم

تا با تو رقیبان تو تنها نه نشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم

دادی بزبان دگران وعده قتلم
در کوی تو جز بهر تقاضا نه نشینم

روی تو لعم امروز بهست ز عجب نیست
کر منتظر وعده فردا نه نشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلند ست
چون در صف شان از همه بالا نه نشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی چو شکستست بدریا نه نشینم

گفتی که بر ابهم منشین جامی ازین پیش
از پای من این خار بکش تا نه نشینم

آنچنین کز دیده دل غرق آب آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد کو مباش
زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

Marfat.com

شهسوارا بیکسار از کس نخواهیدخونبها
زارکشت خون مور زیر سم نعل ارسم
تو مگر ترکش همی بندی من درغم که خون
بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست بهوش آدمم
کز جام نیم خوردت جرعه دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شید میشوم
در همی آیم میان خلق رسوا میشوم
ای خوشا آنم که چو طفلان میزند سنگ خقا
تا که از جای من دیوانه پیدا میشوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد
تا بدین حد نا خراب شکل زیبا میشوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد
وای بر جان من آن شبها که تنها میشوم
گفت روزی خواهمت کشتن بتیغ خود کنون
مهلت از حد شد ترش بهتر تقاضا میشوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون در عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا میشوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
یار رسید بسر کوی بت سیمتنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
در بکویش نتوانم که برم ره باری
سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز تو
هیچ دشمن بچنین روز مباد اگه منم
ای اجل زود ترم سر بت مرگ بچشان
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بدل دوش آمد شد گویت نیا سایم
ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم

Marfat.com

مرا زان در مران چون با سگانت بسته ام عهدی — که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار کو یدجان ازین مشکل تواند بود — جراحتهای سگانت را باهر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری — که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی — چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

زردی مردمی کیره بکو جامی سگ مائی
اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش ما در خواب میدیدم — که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله — وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب — چو از عکس رخش عالم ز مهتاب میدیدم
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را — چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی — سری کش سجده گه در گوشه محراب میدیدم
بآب زندگی پی بردم از اقبال وصل او — ولی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم — روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
من از بار سفر می بندم از خاک درش بار — تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر بپذیرم
پس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم — مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص در تکبیرم
چو عشق آن سوار آرد جنونی ای همدم مشفق — خدا را از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر نی یارای وصل او چه جای این — برای زار مانده جان ز تن کانیست تدبیرم
چو من اینجا بجا مانده ز سودای تو بی سامان — چه سودای قصه خوان افسانه خوبان نگشیرم
کو جانا که هستی جا بیا سلطان وقت خود — سگ کوی تو ام آخر مکن زین پیش تحقیرم

Marfat.com

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
نگوئی کز غم یار دیار خویشتن گریم

مدد فرما بخون ای دل مرو در چشم نماند آبی
که خواهم شب ز هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان میشکفد صد گل راحت
زان غنچه که در سینه پنهان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل
تا روزنه دل بر خ غیر برآرم

نی لایق تشریفم نی در خور بیداد
یارب من بیدل بچه سان بهر چه کارم

گر بوته هجران چو زرم گرم بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ ما باش
ور نی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم

گهی گر خاک کویش دور بامم
مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای
خس خاری که از کوی تو چینم

با سایش غنودن چون توانم
بلائی همچو هجران در کمینم

مگو جامی بر در بان دگر خر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوزند را شمع دل افروزی که من دارم
ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

Marfat.com

مگو روز ترا شب سازم از بی مهری کردن
که با آنمه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بود صد زخم را مرهم
ز تو در سینه هر پیکان دلدوزیکه من دارم

من غمهای روز افزون تو ئی در شادی فرحت
نمی آساید این جان غم اندوزیکه من دارم

شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزیکه من دارم

هرچند تو شاه ما گدائیم
دامن مفشان که مبتلائیم

تا داغ غلامی تو داریم
هرجا که رویم پادشائیم

هرجا الم تو مرد دردیم
هرجا قدم تو خاک پائیم

در بسته بروی این و آنیم
بنشسته بگوشه بلائیم

گه نکته عشق می نویسیم
گه نغمه دردمی سرائیم

بودند نظارگی بسی لیک
آنکس که ترا شناخت مائیم

از طوق سگان درت محروم
گر خلعت خاص را نشائیم

گر لطف کنی بآن در یغیم
ور جود کنی بآن سزائیم

با ما گفتی که در چه کاری
کس بی تو میان در دعائیم

جامی بجفا و جور خو کن
دانی که نه در خور وفائیم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام
علیک الف صلوة و الف الف سلام

فزوده پرتو رویت نور مهر سپهر
شکسته سحر خسن تو قدر بدر تمام

نقاب اگر بکشائی ز رخ نداند کس
که طلعت تو کدام است آفتاب کدام

بحشر اگر بکشائی ز لعل نوشین مهر
بهشتیان چه کشند از رحیق مشک ختام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص
بقدر مرتبه خویشتن چه خاص چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق اهل بیان
لبت نبرد بلطف مقال حسن کلام

ز فیض حام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که هر دم بر کف پایش جبین مالم
زدور شمنم روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال است این
گذارد کاشکی روی خود بر ساعدین مالم

دوای درد دل خود هم از آن خاک سم اویش
بدین تنگ کنم بر سینه اندوهگین مالم

مسیح از من عنان ای عمر و چندانی امانم ده
که رو اندر رکاب آن سمند از نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان آمدی رانی نمی گویی
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک ره پیران مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بحمدالله که بای یافتم کام

بروای ماه گردون گوشه گیر
که آمد ماه من بر گوشه بام

چو بر یاد لبت نوشم می لعل
لبالب گردد از خون جگر جام

بر خ ماهی ولی ماه دل افروز
بقد سروی ولی سرو گل اندام

همای سدره باشد کمتر صید
خطت روزی که گردد نه دهد دام

مگو عشقت نکی بود دستانی
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکت کاشکا جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

کی بود یارب رود در شرب بطحا کنم
گه بمکه منزل گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
گرد دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله

یارسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم زدیده پا کنم

آر زوی جنت المأوا برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم

خواهم از سودای پوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

من کجا یارای رخت آن آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخونریزم کشید تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بسکه لاف بندگی زد پیش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه ام راندا گر آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش ایام بهار
از خرد بنود که اکنون ترک می در زن کنم

جان چه آرم پیش گیتی یکه از باش رود
مرغ شاخ سدره را چون دانه ارزن کنم

کی برد همسایه را جا شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ای بیستو چو غنچه خون در درونم
بنگر بسر شک لاله گونم

زارم مکش اینچنین خدارا
هر چند که یافتی زبونم

اینست ترا بخوب روئی
آن کشت بعشق رهنمونم

هر بار بپرسیم که چونی
هم خود بنگر ببین که چونم

یا لب بگشا بپرس حالم
یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

Marfat.com

براه تو سنش صد نازنین را خاک می‌بینم
سر چندین غریزش بسته بر فتراک می‌بینم

بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافر کیش را بیباک می‌بینم

همی رویم بمرکان تا نگردد پایش آزرده
بخاک پای او بر جای خس خاشاک می‌بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامه گل چاک می‌بینم

مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می‌آید
ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می‌بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می‌بینم

زهی رخسار خطت آیت لطف ستم باهم
همیه پیم عشقت مایهٔ شادی غم باهم

چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم

برو مطرب که در چنگ غمم آمد چو عود امشب
دل جان ساز کرده زاه نالهٔ زیر و بم باهم

همی راند سوار آن شوخ از هر جانبش جانها
روان کشته که دیدست این چنین شاه و حشم باهم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
ز سوز من بسوزیدی لوح و قلم باهم

بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید رویان
که میسوزم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد در دمش از عیش و صبر کم کم باهم

چو بنود روی جانان دیده روشن نمیخواهم
چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروزای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را
که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم

ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد
بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن در زد رمید از دل خیال او
که من شبها ز قدسم گوشهٔ گلخن نمیخواهم

نشان ای باغبان پیش خس خارم مگو هرگز
غمی دارم تماشای گل سوسن نمیخواهم

تنم چون خاک گردد در رهش آبی ز ان دیده
که من این گرد محنت را بران دامن نمیخواهم

بقیه

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جانی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من سنجوا نیم

اینچنین والہ و شیدا که ز عشق تو منم
حاش لله که بود دل تو سر زلفین شکنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
خویش را چون خس خاشاک بکویت فکنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت
اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخته تنم

تا رسید بمن آوخ از سپاه تو کهی
وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا
یاد کاری سخنی چند رسان از دهنم

تا ری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
تا بدو زنده بدان از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد دران انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من ننشینم
تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

کاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم
کاهی بتخیل ز خطت غالیه چینم

باشد بکمانخانهٔ ابروی تو ام چشم
چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم

پوئیدن راه تو بسر کرده دهم دست
از شادی آن پای نیابد ببرینم

بادا صبا بعد سجودت نکنم روی
ترسم که برو خاک درت را زنم چینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد
هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست
دین تو که من در دو جهان شاد بینم

معاذ الله ازان شبها که بود از حد برون دردم
تو با اغیار میخوردی می و من خون همی خوردم

بروی این و آن هر دم چو پیکان غمزه می دوزی
من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم

Marfat.com

پری را چون رو ا باشد که گردد دیو هم زانو
من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم

نسوزی این چنین در حیرتم گر شمه دانی
ز جان غصه فرسودم دل از وه پر ندم

چه جان دل عزیزی ار فتاران من خوار
چو شاخ گل لطیفم بر حذر باش از دمم

بگوشت آید از هر ذره من ناله وا ہی
پس مردن بمن کر آورد باد صبا کردم

بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی
بقلاشی می خواری چو جامی سر بر آوردم

تند میرانی و میسوخت سراپای وجودم
که بزیر سم اسپ تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود
کاین بهان روست که صد رنگ بپا سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری
بخت بدین کز پس خود دی آن هم نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بتو گر چه در و نم همه خون گشت چو غنچه
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو
تا ز آئینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چه شد از جام لبت ساغر مے
من بآه سحری نغمه شوق تو سرودم

غمت

بناز بر مشکن چون نیاز مند تو ئیم
ترحمی که اسیر خم کمند تو ئیم

سوار می بگذشتی و ما هنوز از شوق
نهاده روی بخاک سم سمند تو ئیم

بسوز جان دل ما برای دیدن بد
که بی نظیر جهانی ما پسند تو ئیم

چه حاصل است بزنجیر پای ما بستن
که ما بسلسله عشق پای بند تو ئیم

غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست
ز رد غیر چه باک است اگر پسند تو ئیم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای
هنوز ما بهوای قد بلند تو ئیم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین مست می لعل نوش خند تو ئیم

Marfat.com

کرچه بر دل زغم عشق تو باری دارم
الله الحمد که باری چو تو یاری دارم

کردم از رخ مبرای اشک که این عطر و فا
یادگاری زسم اسپ سواری دارم

باغ همان آن سرکویست بهار آن گل رو
عیش من بین که چه خوش باغ بهاری دارم

مانده ام دیده بره بر بگذر باد صبا
چکنم زان سرکو چشم غباری دارم

سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان
که چو ایشان مکر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش خوشم ار نی چه نصیب
اینقدر بس که دران کوی گذاری دارم

چو مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم
بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه و شبان را
ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

توئی آن یوسف ثانی که غریبان جهان را
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت
چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

من که باشم که توانم کلی از باغ تو چیدن
اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت
من دران غم که چسان قامت رعنا تو بینم

نرسد هیچکس ایجان بکرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که کرفتار تو بینم

بدیده که ز راه تو خار حسن چینم
در بغم آید اگر در گل سمن بینم

اگر کنند بمن عرضه دنیی و عقبی
من آستان تو بر هر دو جای نگزینم

من دعای تو پیوسته این بود کارم
من هوای تو همواره این بود دینم

مکو بطرف چمن شو نظاره کن در گل
چو مرغ باغ نه من عاشق ریا چینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بکشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چو پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

Marfat.com

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم
با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از ناز کی خوی تو خواهم که زروی ت
پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هرچند که بگذشت ز حد وعده وصلم
آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو ام امروز
تا خیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکستست بپا بر سر کویت
عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

چنین کافتاده دور از جان جانم
چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس
که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب هجران سینه ریشم
کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان خرد نیز
وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست
خراب دیده گریان خویشم

سکم خوان استخوانی ده کیم من
که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در نالہ کردم گفت جامی
مده درد سر ازافغان خویشم

زهی بوعده وصل تو تازه جان جانم
بیا که میتوز درد غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را
بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر بکوی تو خاری خلد بپای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق اگر می کشند کو بکشیدم
که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم

من آن

Marfat.com

من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان
همین بس است که داری کهی ز خیل سکانم

میرسد عید و کشتهٔ آنم — که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم
هیچ باز ندگی نمیماند — بیتو روزیکه زنده میمانم
عید خود خوانمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی — همه بیتو و عید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید کذشت
عید او را خجسته چون دانم

خواهد نهم ز آتش دل سوخته خانه هم — اینک رسید دود بر و زن زبانه هم
در سینه عکس عارض خال تو دید دل — مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
زینسان که کشت خانه ام از خون دیدهٔ پر — سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند مرا جز فسانه — ترسم که از میان برود این فسانه هم
کردی نشانه بود بران آستان ترا — در دا که برد باد صبا این نشانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه — وای من آن زمان که نماند بهانه هم

جامی بپیش زلف رخت یافت زان دو لب
ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جان بجان خود کردم — تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردم
مرا ز چشم رمد دیده کو خیال رخت — که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردم
چو دیده را پی فراشئ حریم درت — نماند آب بخون دلش مدد کردم

Marfat.com

حدود منزل دل شوق عشق مهر و وفاست
پی نزول تو دفتش بچار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هران نقدی
که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بگنج صومعه جای دم از خرد میزد
بیکدو جام میش فارغ از خرد کردیم

رو تو غائب از نظر کل را تماشا چون کنم
چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان
بیمثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم لب مهر بهم کز ناله و افغان رهم
دل را صبوری چون دهم جانرا شکیبا چون کنم

نی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا
خود کو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از درد و تب
دارم بدل داغی عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی مبدم بیرون مزن از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
بیا که گوش برآواز و چشم بر راهم

ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان
نشسته شب همه شب در نظاره گاهم

خوش آنکه بفراغت نهاده باشم دل
نوید وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر نیامد بکنج آن سر زلف
ببین درازی امید عمر کوتاهم

غلام پیر مغانم که فیض عاشق ساخت
بیکدو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بشوه کزین خاک در برو جامی
سگان کوی ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کس از افغان من جائی که من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

Marfat.com

دهم تسکین خود هر شب که فردا هم‌نشین دارد
ولی آن سنگدل ناید بدان را کی من باهم

مرا بربود ذوق گفتگوی آن پری زینسان
که چون دیوانگان هم‌سته با خود در سخن باهم

چو همدردی نمی‌یابم که گویم درد خود با او
کهی با دیو مجنون که بفکر کوهکن باشم

رقیبان تلخ گفتن تا بکی چندان زبان دارش
که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باهم

خنان بربود خواب من که ناید چشم من برهم
مگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باهم

چو شد در کار می‌پیمان تقوی را ری آن اولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان‌شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده پر آبکبارم
بیتو از اشک لاله‌گون چهره پر وکنارم

دامن ناز بر زدی در سر کو برآمدی
افت جان من شدی فتنه روزگارم

غصه هجر بس مرا وعده آمدن مده
بر سر آن فزون مکن مخت انتظارم

تاب نیاوردنت ورنه پی لباس تو
رشته جان بدلان پود کنند و تارم

گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا
بار ببندم از درت بلکه ازین دیارم

چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت
سایه رحمتی فکن بر من خاکسارم

باغ بهار بلبلان حلقه سوسنست و گل
جامی دل رمین را باغ تو بی بهارم

زلف تو عمر ماست میگویم
این سخن عمر ماست میگویم

بهر جان دل آن دو رخساره
کو نه کو نه بلاست میگویم

خط تو گفته اند مشک خطاب
این حکایت خطاست میگویم

منع تا کی زنا سزای رقیب
هر چه او را سزاست میگویم

در وفای تو راست چون الفم
بوفایت که راست میگویم

می برم نام نیم لحظه فراق
طاقت آن کجاست میگویم

Marfat.com

با حدیث لب تو جامے را
مُرغ شیرین نوا است میکویم

کنا شیون ذالک فی وحدة البطون
یک جلوه کرد حُسن تو بیرون فکند عکس
ما را ز ذات فعل صفت هیچ بهره نیست
ساقی بیا و بادهٔ بی چند و چون بیار
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد

صد ناسوا ک حیث تقلبت فی الشیون
هر نقش دلکشا که نهان بود در درون
جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
در بزم کاه عشق مبر از چند و چون
کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این ندا شنون

ای برخت هر نفس مهر دل ما فزون
ابروی و قد خوشت صورت نون والقلم
خانهٔ ابداع را چون الف قامت
کس حرکت با سکون جمع ندیدست ازان
کوهکن از بیستون ساخت بصنعت سنگ
حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت

وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
نقش خط دلکشت معنی بایسطرون
مائده یکحرف خوشش رو بتق کاف ونون
با حرکات خوشت رفت زجا نم سکون
من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
جانی و صد کو نه در دیگی و صد قطره خون

دُر ز صدف دور ماند شد کهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل را قرة العین
میان موی تا موی میانت
لبت را گفتم ای جان این قلبی

کمان ابروانت قاب قوسین
نمی بینند خرد یک موی نامین
دهانت گفت پنهان حیث لا این

Marfat.com

بوام از میکده بردم سبوئی — مرا باد ابکردن دایم این دین

زجامی کرتو سرخواهی و دیده
بروفرمان تو بالرأس والعین

بودم آنروز درین میکده ازدرد کشان
که نه از تاک نشان بود نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان میطلبی
بی نشان باشده زینان نتوان یافت نشان

هریک از ماه وشان مظهر شانی دگرند
شان آن شاهد جان جلوه گهی در همه شان

جان فدایش که بدلجوئی آن کشکن
میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به که شویم ازدل وجان
شاید آن مست بدینسو گذرد جرعه فشان

نکته عشق تقلید نکوای واعظ
پیش ازین باده بچش حاشنی پس بخشان

جامی این خرقه تزویر بینداز که یار
همدم شیر و پایان شود و رندوشان

هرکس پند آن لعل خندان
انگشت حیرت گیرد بدندان

باسروقدت لاف بلندی
از سر نهادند بالا بلندان

راه غمت را با آن درازی
بنموده صدره مشکین کمندان

جعد بنفشه در باغ بیتو
صاحبدلان را بندست زندان

هرگز نباشد همنشینه تو
کرخود بخوبی کرده دو چندان

در دل من دانی ولیکن
رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسند و صد رنج برخود
جز رنج صحبت با خود پسندان

آنکان حسن بود و نبود از جهان نشان
والآن با عرفت علی ما علیه کان

اعداد کون و کثرت صورت نمایشت
فالکل و احد تجلی بکل شان

Marfat.com

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور
نام نوعات ظهورش بود جهان

هرچند در نهان عیان منیت غیر او
فی حد ذاته نه نهانست نه عیان

فائز بود بجود بر اعیان انس و جن
ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصیر
گویا بهر زبان تو انا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس مگوی حدیثیست کس مدان

نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان

بجائی کاطلس شاهان نشاید فرش آن جا شاه
که راه قرب یابد دلق گردآلود درویشان

مباش آنشوخ کوشرمنده زاین جفاکوشی
که نبود شیوه آزار در دین وفا کیشان

نیندیشم دعائی غیر ازین کان شاه خوبان را
مباد اهیچ کس آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر خرد لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

زراه دل رسد اشک جگرگون دیده ما را
بلی این خانه را می یابد آب تیره از پیشان

چو آید دور جامی جام گلگون دیگر انداره
بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید بهار خرم و شاه جوان
سایه ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را برلب نوای ارغنون
ساقی گلچهره را برکف شراب ارغوان

ایکه می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده
در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان

باده نوشین روان جام زرین زای ندیم
قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان

مطربا برگو سخن آن مست را شیرین سخن
چند حرفی در بیان عشق و اوراشیوه ان

شد خراب از رنگوان هم دین هم دنیی مرا
دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

فرزند

Marfat.com

فرایدز رخ حسن نازک عذران
علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهارنکوئی
بدان کو نه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره
چو برواز و هر مژه اشکباران

میاخوی فشان میچکان از رخ و لب
بهم برمزن وقت پرهیزکاران

قدح گیر جامی که جرمی نبخشد
فراغت زدرد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان
سویت از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم
نسبت کل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو کرچه خوشست
ناخوش آنست که گاهی نتوان

نالهام جز بسر کوی تو نیست
داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

بیا و زلب لعل جامم بگردان
دل از باده لعل فامم بگردان

بکوی خود م خوان ردی ارادت
ز احرام پیت الحرامم بگردان

سکم نام کردی و رم مخر نبود
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک از نکوئی بدشنامی آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محکم بخت از ان کوی دجانم
خروشان کزین ره زمامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص عامم بگردان

Marfat.com

ای بالب تو طوطی شیرین زبان بون
کردی عنان ز پنجهٔ سیمین بران برون

با حسن التفات تو معتاد گشته ام
بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر شکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم
جز گوهر نیاز نیابی دران درون

لب تشنه میردم ز غمت گرچه میرود
بر رویم از دو دیدهٔ پرخون عیان عیون

خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد
زان مو طلب طناب و زان قد ستان ستون

در ملک عشق منصب عالی دون بسیست
نیکان نموده میل بعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

هر سو مرد جولان کنان چابکسوار ابیش ازین
از کف برون فتد عنان مستند ار ابیش ازین

بهر نثارت هر نفس جانی بدست آریم بس
بستان کن بود دست رس مشتی گدار ابیش ازین

خون دل صد مرد و زن آید برون از هر شکن
جانا گره محکم مزن زلف دوتار ابیش ازین

بر طرف بستان چابکن در پای گل دامن مکش
با سرو هم بالا مکن شاخ کیار ابیش ازین

از جنبش پرانست آزرده میگردد دمت
رخصت مده پرانست باد صبار ابیش ازین

جان میدهم بهر خدا کردی دوا ارزانت مرا
هر چند میدانم بها آن تو تیار ابیش ازین

جامی بهر سینه که باسنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفار ابیش ازین

جلوهٔ آن شوخ جولان سمند او ببین
هر طرف آزاده سروی در کمند او ببین

فتنه را خواهی تاراج عقل و دین مدار
کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین

بسکه خون کردیم بر اهش چون مه نو در شفق
غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب زمی تر کرده طاؤسان باغ سدره را
چون مکس پیرامن جلاب قند او ببین

ایکه گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست
خندهٔ شیرین لعل نوشخند او ببین

چشم بد از

چشم بد از خالش افشاند ست بر آتش سپند — خط مشکین کرد رخ دود سپند آوین

گفته جامی سبکبار ست در جانش درای
کوه محنت بر دل اندوه مند او سپین

مروزین چشم ترای اشک خونین دمبدم پیرون — شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم پیرون
بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز بیکانت — که ماند شادی عشرت در دل اندوهگنم پیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها — ز خاک داغداران فراقت زد علم پیرون
زدی بر لوح سیم از مشک ترحرفی رقم یعنی — نیاید خوش نویسان را چنین حرف از قلم پیرون
نگویم راز آن لب گر چه خوردم خون از و عمر — بلی ندهد ز خم درد خورده باده نم پیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبود آن — که میگفتم غمت آید ز دل با جان بهم پیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم پیرون

صوفی چه فغان ست که من این الی این — این نکته عیان ست من العلم الی العین
حاصل فی البحر چه کوئی سفری کن — چون خضر بجو این کهر از مجمع بحرین
در ذمت ما دین بود پرتو هستی — کو جذب فنائی که مودی شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دوئی کفر — در مذهب تقلید بود نقل دوئی شین
این وحدت محض ست که از کثرت مکرار — گه اربعه گاه ثلاثه ست گه اثنین
عین ست یگانه که چو از قید تعین — افزود بر و نقطه پدید آمد از و عین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناب انچنین — کرده با خونین دلان بدمستی آغاز انچنین
چند بار سر کشم خواهم فکندن در رهش — کر رسد بار دگر مست سرانداز انچنین

Marfat.com

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس
مرغ جانرا گر بود سوی تو پرواز انجمن

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز انجمن

زار می‌پندم مرا و انگه تغافل میکند
از چه شد نامهربان آن نازنین باز انجمن

من ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست
عشق مه‌خویار ظالم چرخ بدساز انجمن

گر سر جانی نگشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز انجمن

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
آن چرا جامه دران آمد این نغره زنان

دلق سالوس مرا پرده ناموس درید
جلوه تنگ قبایان تنگ پر سیمبران

چون نرنجم که درین بزم طرب پسپند
یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بسر پیر خرابات که میخانه او
بادمحرومی زسنگ ستم خمشکنان

میزدم حلقه بر آمد ز درون آوازی
کای ترا خاتم دولت کرد اهرمنان

ساکن مدرسه خانقه میباش کزینجا
کنج میخانه ما جز وطن با وطنان

لاف قوت مزن ای پشه عاجز که نه‌ایست
زیر این بارگران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران
سرو رخ گلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینه بدکینه آشفته دلان
مردم دیده غمدیده صاحب نظران

تا کی افتم بره آه کشان اشک فشان
تا کی آیم بدرت نعره زنان جا بدران

کذری کن بسر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی میگفتم
کای شده مونس تنهائی خونین جگران

Marfat.com

خویش را شهره بعشق دگران میسازم | تا نگویند حدیث من و تو نیخبران

کفت جامی چو دلت شیفته ماست چه باک
که بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش دمه جام می رخشان | بروی شاه ابوالقاسم مغز الدوله بابر جان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد | قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آئینه دلها لبش حلال مشکلها | کفش دریا و ساحلها زموجش قلزم احسان
زباغ جاه او برکیست این زنگار کون کلشن | زقصر قدر او خشتی است این فیروزه زنگاران
چو دارد خلق درویشانه با آئین سلطانی | کدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد کفتا | منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

زنظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

زرد تا شده چشمت باشک ما کلکون | نشسته اند ازین درد مردمان درخون
بدرد چشم زکردون رسید چشم ترا | مرا رسید زدرد تو نالد برکردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم من است | کرفت چشم مرا درد چون نمانم چون
زدرد اهل نظر پیش از نیت آنچه بکوش | رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اکر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش | که دمبدم نکند غمزه تو خون افزون
هزار چشم برون در ره تو فرش رهست | بدان مهید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد کفته جامی فسون مهر در دست
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

ترک شهر آشوب من زینسان که شد صبحی ازین | خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب کر تواند زآسمان | نه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین

Marfat.com

توسن عقلم که از مهر تبان سر میکشد
جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زین زین

آن سپاهی را نه منم جز لشکرگاه حشر
کز چنین آرد سپاهی بر جانم کین کین

زارم از دوری خدارا ای که سویش میروی
چشم خود می بخشمت بستان ازو دوری چنین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی بیاش دادجان
هیچکس هاوش نداد از بندگان کمترین

مهی ز راه برآمد نه که افزون ز مه است این
سر من خاک ره او اگر آن کجکله ست این

همه حسن ست و ملاحت همه لطف ست و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده ست این

شده بر هر سر راهش سپهی جمع ز خوبان
بشکن کوس شه که شه صد سپه ست این

نه مرا بستر علیست شب اندر ته پهلو
که ز خون مژه بسته جگر ته بته ست این

چو شب از محنت فرقت اکرم روز سیه شد
نکنم ناله ازان به که ز بخت سیه ست این

من ویرانه محنت که شبهای جدائی
دل خوکرده بغم را شده آرامگه ست این

بر هبت پست فتاده ست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
آئینهٔ جمال نمای خداست این

کردم بسی طفیل سکان بر در تو جای
هرگز نگفتیم چه کس ست از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر کجا
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه بجامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

Marfat.com

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شود م روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی بوبنیم
زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ار چه بر فتار بسی تیز نهد پای
دستش ندهد با تو در این شیوه رسیدن

مارا نبود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ شنیدن

از خون دلم بسکه رود تف سوی بالا
خونابه دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا کله از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن
طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز گلستان فیق
نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر نکسلد رشته فتراک کن

ناله فریاد من هست ز سوز جگر
یاد همنم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی
حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن

مردم ما در دراز دوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

مگروزید نسیمی ز سر و سیمبر من
که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
که روز گشت باقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتم ازین درد سر امان بسر خود
بخنده گفت برین درد کی میسر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخندکن
سرکشان را پای دل در زلف مشکین بندکن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تشنگان را بر شمامی زخود خرسندکن

گر گسست از دست مظلومان عنان تو سزست
رشتهٔ جان از تنم بر کشمران پیوندکن

تا بکی فارغ نشستن از گرفتاران دل
گوشهٔ چشمی بحال ما تو لا چندکن

عکس لعل جام می بنمای و آنگه خوش بنوش
شربت تلخست آنرا چاشنی قندکن

وعده وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم
نقد جان بستان ز من کفارت سوگندکن

مرده حاجتمند یک دیدار جانبرورت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمندکن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
فخسته ترکه نو بر آسمان دیدن

شب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

ز بسکه سینه بناخن همی کنم زخمت
توان بچاک گریبانم استخوان دیدن

بجستجوی میانش کمر مبند ای دل
که جز خیال محالست ازان میان دیدن

شدم ز دست چو آنمه عنان گسیخته رست
کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

خوشست دل بملاقات رهروان رفته
چه چیز گمشده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت گرد دلم
چو می ز جام خیالست توان دیدن

بیمار غمت را نفس بازپسست این
پاس نفسش دار که آخر نفسست این

بیواسطه گوش و زبان پرسش او کن
کش واسطه رحمت جاویدبسست این

ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت
کمتر رسلامت که نه جای هوسست این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گوئی نغمات جرسست این

از کلکش فیروزهٔ چرخم چه گشاید
مرغ دل محنت زدگان را قفسست این

Marfat.com

گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن
انگار فتاده بزمین خار خست این

عمر بدرت جامی درمانده بسر برد
یکبار نگفتی که برین درجه کسست این

شدم بهر تو خاک راه خوبان
یکی زینسو خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت خجلت نشیند
فروغ عارض چون ماه خوبان

گرانی کو بر جان زانکه هردم
حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هرچه در عالم سری بود
نهادم آنهمه در راه خوبان

زد و لتخواهی تست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چندز آشوب می فتنه برانگیختن
مست برون تافتن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت
گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن

قاعده عشق چیست شرط محبت کدام
از همه بگریختن با غمت آمیختن

از تو برانگیختن رخش و زباد صبا
بر سر اهل وفا کرد بلا بیختن

جامی ازان قید زلف جست رهائی ولی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از چین سر بچوگان برین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین

زدیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزر نگین

کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا
میوش چشم عنایت ز بندگان کمین

نسیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین

ز خود روم چو تو آیی بحال من ببینی
وگر ز من نشود ماورت بیاو ببین

منم بمیکده عشق کشته مفلس عور
نه جان بجا بی نه جانان نه دل بدست نه دین

Marfat.com

مبین چهارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت ماه بعد المشرقین
روی تو چون مه عیان سرو دهانت بس نهان
سبحه در کردن عصا در کف مصلا بر کتف
استخوانم شد ز غم صد پاره هر پاره‌ئی

اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
در میان این و آن موی میانت بین بین
پای تا سر شیخ شهرت جمله ابیات چنین
زان مقام مرتبه دارد دعا چون کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیری فرد گفت
کفت یار انجاست جامی این تمنی از این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من
نوشت جز سودای او در نامه اعمال من
زینسان که با من میکند هندوی لعلش سر کشی
خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من
هر که که تنها رو نهم تا بینم آن خورشید را
آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من
در گلشن عیش از دلم کشد نشان خرمی
کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغبال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوه بحث و جدل
رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد و قیل و قال من
پیش سگان کوی او دلم برای آب و
بر خاک ره روی چو زردی نیست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین مژده اقبال شد یک مبارک فال من

تو جان پاکی سبز آب و خاک ای نازنین
واللہ بجانهم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان همه روی تو جان داده اند در روی تو
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
رفتی بگلشت چمن گل دید لطف آن بدن
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کم غم خورم
این بسکه بر دل میرسم داغت بجاک ای نازنین
دارم ز غم بیماری بیمار غمت ای بارئی
کر تو کنی غمخوارئی از غم چه باک ای نازنین

Marfat.com

با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم نشنوی | ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی کهوارد با تو خوبی هر کرشمه از تو رو
کر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن روی من | من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن
ای کز پی نظاره بر کوی آنمه میکنی | یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن
رویش سپین ای باغبان شمری مدار از روی خط | پیش خزان رویش مبین از بیخ و بن خودرو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طبع دشمن شادمان | روی نکو میبایدت اندیشه از بد گو مکن
هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیر از او | رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
این نمی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو | چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن

جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو
شبهای تنها ئی گر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون | آمد براه دیده هر چشمه جوی خون
خواهم که لب بآه کشایم کهر دلی | ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میکویم از وصال تو با خود فسانها | درد فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه دل بغمزه کرشمه بر زخلق | در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فائده | چون بخت تیره کشت بدین قصه رهنمون
هر دم کمین فسوس که روز بی وصل | کاین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی آنچه توان مسکین از جفا
مشکل که عاشقی کرافتد چنین زبون

چه کمر بسته کین بامن | که خوشی با همه همین بامن
چه خطا دیده ز من که ترا | شد چنان طبع نازنین بامن

Marfat.com

که بکام تو زهر باد گران
خوشتر آید که انگبین با من

من که باشم که گویمت همه عمر
باش همراز و همنشین با من

قرنها داغ انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برود جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشأه می عشق پریوشی
بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیب ست لاف عشق جوانان بعهد شیب
موی سفید ازی کلکون خضاب کن

بدنام شهر مانده و رسوای عالمیم
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال فضل فضولیست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی حباب بحر معانی قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی از جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار کن
بسبزهٔ و سمن آن پای را نگار کن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا
که پا برهنه دگر گشت جویبار کن

کلست آن کف پاکل پیش او خاری
بخاک پات که آزار کل بخار کن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف
چو لاله داغ نهان من آشکار کن

چو خوی تلخ توام ناامید خواهد کشت
مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار کن

بمردم از تو بسی لاف آبروزده ام
مران بخواریم از پیش و شرمسار کن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین ناله های زار کن

Marfat.com

برون ران ای سوار از شوخ و قلب صد سپه بشکن
بر افکن برقع از رخسار و قد رهرو به بشکن

گر فتی کشور جانها بسلطانی علم برکش
تراشد لشکر دلها سپاه و پادشه بشکن

کشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا
شکست حال ما جوئی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش ناز و مهر از بهر خدا می به
مپوشان عارض و بازار او هر جا شکسته بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت من نمیدانم
که فرمودش که دامن بر کش و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر داشت با کوی تو نادانی
بزن چوگان و چون گویش خرابی این کنه بشکن

زجام لعل او جامی ازین پس باز گو رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن بیدین
بکی چوگان حوالت کن بمن جانبازی من بین

نظر بر گوی داری بیقدر گوئی نمیدانی
که سر گردان تر از گویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مبادا در فکار گردد آن کف نازک
مران تو سن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین

نه از خنک فلک خواهد بپای مرکبت افتد
چو با این عشوه دستان کنی جولان زرین زین

چه تازی هر طرف تو سن خدا را بهر آسایش
فرود آلحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که بنداری
قران کرد ست خورشید جهانافروز با پروین

میندار از نظر جا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی که اندازد کمند افکن
شکر کفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا
سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله بشکن

بصد خواری سرم افتاد در میدان اغزیرین
ز گوی حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن

دهان پر شعله شوقست لب از آه می بندم
که میترسم سیه گردد جهان از دود این پروین

جهانرا ای فلک شبها بنوره چه افروزی
چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن

فدایت باد جانای زاغ چون میرم درین صحرا
خدارا استخوان من ببر پیش سگانش افگن

چو کشتم کشته در راهت زمن دامن کشان مگذر
مباد از خون پاک من آلاید ترا دامن

زبانش گر رسد مرغی زجان طعمه بمنجانی
که قوت طائر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت نافرمان فلک اهرمن
چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

صورت جان هست در آئینه روی عیان
هست چندین نقشها از خط خال انگیختن

بلبل بیصبر دل شد خاک در راه نیاز
همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ای خاک پای تو سنت افزوده آب روی من
در عشقت از روز ازل با درد و محنت خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را برایت افگنم
باشد ندانی کان منم بینی بر حمت سوی من

زین کو نه کز سر تا قدم بگرفت درد تو مرا
شاید که خیزد مبدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خاک اهل دل
این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی بر ان
تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ز ما
کیست که با تو دم زند از من و ما جرای من

مهر و وفای من مبین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون تو ئی نیست کم از وفای من

Marfat.com

کرچو سکان هندره در پی محمل توام
برخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو نامم اگر نه فضل تو
خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان زبود
مسند نازجای تو خاک نیازجای من

تا بکرشمه گفتهٔ مردم چشم جامیم
چشم سپهر میبرد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدر عاشقی زار اینچنین
کس مباد در جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف
حال من بین دل مده از دست یکبار اینچنین

فی زبختم چشم یاری فی زیارم هیچ لطف
آه من چون میزنم بخت آنچنان یار اینچنین

درخور مهر و وفا کرنیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین

هر کزم روزی نپرسید که احوال تو چیست
کی روا باشد که باشید با یار اینچنین

کر به تیغ عشق جامی کشته شد مدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

نهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان
بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتادست راز میانت
که کم شد در و فکر باریک بینان

فسونهای آنچشم جادو چه گویم
کز و بسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از حشمت خوبروئی
چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
ازان رفت در سلک غربت نشینان

قبای زر در پوش سیمین زپادشاهان مپرس
کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان مپرس

شب غمهای تو خواهم که چون روزت شود روشن
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

زدود دل سیه شد روز شبهای جدایی را
ز کوته حسن روزی ای این روسیاهان بین

شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر
بیا ای کعبه جان محنت گمگرده راهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت یارب
سمند ناز بیرون ران جان دادخواهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی و ل بیا جامی
بتیغ بی نیازی کشته هر سوی گناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب دوری خدارا ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیش کرد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز
پیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من

ره بگلزارم مده بادی و مبادای باغبان
تازه گلهای خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

با زم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
بر دل از وی غم باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی ده که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

کز بخونابه برون نقش نگاریست چه گو
کز درون ناله زاریست که گفتن نتوان

صید چشمت بدلیری ز مدکان آهو
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
کلرخ لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای بر خسار چو مه چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم به دمی که این ویرانه
روشنا نپذیرد ز چراغ دگران

Marfat.com

کس وصالت چنین نخواست که من
وز فراقت چنین بخاست که من

کفته بر رخم که عاشق تر
چهرهٔ زرد من کواست که من

همه کس مبتلای تست ولی
نه بدین کونه مبتلاست که من

دل که درماندهٔ جدائی تست
نه چنان از درت جداست که من

کیست کفتم براستی چودوست
سرو بالا کشید راست که من

بیتو هستم میان آتش و آب
کز دل و دیده عمرهاست که من

کفت جامی که میبرد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
میسوخت زآتش تو دل دردناک من

سررشتهٔ وصال تو کر آمدی بکف
میبود یافتی جکر چاک چاک من

هرچند دل زیاری خود پاک مینمیت
دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزیکه مینوشت قضا نامهٔ اجل
شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند باغم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من کذر کن غمکسار من
ببین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من

بکویت بسکه آه آتشین از دل برآوردم
سکت را داغها ماندست بر جان و دیار من

نه پندکس فروغ مهر را تا حشر اکر داکه
فتد بر روی روز این سیاه شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سر من زینسان
که طوفان میکند در کریهٔ چشم اشکبار من

بخاک من چو باد اربکذری ای مه پس از عمری
برت صد داستان غم فرو ریزد ز هر خار من

خدارا شهسوارا بیش ازین جولان مده توسن
که شد یکبارکی از کف زمام اختیار من

زعشقت مرد مسکین جامی نامدترا در دل
که بود افتاده روزی پای بر ره کذار من

Marfat.com

هرچند منی عاملی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت چندین مران از جفا
حیف است کالایی بخون نعل سمند خویشتن

کرمیست آن بخجسته که جان سازم سپند خوبیت
تن همیه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بخوبی سر کشد سروی بهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی گه گفتگو گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد بالای ذقن

میکنم زان خال و لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

کشاند در پیرهن لاغر تنم
رشته گم باشد کو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا کجا در سینه کردی کوهکن

حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خال او هنوز از جان من

سوخت جانم زآتش آه ای شگفت
زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز گشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست
بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آدمیان نیز
خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو خواهد
مرا رسوای هفت اقلیم کردن

سعادتمندی ماه رخت را
جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده
توان روی زمین پرسیم کردن

مکو جامی کم است از خس درین کوی
خسی را تا کی این تعظیم کردن

Marfat.com

مردم شکار اگین مجو باد و پندار ان بتش ازین
کافر سوار اسر مکش زین خاکساران بتش ازین

آهنگ نازکین مکن تا راج عقل و دین مکن
بهر خدائین مکن آزار یاران بتش ازین

چند از تو خون دل خورم آخر خدارا یاد کن
میپسند بیداد و ستم بر دلفکاران بتش ازین

بازای سوار کج کله برماچه میرانی سیه
بگذر که نبود مور را تاب سواران بتش ازین

نعل سمندش حاجبیا افسوس کا لاید بکل
بر رهگذار او مریز از دیده باران بتش ازین

ای زلعلت کام مجروح الامین
خط سبزت رحمة للعالمین

کل لطافت دارد و سرو تعدی
تو سهی قامت همان داری همین

در رهم گر کوئی از سر کن قدم
پایم از شادی نیاید بر زمین

کرد سبزه گم نشیند باغبان
نانشاندی سبزه کردی ای همین

گر نه بینم هفته ماه رخت
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی توشیر آن کشته اند
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش در های ثمین

تبارک الله ازین سکل و شیوه موزون
ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است
یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن
چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان غمت برآمد دود
ترا چو کرد شکر خوست خط غالیه گون

همی فتاد ز بار غم تو خانه دل
اگر نه تیر تو بودی دران خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل
چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم پرورش چرخ کرد شکر دون

Marfat.com

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن
ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب
خواهد از آهی دلم هر دم حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم یکره آن لب را بجنبان
چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتا باشد ببزم شمع رخساری چو تو
که بنازی مردن و که از عتابی سوختن

دل بخورشید جمالت تابی کرد و کن تا کی
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم
دفتری برباد دادن یکتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باشد از کبابی سوختن

من و فکر تو چه میترسم بجمال دگران
هم خیال تو مرا به ز وصال دگران

غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که در ائی بخیال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

میبرد نامهٔ او هدهد و ما دور دریغ
که پریدن نتوانیم ببال دگران

بخیالات رقیبان چه نهی سمع قبول
حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسیم
من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میکشائی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر تو معمورهٔ عمرم خراب
ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه را صد ره بپکان داد و خست
وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و فراق
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح انداخته
جامی بیصبر و دل رسوای عالم همچنان

Marfat.com

در همه دوست پیش چشم شهود | چیست پندار بهتر من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق کمیت نه دو

من کیستم که چشم کشایم بروی تو | این بس که می کنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من | زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مراست | پیوند دیگرست بهر تاره موی تو
هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن | باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو
پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو اشک | غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان | سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار مختست ز جامی بسوی تو

روی بر آبی زمن هر که بنیم سوی تو | حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهم ازین پس ترک خوی بد کرد | این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق | خواهش از رشته جان بست بر ما زوی تو
زیر پا افتاده دلهای تپان سنگدل | باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون بجنبانی میان | نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی | گر فقد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گفته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو | بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه نو | که پر ماه ست بامم و روزن از تو

Marfat.com

زبس دلبری استادگستی
بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت گر جان ستان بودی چو غمزه
بنردی جان سلامت کس از تو

زند کل لاف با پیرهنت لیک
ندارد بوی آن تا دامن از تو

بدرد جیب تا دامن گرفتد
جدا همچون قبا پیرهن از تو

مگو هر دم چو خواهی جامی از من
که غیر از تو نمیخواهم من از تو

زمستان که خوگرفت دلم با وصال تو
ای وای آن زمان که نبینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار
جز خیال تو

دارم سری نهاده براهت که مست ناز
ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجت است بگفتن که زد رقم
بر لوح چهره هر مژه حسب حال تو

جند پیر معان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب الحق بکان جاک او

گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت
خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر بشناختی
بر کناری چشمه کوثر نشاندی تاک او

رفتم آن خاک در از مژگان نبد تسکین شوق
آتش من تیز تر گشت از خس و خاشاک او

با خرد راز دهانش را چه آرم در میان
قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن
نیست چستاین جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از قامت صد چاک او

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو
با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما

Marfat.com

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای رقعه زان دو رخ تا جسم انجم بر زمین
پیدا بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی دل چون کشم از تو عنان دل چنین
کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو

در گلستان حسن از ان بالا و رخسار چنین
یک شاخ نازک بین کز و رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام او
نقل از دهان لب دمد پستهٔ یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مست یکی آزاد دو
بزمی که شد گردان در و جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
سرو خود را همچو سایه افکند در پای او

بر سر بازار کل بی وجه کو منعوش حسن
چون ندارد کس مدار عرضش روای او

سایهٔ آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد
سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن کیست روی مردم چشم منست این روشنست
جای آن دارد که سازد چشم روشن جای او

دی خرامان بر گذشت از آن نخل بر سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و از ان شیرین تر آن
کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر وایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از وایهٔ خود باز ماند وای او

چون بمسجد مینمیت ای قبلهٔ من روی تو
پشت در محراب خواهم روی بر روی تو

در نمازم دل بسوی تست رو در قبله کن
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو

بر مسلمان ان بخشا و ببین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی می کنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قامت مؤذن را چو دید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

Marfat.com

هر کرا منبی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین بندوی تو
خوی تو گر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو

کعبه بر در میخانه ام که در حرم خانقه
القصه کردم در بدر دام بجست و جوی تو

باد از زخم ناوکت در سینه صد رخنه مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و جهای چاوشان شبها و بیم پاسبان
یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه
زین پس بکنج میکده ها یم و لفت و گوی تو

تا کی چو زاهد هیچمت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس بود دارا خم ابروی تو

جامی لی از خاک در تا محرم ما شد ترا
کز آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

ای پر گشته بهر جوانان زره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر بهٔ شباخ جو اندر محاق شیب
زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بیکنا
با قامت خمیده زبار کنه مرو

فکر حساب بهر کجی و راستی بکن
بیش تبان راست قدح کله مرو

دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره برے
پی بر پی مقلدکم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جان ازین دامکه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر به شب کرد بیندش
شرمنده کرد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دو کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

Marfat.com

باتوای باد صبا بوی کسی می یابم
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نکرم فی رخ خوبان که بهٔ است
سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
وانپرداختی از لابه و لاغ دگران

هر بامداد کاید انمه سواره پیرون
آید ز شهر خلقی بهر نظاره پیرون

اشکم بخون بدل شد خون هم نماند و نیم
می او فتد ز دیده دل پاره پاره پیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه
تا آفتاب باشد نبود ستاره پیرون

در دل حزین را با کوه اگر بگویم
آید صدای ناله از سنگ خاره پیرون

ناچار باشد ایدل بیچارگی کشیدن
زینسان که رفت ما را از دست چاره پیرون

شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون
با دود آه هر یک همچون شراره پیرون

میکردی شمارهٔ خیل سکان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره پیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من
غنچهایش بود آغشته بخون دل من

بیتو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش
زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو
چون ببندند ازین دیر رحیل محمل من

لطف فرما و بکش یکسر تیغ بکشتن زارم را
گرچه حیف ست که باشد چو توئی قاتل من

این چه سودست و چه سود اکه ببازار عمت
سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد
دم بدم اشک روان بیش نشد داخل من

جامیا تا بتوان جام می از دست منه
که ازین بافت کشایش همگی مشکل من

Marfat.com

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر غرم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را خونبش
ور نه با تیر و کمان هر چه کار آمد برون

با کمی نوشیده یار دوش کامروز انچنین
چشم خواب آلوده و سر بر خمار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پر خون چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار
ناله واهی کزین جان فگار آمد برون

دوش میکفتم بر او شد پای خارم را
دیده می سودم بر ان تا خار آمد برون

سالها بودم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جان زانتظار آمد برون

این تن فرسوده جای خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن جا بگسوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من
نمی پیچد بخشم مرحمت یکبار سوی من

بر ویم از ثمره خونابه زد دل خون نا آمد
چه کویم از فراق او چها آمد بروی من

دم قلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندکانی خوشتر آید در کلوی من

تماشای رهی سر مو کر شود دیده
سر موئی نکرد دکم بر و پیش آرزوی من

دران کو عمر ها کشتم نکفت آن بیوفا یکبار
که این مسکین سر کردان چه میجوید ز کوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خو بست در سینه
نرودی کی توان ای هندکو اصطاخوی من

مکو جامی کز ان مشکین سلاسل پای دل بکسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

طره شبرنک جعد مشکسای خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آشبی هر سو چو من افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان های تو رخ سوده ام شب تا سحر
از رخم اینک نشان بر خاکپای خویش بین

نازی کز یک نظر میرم ای سلطان حسن
سرکشی از سر نه سوی کدای خویش بین

Marfat.com

برگ گل دیدن ز چیب غنچه گرداری هوس
دامن پر آهن از چاک قبای خویشتن

چند میپرسی کزین گونه چرا ببدل شدی
آینه بردارو شکل دلربای خویشتن

میروی تند و چو جا صد گز قفا را زقفا
آخرای بیرحم گیره از قفای خویشتن

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و درد صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از کردتن دامن فشاند
بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد دستت
خس خاشاک آب آورد من بین

مکو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

با یار کوچ کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او
در نامه سگانش نویسند نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بکردن خود برد وام من

عمری زاشک دانه فشاندم ولی چه سود
چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید بیشه چاره چه سازم خدایرا
کان آهوی رمیده شود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی مکوی کاین همه مستی ز شور چیست
کز خم عشق بر ترک افتاد جام من

دل بجا بن ماند و جان جا بن با دیگران
من بجا افتاده وان سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم
چون تو انم دید نشن جولا بن با دیگران

ای اجل بستان زمن این جا بن بی آرام را
تا کی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان با نیازی نشاید دین عجب کان سنگدل
با من از نامهربانی شیوه نیست غم غمزان بود
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
کش بغم خویش منیم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با سیران ای رقیب اغاز بدخوئی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
ای خوش آن شبها که بایت را کنم در دیده جا
کس نمی پرسم که سحر چشم تو خوابش بست
تلخ کردی عیش ما چندین ترشروئی مکن
تو رخ نیکوی خود بمن غیر نیکوئی مکن
تو کشی از ناز پا سوی خود و گوئی مکن
پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن

رسم تو دلجوئی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک
دی میشدی سواره و من بوسه میزدم
مردم ز شوق آن مه کلکون خدا را
دیوانه جمال تو خیل پریوشان
روزی که گشت باغ کنی مست و سرخوشان
هر جا ز نعل اسپ تو می یافتم نشان
گر جام نیخورد خودم جرعه فشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

یشهد الله انما بیدو
انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
مینماید بصورت همه رو
هو نواج کما هو الابحی
هو راج کما هو المرجو
گر تو جمله در فضای وجود
هم خود انصاف ده بگو چکنو

Marfat.com

بودن بکوی او نتوانم شب فراق — ترسم فغان من بر آرد دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجانی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من برنخواهم داشت دل از مهر یار هیچ تو — آخر چرا کوید کسی ترک نکار هیچ تو
زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از ناز بر زمین — ناید بمیدان بعد ازین چابکسوار هیچ تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن — آخر صبوری چون توان رغمکسار هیچ تو
صد ره کشم خاک درت در دیده ای بادصبا — روزی بکوشش کر مرا افتد گذار هیچ تو

دارد آن خوبی چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری هیچ تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو — تو آن کلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق برو صد در بلا بکشاد — رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک — چه حکمت ست که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی — رسم بدولت بوسی چو نی کاب از تو
مکن شتاب بفتن که میرود جانم — اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب — که صد سلام مرا بس بنیکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او — حسب حال البلبل و شرح دل پرخون او
قصه لیلی نباشد از جعد مسلسل عرض کن — زان چه غم دارد که کردد سلسلی مجنون او
چون بمیزان لطافت نیست وزنی سر و را — چند خود را برکشد پیش قد موزون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آبحیات — خط سبزه زنگ بین کرد لب میکون او

Marfat.com

آن مسیحا دم شفای زخم ما در اوست
نیست تدبیر علاج اهل دل جز لابه او

گرچه در هستی دهانش از سر موئی کم است
یک سر موکم مباد از حسن روز افزون او

جامی

کو نمکش جامی در افسون سخن بیهوده سنج
کان پری رخ را فراغت نیم از افسون او

هجر

بر ریای هجر خونم چند سوزی جان من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن ره ببر همراه جانم را
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق دگر دیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

زهر کل میخلد خاری بسینه بی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن
زبس جوشد چو شمع گریم زار در هر انجمن بی او

بپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

ازان همه مانجامی ای اجل تا راج جانش کن
که آن مسکین بجان ست از حیات خویشتن بی او

با این جمال همدم مستان عشق شو
یکبار راست گوی هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم
اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم
فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو

عمر

گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد
لعلت بخنده گفت که بر ما بنیم جو

با این فسردگی نتوان راه عشق رفت
دستی بزن بدامن مردان کرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق
این نکته می شنو ز حریفان دمی گرو

جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند
اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

خمر

ای بدلم گرفته جاد مبدم از نظر مرو
مرهم سینه چون توئی مردم دیده هم تو شو

خرمن

Marfat.com

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو
لیک بود هزار ازین چو تو نئی بیم جم

من که و فکر عافیت خاصه ز عشق چون تو یی
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا کرو

چند بهر زه صوفیا کوش سیاه نامه نهی
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو
دام دلها کشته نام زلف تو

بنده شد در دام تو دلها تمام
دام و بند آمد تمام زلف تو

دام تشریف غلامی بنده را
زلف تو ای من غلام زلف تو

رم کنند از دام مرغان دین عجب
جان بی آرام را م زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام
بس بلند آمد مقام زلف تو

لایق رخسار کلزنگ تو نیست
جز نقاب مشکفام زلف تو

صبح اقبال ست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه ات گر سعی حشمت اینهمه بیداد او
در فن عشق کشی شاگرد تست استاد او

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او
لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او

عشق در هر دل که سازد بهر درد خانه
اول از ننگ ملامت افکند بنیاد او

بند کی نو شد دلم را از خطت و زهر طرف
فتنه دیگر رسد بهر مبارکباد او

بار قیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود
چون ازین سوها ن نیفتد زخمه بر پولاد او

رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد
هر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بسکه شبها جای از سر قدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

Marfat.com

ای دل دیده هر دو خانهٔ تو
سر من جاکه آستانهٔ تو

کاش بر من فتد نه بر تو سخن
دمبدم زخم تازیانهٔ تو

همه تن گوش میشود از شوق
هرکجا میرود فسانهٔ تو

هر کسی خوش بگوشه طرفی
من و غمهای بیکرانهٔ تو

هر طرف اوکی از چه میفکنی
دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی دردمی آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دل خوشی چند که ما هم سفر آن ماییم
چون شود دوری ما بیش بهر منزل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
که بدر دخل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر و گرت حل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ کهن باشد و کاس مه نو
بهر جامی بودم خرقه بمیخانه گرو

صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو

زو به روی تو خجل فلک از مزرع خویش
گو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند
در کشم تاج کیانی ز سر گنج گرو

دل بسی در پی مقصود و دیده ره رسید
چند روزی تو هم ای اشک بدان گوی بدرو

جامی این جا من قبال نه جای من تست
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس برو

Marfat.com

چرخ اخضر کرد و چشمم خواست موج خون درو
شیشهٔ سبز است و اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود
غرقه از بار دل من زورقی گردون درو

جا درون دل کرفتی جاش از پیکان بدوز
تا نیابد ره خیال غیر از پیرون درو

رشتهٔ جان کر ز زلفت نکسلد چندین پیچ
جان من کو باشن یکتائی دکر افزون درو

عشق تو هوشم ز دل بربود ترک عشوه ده
باده مست افتاد و مرد افکن بکن افیون درو

روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق
عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان کوهر مخزون درو

کر سرم خاک گشت بر در تو
با دجا تا سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سر و بلند
پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چو موی من بود جا جا
یاد کار از میان لاغر تو

سر زلفت بشهپر طاؤس
می پراند مکس ز شکر تو

سادکی بین که آینه خود را
دارد اندر صفا برابر تو

ای بسا شب که خامه بر در تو
با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیابد یاد
کر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من بیدل شوم همراز تو
با دیکران می کو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لعلت رابکو خندان شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو کویم غمی لیکن ندارم محرمی
کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

نازی بکن ای غمزه زن کر چه رود جانم ز تن
جان من و صد همچو من با دا فدای ناز تو

تو طرف رقد سی و کس بر تو ندارد دست رس
کسترده تا دام هوس کاین سو فتد پرواز تو

صد دل شکار خود کند صد خسته در جان افکند
از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی زرو جامی فتد در گفتگو
تو کلکش خسرو او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود
بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

چنان دو دیده غیور ند بر رخت که
نظر بروی تو ازیک دگر نهان هر دو

قران قوس قزح با هلال عجب بود
خدایرا بنما طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

ازان میان و دهان قاصرند فهم خرد
اگرچه خرده شناسند راز دان هر دو

زکار دنیا و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شاد ند جهانی بغم او
هر سو که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت
در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آن کس روانیست خطا بر قلم او

آه از نگشم سوز درون هست که آتش
آخر نشود گرچه نشیند علم او

هر دم رسدم زخمی ازان غمزه بی رحم
شرمنده ام از مرحمتی مبسدم او

بیت الحرم ماست درش چند نشینیم
محروم زاحرام حریم حرم او

جامی زغم عشق تو گرمرد عجب نیست
پیداست چه خیزد زوجود و عدم او

زهر سو بدانند رویت کجا
حاک الله ایدوست من کل سوء

بخون جگر میکنم چهره تو
همین بست پیش تو ام آب رو

رسان

Marfat.com

رسان تیز تر آبے از تیغ خویش
که شد خشکم از آتش دل کلو

مکو عشقم بر فلان کشته
زمن خود چه لائق بود این بکو

منم آن کدا بر درے میکنے
که سازم پر از شئ لله کدو

اگر کوزهٔ مے شکستم چه شد
بجرمانه کیرم بگردن سبو

بهر جا مهی چون تو منزل نساخت
دل جامی آنجا نباشد فرو

ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو
همرنگ لعل یار منی از نظر مرو

نزدیک مردنم ز تو دور از خدا مبر
نزدیک اگر نیائی ازین دورتر مرو

آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

جامی در شش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

شبے چون مه نمودی روی نیکو
برآمد غره از انجم که ماهو

رمد آهو ز مردم تا تک تیز
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت هست آیتی از لطف و رخ نیز
که از بر خوانم این آیت که از رو

سرشکم خواهد از زانو گذشتن
ز شوقت چند گریم سر بزانو

دو چشم تو عجائب جادوانند
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحبدلان را ذوق کعبه
من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت در جنة گر کم گشت جامی
چه شد گم گیر ازین یک مشت نکو

خوئی ز آب مے ریخته از جبین فرو
سیل بلا ست آمده بر سر عقل و دین فرو

Marfat.com

عارض تست دسوق یا زلطافت هوا
قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزهٔ خط عنبرین کرد لبت برآمده
یاصف مور راشده پای در آستین فرو

کرد زرلف کردهٔ پاک بطرف راستین
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو

جلوه که جمال خود منظر دیده میبری
در دل تنگ نایدت خاطر ازین فرو

داشت دران چه ذقن دل زجهان فراغتی
کاش نمیگذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل زغم خاک چسان کند بسر
کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

شاخ خوبانی و ترکان خطا بندهٔ تو
سرکشان را طوق کردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تو فرقی آفتاب از زر همی تابد طناب
تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو

مدعی گیرم چو آن آئینه رو ئین تن شود
کے تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو

مه که بر شکل کمان زر برآید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر دعا دارم ولی تعویذ واران دست تو
کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه برساعد نهی رنج کمان
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی بپای تا سر شوق شد بادصبا
نامهٔ شوقی که آرد باد نا گه سوی تو

گر بخطا کنم نگه یکسر مو بروی تو
بادمرا بدین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از دلم
همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو

که بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی
من نخوشی فدای تو خوشی ساخته ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو در آیدای صنم گشته شوم هدف غم
تا کشد آن بسوی شکن بر سر خود بسوی تو

باده گسار و غمزه زن راه بجتسب فکن
تازه

تازه خط تو بر قمر زد رقمی مشک تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او
یا بهر یکچند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دلبرم
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زه چو خواهد زد زدن
بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست
میرود خونابهٔ از سینهٔ افگار او

کوهکن را صوت جان افزای مطرب کو مباش
کار غنون سازست کوه از نالهای زار او

کار جامی در هم از انکار اهل دید شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش ما چشم ترجو
والا لم تجد ما کنت ترجو

پرست این چشم تر زان عارض و لب
کسی کم دیده زین پر آب ترجو

کشد یکبار کی سوی توام دل
اگر بنمائیم یکبار گیسو

ترا موی از درازی تا میانست
خدارا این میان تست ما مو

ترا بس منصبست در زلف آنهم چین
که چین دیگر افکندی برابرو

خطست آن یا فشاندی جعد مشکین
نشست از مشک گردی گرد آهو

مکو جامی برد مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر کو

مرغ جان کردی هوای دانهای خال او
گر بنستی رشتهٔ لاغر تنم بر بال او

کرد بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود مه
دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او

بسکه بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد خمیده همچو نون در نامه لام دال او

خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم
تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او

رویش ار بیند فرشته گر کشد صد سیکناه
یک کنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل حالها کرد دست دویش از دگر دست
سینه چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل حق بیان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان پدید آمده
کاهی نموده ظاهر و که مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق و لی عشق صورتش
غالب شده بکسوت صورت در آمده

معنی عارفست بهر صورتی که هست
در چشم منکران چه غم از منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
هر چند کز ظهور و بطون بر تر آمده

کاهش کشید جاذبهٔ عاشقی عنان
با داغ عاشقان بلا بر در آمده

کاهش گرفته جلوهٔ معشوقی این چنین
بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
وز جمله سروران جهان بر سر آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظاره ستادست منتظر
منظور هم خود ست که بر منظر آمده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان
وانگه کشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه دو فرشته و روح القدس شده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست متفق که ز اوصاف مختلف
باران قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست
وین هر دو اسم مشتق ازان مصدر آمده

مشتق چو نیک در نگری عین مصدرست
کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشگفته ست جز گل وحدت بباغ عشق
هر چند گاه صفر و که احمر آمده

جامی

Marfat.com

جامی ندیده رنگی ازان گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمه نی میکند فقیه
بیچاره پی نبرد بسر نفخت فیه

می ده ببانگ نی که ندارم بفر عشق
پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان زبان مکش
یارب تو پی پناه من از شر آن سفیه

مائیم تیه عشق تو و ای چشمه حیات
یا دی بکن ز حال جگر تشنه کان تیه

تشبیه میکنند رخت را بمه ولی
با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

گفتی ترا برشته جان آتش افکنم
چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه

جامی حریم کوی مغان کعبه صفات
طوبی بما کنیه و بشری لزائریه

چشم نکشائی زناز آخر چه نازست اینهمه
بر رخ از ناز تو ام اشک نیازست اینهمه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست اینهمه

خوی تو بس کرم و لعلت آشین روی تو آب
بلبلان را مایه سوز و گدازست اینهمه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
بانگ چنگ نیست که ورد آن نمازست اینهمه

حقه در کشته چشمم چون ز لعلت تشنه شد
چشم بندیهای چرخ حقه بازست اینهمه

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
در کفم سر رشته عمر درازست اینهمه

کفته رنگین جامی بین و داغ دل درو
لالهای چیده از صحرای رازست اینهمه

حدیث جم و جام لاغست و لابه
خوش آن سر که با جام گوید قرابه

بآب می آباد کن کاخ عیشم
که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم ز رود قدح دست شستن
اگر مه بود طشت و مهر آفتابه

Marfat.com

بود قصر عشرت بسی خوش حریم — که حرف تعادا ستی بر کتابه

کف جامی از جام خاک مبادا

اجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه — زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم — تولی مقصود ما دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض خوبان — نجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی — نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را چنان خواهم در آغوش — که موئی هم نگنجد در میانه

کذر کن بر سر جامی که دارد

سر خدمت بخاک آستانه

مغنی بادا ز چنگ و چغانه — چه خوش گفت صبوح این ترانه

که ای خواجه بر خیز کانفاس عمرت — بود مایهٔ دولت جاودانه

درین بزم که چند غافل نشینی — ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می لعل غافل زمانی — که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت شمر روزگار عشرت که دانی — که روزی کز زنده باشیم یا نه

بهر خانه کز دوست یابیم نشانی — شتابیم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانه خود

که خالی نباشد از و هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه — بزرق و حیله کشی با طیلسان و عمامه

بنوش جام مروق بپوز جامهٔ ازرق — که خاص طالب جام ست عام عاشق جامه

جامی

همای طائر قدسی زهمت تو نشاید — که میل افسر هد کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی — نظر بکردش پرکار دار و جنبش خامه
ز غرض قصهٔ ما طول یافت نامه قاصد — خوش آنکه طی شود این طول غرض قاصد نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل — کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

زآتش دل حامی علم بچرخ کشیدی
لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

کشاد گنج جواهر بوستان ژاله — بفرق سرو و سمن شد کهر فشان ژاله
کشست سبحهٔ روحانیان کبی سوی زمین — فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود — که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن — چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد در اوصاف کل زبان سوسن — زغیرتش گره افکند بر زبان ژاله
کهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر — چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق — بباغ شاهد گلرا کند نشان ژاله
دکان شیشه گرست از حباب آنرو هم — که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله
چو بوته ایست شده سرخ لاله کشته هر دم — پی کدا ز نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و حامی آنزمان که شود — در امتحان کهر رشتهٔ بیان ژاله

بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که کرد این بمثل دُر ناب آن ژاله

کوید نگار من چو ز هجران کنم گله — ان تاتی ماشیا نا تیک هروله
واندم که رو نهم بره جستجوی او — بر پای سعی می نهد از زلف سلسله
در سر بجیب صبر کشم کویدم بناز — چون می دهد دلت که مرا میکنی یله

Marfat.com

یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز
با بیدلی چو من کند انسان معامله

طی کن بساط کون و مکان چند مرحله
تا بر در کعبه مراد

باشد ورای کون و مکان چند مرحله

حق را بحق شناس نه از حجت قیاس
خورشید را چه حاجت شمع ست مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد حیله

منم امروز و اشک دانه دانه
که رفت از چشمم آن در یگانه

نجوید دل بجز آن عارض خال
ندارد چاره مرغ از آب دانه

زبس کافسانه عشق تو خوانم
میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه داند زاهد خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلندست
نماید پیش قدادمیانه

مگو آن شوخ را طفلست نادان
که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سر حسن جم آئین تو شکوه
از سنگ جو رو بار غمت پشت تا چو کوه

پشت درت بخاک مذلت فتاده است
کر تاج دولتش کرم افسر شکوه

سری که نا نوشته همی خواندم از رخت
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

ای جسته حل مشکل ما از اهل صومعه
باز آ که این گره نکشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقه زلفش گشاده باد سحرگاه
اشرق شمس الضحی بنور محیاه

وصف سهی سرو ما بلند مقامت
کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

Marfat.com

چند گریبان درم ز شوق جمالش
برفکن ای باد صبا دامن خرگاه

راز دل خم به پیش جام دهن باز
گفت صراحی ازان فتاد در افواه

در دل تنگم نشین اگرچه ندارد
کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه

آه دلم بی تو هست شعلهٔ جان سوز
آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سکان درت را
همدم دیرینه ست و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه
نای عنی غزالی کنت اهوا

خدارا ای صبا آگاهیم ده
که آن آهو کجا دارد چراگاه

ز ما بگریخت چون مشکین غزالی
الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم
من از نادیدن آن نازنین آه

ز خونین اشک من دانند مردم
وان لم اشک مما کنت القاه

منم در انتظار او شب و روز
نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد
چو شد با خاک جامی طاب مثواه

باز م طفیل خیل سکان نام برده
ای من سگ تو گرچه بنا کام برده

نکشاده دست بهر دعای تو من سنوبر
بی تو چه دست بد شنام برده

می ران سمند ناز که در سرکشی گرو
از خنگ چرخ توسن ایام برده

خود ساز بست قدر رقیبان کینه خس
کار دفر و خری که تو بر بام برده

در لطف تن که هست دو ساعد بران گواه
دست از سمنبران کل اندام برده

ره داده باغ جمالت نسیم را
از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش کو که عمرها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

Marfat.com

آن شیخ چه دید دست کی در خانه خرید
با خویشتن آمیخته و رخ بریده

هر تار تعلق که ز اغیار بریدست
چون کرم بر ریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی
از خلق کسی چون رهد از خود نرسیده

یکبار بکردی نرسیدند ز ره مردی
زنهار کمانش نبری مرد رسیده

از کعبه و از قبله روان دم زدماتا
زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشغوف زخانف
دُرهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرسش
کان جام ندیدست ازان می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده
پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

تا بکل عکس جمال خویشتن بنموده
شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده
ذوفنون عقل را مجنون شیدا کرده

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
آنگه از خود جلوه بر خود تمنا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

مرکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی کم اندر عشق اسم رسم خویش
آفرین باد این رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده
شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح
هزار دل شده را اشک چون بنفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین
بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

برای باده و نقلش صبا بصحن چمن
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جانها کمست او زکرم
قناعت از من مسکین بیک رمق کرده

نشر

ز شرح دل ورقی بیش نیست چهرهٔ زرد — که خامه مژده تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده — ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا کشاده گل ورقی — بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه کره — گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا نرگس — شنیده نکهت تو ز حیا عرق کرده
گل ار چه خلعت خوبی بناز کی پوشید — بجسم خلق جمال تو اش خلق کرده
ز هستیم رمقی مانده است کی باشد — هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده — هزار جامه جانرا چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ — نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق ست بر تو مرا بوسه بود هر گز — که منیمت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق — که عمر بر سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر — دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ روئیم این بس — که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خامه جامی که کاغذش طبق ست
دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده

آئینه باش عکس رخش بین در آئینه — مشنو خبر که نیست خبر چون معائنه
گفتم توان جمال تو دیدن بشیوه گفت — کر صاف دل چو آئنه باشی هر آئنه

Marfat.com

در ذرات کون آئینهای جمال تست
نقشی کز نمود رخت در هر آئینه
ما بینا و بینک الا مبانه

صوفی تو خرقه پوشی ما زندجرعه نوش
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله
برطرف باغ نرگس روی دشت لاله

از جام لاله میگون گشتست غنچه زالب
یا خود بزخم دندان دی خون گرفت ژاله

هر دم زد قرقل خواند بباغ بلبل
حرفی که شرح دادنش نتوان بصد رساله

با دختر رز از سر بستیم تازه عهدی
محصول عقل دانش کردیم در قباله

تا بی خود افتادم در کوی عشق و مستی
از قسمت ازل شد این دلتم حواله

مه میکند تنزل بعد از چهارده یکی
هر لحظه در ترقی ست آن ماه هژده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند ترکن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
بهذا المال زلفی دام زلفاه

بفکر زلف تو عمرم سر آمد
زهی فکر دراز و عمر کوتاه

توئی دلخواه من تاریخ نمودی
روا شد کام من بر وجه دلخواه

کلیچ نه که ترکی چون تو رعنا
نمی بینم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که امروز
سیاه خوبرویان را تویی شاه

سر جامی و خاک رهگذارت
چو خواهد خاک شد باری درین راه

میفکن بر وزد گر قتل بنده
که روزد گر را که مرده که زنده

نبودم پسندیده صحبت تو
بیداری ازدور کردم بسنده

Marfat.com

زچاک گریبان تن نازک تو
مراچاک در دامن جان فکند

دل سخت چون سنگ شیرین چه اکه
زجانی که فرهاد در کوه کند

من ابر بهارم تو کلبرگ خندان
مراکار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی
نیابی دل زنده از دلق و ژنده

کی بود جانم زبند غم رهائی یافته
دیده از دیدار جانان روشنائی یافته

کی بود جان فگار و سینه مجروح من
مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته

کی بود زان خط جان افزای لعل دلکشای
بخت من فیروزی و کام روائی یافته

کی بود دست من آن طرهٔ عنبر فشان
کز نسیمش جعد سنبل مشکسائی یافته

رفت ازین بستان نوای عیش بلبل خوش نخست
خرم آن مرغی که برگ از بینوائی یافته

بلبل بیصبر دل با خارازان در ساخته
کز گل این باغ بوی بی وفائی یافته

با سر بر شاهی و تاج کیانی هم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
برق عشقت خانهٔ بیجان و جانی سوخته

انچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد
عاقبت بنیم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم هم زآتش دل چون چرا
با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی زآتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته
بهر جان من بلائی ساخته

سیل جانها میرود در کوی تو
بسکه جان عاشقان بگداخته

Marfat.com

دست قدرت جمله اسباب کمال — جمع کرده شکل تو پرداخته
هر که دیده لطف چوگان باز تست — جای گوی آنجا سر خود باخته
میکریزم من دو اسپه وز عقب — میرسد خیل خیالت تاخته
کوهر دریای راز ست اشک من — موج عشقش در کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را چه هیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوتو به — صورک الله علی صورته
روی تو آئینه حق نمی است — در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آئینه و تو صورتی — وهم دوئی را بمیان ره مده
صورت از آئینه نباشد جدا — انت به متحد فانتبه
رشته یکی دان گر صد هزار — کیست کزین رشته کشاید گره
هر که سر رشته وحدت بیافت — پیش وی این نکته بود مستتبه

هر که چو جامی بگره بند شد
کر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه — بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون — بهم می قدح می هد برون شیشه
بسجده درت از دیده ریخت خون دلم — بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق — چنان که جای پری کرد دار فسون شیشه
دل مرا بملامت میاز ما که کسی — بسنگ خاره نکرد ست آزمون شیشه
بجای باده بر آب حیات شد هر که — خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد می ازان لب فسانه کو جامی
که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

Marfat.com

اشکی که ترا بر کل رخسار دویده
باران بهار ست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بروی تو چکیدم
کز رشک بروی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تو نه عکس ست ازانکم
کش دیده در آئینهٔ رخسار تو دیده

از چشم رخت اشک بهر جاکه فتاده
کلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده

اشک تو میان مژه در ها ست که مردم
از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده

در وصف تو صف صف گهر اشک تو جامی
زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته بطرهٔ عنبر فشان کره
عشاق را فتاده بر کهای جان کره

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو
تا که فکند زلف تو اش بر زبان کره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد می چون ارغوان کره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
جعد بنفشه بر طرف بوستان کره

ما خون کشاده بهر شکر خنده اش ز چشم
او خوش بر غم ما زده بر ابروان کره

تا با کره نیاورد از لطف آن میان
مفکن خدایرا ز کمر بر میان کره

تا دیده جامی آن کره زلف بر غدار
صد آفرین ز دست بر دل مسکین ازان کره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو کره کره
وز جعد پیچ تو هر مو کره کره

خواهی ز پهلوی تو کشاید دلم زبند
بند قبا کشای ز پهلو کره کره

آن زلف را بمشک چه نسبت کز بهر متاع
در چین بباد میدهد آهو کره کره

شد عمرها که همچو صنوبر بر بوده مرا
در دل ز شوق آن قد دلجو کره کره

چشمت بغمزه زد بر ک جان کره بلی
بند دو بر شته مردم جادو کره کره

زلف تو بر عذار تو کوئی فتاده است
جعد بنفشه بر کل خودرو کره کره

Marfat.com

از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هرچه جز عشق تو زالایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا
سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

بند محرام و ببین هر طرفی سوخته
فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین هرزه دوی چند هوسناک شده

شعله در خوشهٔ پروین زده خرمن ماه
شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو که میدانست بمردم نظری
دور ما آمده خونخواره و بیباک شده

هم عنان با دگرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور ولی بسته قتراک شده

منم از مهر تو شبها بفکر ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج غربتیم نشسته
بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده

سبک توام بمند جفا نوازش من کن
که نیست بخت که سازی مشرفم بتلافه

دلا مبند بمرهم شکافهای خدنگش
که بر تو آنهمه دریای رحمتست گشاده

تو خواه رسم جفا گیر خواه راه وفا رو
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فگنده بجایی
بصد نیاز دو دستش تو سن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
هوش خرد بتازگی از ما ربوده

خضرست آن نه خط که زلعل حیات بخش
دیگر آب زندگیش رهنموده

گفتند ناسزای تو می گفت دی بتی
امروز خوشدلم بگمان کان تو بوده

هر که بلطف جانب ما کرده نظر
بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده

بشها

شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت — زینسان که خوش بمیند راحت عنودهٔ

کفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجت — روزی اگر فسانهٔ مجنون شنودهٔ

رسید ازره آن شاه خوبان بپای — قبا چست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق زابرو و غمزه — کمانی کشیده خدنگی کشاده

ز روی زمین چون قدم برگرفته — جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سر شکم که هرگز ستادن نداند — چو با خاک پایش رسیده ستاده

پری و آدمی قاصر ند از رخ او — همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستان نیازم که دارم — بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش — که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش ای لعل جانبخش از مسیحا کم نه — گفت دم درکش که تو سالوسیه این دم مه

گفتم از دامت رهائی یابد آخر مرغ دل — گفت کو یارا و اقف این جعد خم در خم مه

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی — گفت رو می نال پندارم که در عالم مه

گفتمش میبارد از ابر غمت باران اشک — گفت چون سبزه ازان باران چرا خرم مه

گفتمش دل چاک چاک پیکان بدار از وی دریغ — گفت باز خم چنان در خور دراین هم مه

گفتم ارشادم نسازی بار غم کم کن ز غم — گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم مه

گفتم آن با ز اردمان با محرمان نه در میان — گفت رو جامی که تو این راز را محرم مه

ای سرو راستین که کله کج نهاده — وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده

از جنس آب و خاک نه از چه کوهری — وز نوع جن و انس نه از که زاده

نازکتری ز برگ سمن در نه گفتمی
بر شکل سرو رنجته از سیم ساده

وصف ترا چنانکه توئی چون کنم خیال
کز هرچه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار صبر خرد در رکاب او
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فکندم بخشم گفت
یکسو نشین چه در ره مردم فتاده

برخاستم که دست زنم در عنان او گفت
زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پای نهادم بعشوه گفت
جامی بروچه در پی من سر نهاده

ای گران آرام جانها مانده تنها زنده
زندگی باشد وبال جان تو تا زنده

یار قتل عاشقان را امروز با فردا فکند
شادزی ای آنکه بر امید فردا زنده

کرنه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل
در حقیقت مرده کر آشکارا زنده

ما تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان
گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ایدل شکر کن
کر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت
غم مخور ای دل تو خود هم بهر انیا زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده
که رفت جان جهانم وداع ناکرده

زمن گذشت تغافل گمان مبندایم
که طبع نازکش از من چرا ست آزرده

برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز
زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجر ترا
خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشت سال فراق
زپا فتاد برا زگشت وصل ناخورده

نشاید

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
که نیست بر مه خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاهد و جان نهار سوخته دل
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک
مرا فراق جمال تو و ترا روزه

هزار رخنه بود در نماز و روزه تو
کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه

ز روزه خوردن ما هی مدار بیم گناه
که ما برای تو داریم سالها روزه

زهر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دسترس ترا حافظ
با آب دیده و خون جگر گشا روزه

زهر طرف که در آمد گشاده رخ آنماه
مرا مشاهده شد ستر تم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالک را
کهی برد بسر راه و که برد از راه

سر نیاز بر آتش چه سود چون نکند
ز ناز چشمت خوبی بزیر پای نگاه

مکن بعشق تبان عیب اهل دل ای شیخ
ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه

حدیث عشق مگو مگذر دولت آنست
بگفت گوی متعلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامی است
کدام غیر که لاشیء فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از درد دل من شمه
قصه یوسف بدور خوبیت افسانه

نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم بس
صرف راه تست اگر داریم در ویرانه

گر بخالت دست رد بر سینه ما هم مکن
مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه

خان و مان گر کشت ویران شکر کز اقبال عشق
بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

Marfat.com

بیدلا ز اینست اندر عشرت آباد دلها
بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانه

جامی از یک جرعهٔ جام غمت سیدل افتاد
وای گر ساقی هجران نبود همپیمانه

خوشا می از کف آن ماه چهارده ساله
که بهر نقل دهد بوسه بدنباله

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت
بیار می که همین بود توبه را حاله

بیا له گیرو ز آلایش گناه مترس
که برد طاعت یکماهه جرم یکساله

مرا ست آتش تب در جگر نمیدانم
ترا بگو دل از بهر چیست تنخاله

بهوش باش که راه بسی مجرد زد
عروس هر که مکاره ایست محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مباش
مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چو دل بجلوهٔ شاهد کشد ترا جامی
بکش ملال ز غنج و دلال دلاله

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره
چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هر کس بسر راه رود بهر تماشا
مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
هر گه که رسد پیش من آن ماه سواره

چون با تمیان چند کنم نوحه دران کو
رخسار خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم
باشد که چشم لذت تمکین دوباره

بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند
ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت دران سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خاره

شبها من خیال تو و گنج خانه
با خود ز گفت گوی تو هر دم فسانه

کردند عاشقان بجلت خونشان بریز
هر دم چه حاجتست که گوئی بهانه

Marfat.com

سوز دزبان خامه که در شرح اشتیاق
گر آتش غم تو برارد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تا زیانه
اینک دل فگار من ای ترک تند خو
بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی چه اعتبار بر ان آستان ز تو
همچون تو صد گدا ست بهر آستانه
بعلم

گیست میاید قبا پوشیده دامن بر زده
شکل شهر آشوب با آتش بجانم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش
هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
در دسر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشتر ست
زخم آن سنگی که در بالش مرا بر سر زده
دمبدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا
بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آنما و ما را در دل از وی صد هوس ماند
غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مران تنهای عماری دار لیلی را حسبة لله
که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامید یکه آید آنمه محمل نشین روزی
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه در صحرا
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگوشش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
گزان گلشن گل سیمش دریغا دسترس مانده

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته
وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بفیروزی عنانتابی بجولانگاه ناز
مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته
مجلس مستان ما آن دم شود لب جوی ست
جز بنقل و می نکردند بزمگاه آراسته

Marfat.com

ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت
دسته گل را شباخی از گیاه آراسته

هست بر فرق گیاهانت کلاه سبز رخ
آفتاب از کوی زرین آن گلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازه لطفت کنشت
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه
بجمال تو که هستیم گمان نیکو خواه

گر کشد از پی نخجیر که صید کمان
بر کشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان برخت خط غلامی داده اند
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

برندارم ز رهت روی اگر سر برود
چکنم کز ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

در اشک و رخ زردم بنگر گز کردون
حاصل خرمن من نیست جز این دانه کاه

جامی از هجر رخت گفت و گه آه کشید
نیست کس را بچنان حال مبیناد تباه

اینک سواره میرسد آن کج کلاه
خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
بر هم زده ببیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح
مخمور چشم جادویش از خواب شبگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل
هر جا ز ظلم غمزه اش آه از داد خواه

زارم کشید بر سر راهش بفگنید
باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم الخواجه طعن چیست
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

Marfat.com

زهر رویت ز هر روی نموده
بجز روی تو خود روئی نبوده

نموده روی خویش از حسن خوبان
دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد
ز زلفت گر شود تاری کشوده

نماند سر عشقت کس به از تو
که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم
بخلوتخانهٔ وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات امکان
شود ز آئینهٔ هستی نموده

نگردد قدس ذات لایزالت
ازان یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چه گوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا نه ز به
یافت دلم متعه الله

دانهٔ خال از ذقنت چون نمود
دانه چو هر گز نمایدز به

گشت به از دانهٔ خال آن ذقن
گرچه بود میوهٔ بی دانه به

گفت زهی هر که بدید برو
نیست بلی چاره گمانرا زه

غم چو دهی قسمت دلخستگان
قسمت من بیش ده و پیش ده

نیست بجز لاکی چستی چو تو
نی که میان بست بچندین گره

بین لب او جامی بیخود برفت
باده خور و مست شو و سر منه

الله الله چه نازنین شده
آفت عقل و هوش دین شده

من چه نام ز بیدلی که مپرس
تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ زچین طره عیان
غیرت لعبتان چین شده

ز آن شکین لعل آبدار لبت
خاتم حسن را نگین شده

من بجان بندهٔ کمین توام
بهر قتلم چه در کمین شده

کشته کم دلا بفکر لبش
چون بمکس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان میان
خرده دان دقیق بین شده

دل کان میان نازک با خود خیال بسته
پیش تو مرغ جان را زان رشته بال بسته

چون خواسته مصور تصویر ابروی تو
بر آفتاب بان مشکین هلال بسته

می چون ببزم وصلت آرم که غیرت تو
ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

انمس گر آب حیوان هر جا سوال دیدی
نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته

تا در رکابت از تو رنگین دوال بندم
تا دامنم ز دیده رنگین دوال بسته

صورت چگونه بندم در خاطرت جوازین
آئینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم سست جامی تا تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوهٔ باغ بهشت بلکه ازان نیز به
سیب زنخدان تست متعنا الله به

خرقهٔ پشمین چو به عاشق غمدیده گرد
کرده ام از غم ببر جامهٔ پشمین چو به

شد دل خلقی اسیر چند نهی کرد رخ
زلف شکن بر شکن جعد کره بر کره

زلف چو در پاکشان بگذری از بوی مشک
سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قند بود جا
یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر
ناوک آه مراست آن چگان این چوزه

در بر جامی دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته
وز هر مژه خون ناب رفته

Marfat.com

بازآکه رفتن تو ما را — از دیده در خوشاب رفته
هرجا تو سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبت معاشر از را — از سر هوس شراب رفته
در یوزه کنان حسن پیشت — ماه آمده آفتاب رفته

خوانابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

کر بنالم ز دل خاره برآید ناله — ور بگریم ز کل تیره برویدلاله
کشته دنبال سفر کرده سواریست روان — اشک سرخم که بدین کوی نگشت دنباله
آنچه در وصله نشیند بغم عشق مرا — نیست غیر از دل و آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد — کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خوردم از خال لب او تنخل بوسی — روز شیرینی آن لوح بسه مرا تنخاله
کر زند بالب آن غنچه دهن لاف لطف — دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی پنجهٔ جامی برتافت
کرد پیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه — لفقد الالف او جادت غمامه
علی اکناف وادٍ فیه حلت — سعاد بالسعادة و السلامه
اگر در نامه درد دل نویسم — شود کافکون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم — علم پیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطمع عشق بازی — زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان — ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی — ولکن لیس تجدیه الندامه

Marfat.com

هر کس که نیست بر سر کوی تو مرده به
خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به

هر کس نهال شوق تو در باغ جان نگشت
از نخل آرزو برد دولت نخورده به

خوش قامتیست عشق بکف کفنش
یکبارگی ز مایم ارادت سپرده به

چون چرخ سفله میدهد اندر نوا زیر
دست هوس بخوان نوالش نبرده به

ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر
کان رشته از قبیل علایق شمرده به

زاهد که عیب باده فشاران همی کند
در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

کشاد از چهره مشکین برقع آن مه
ارانی فیه وجه الله جهره

ز قدش حور عین درخت وادی طور
شنیدم مژده انی انا الله

لبش بگشاد مهر از حلقه لعل
ز اسرار حقیقت کشتم آگه

برویش ماه را از هیچ وجهی
نباشد دعوی خوبی موجه

بدان زلف دراز م دسترس نیست
مبادا دست کس زینگونه کوته

تهاش صبا تا فرش گل ساخت
درون غنچه چون بستست توته

بلطف قدره جامی زد و رفت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برگ گل رقم زخط عنبرین منه
بر گرد ماه دائره از مشک چین منه

چون میکنی خرام بکش زلف زیر پا
دام فریب در ره مردان دین منه

حیف ست بر زمین کف پای چو خود ترا
چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه

گفتی بجان کسم ننهم داغ بعد ازین
بر عاشقان سوخته داغ چنین منه

بر من بیکدو زخم جفا مرحمت مکن
من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه

Marfat.com

ارباب عشق را چو ستایش مرا لقب | خر بنده کمینه و سگ کمترین منم

جامی که سجود درش بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا چنین منم

ای خطت نقشی ز نو انگیخته | مشک نو پیرامن گل ریخته
با خیال لعل نمک آمیز تو | آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دل | هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجستجوی دل | خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام | رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف دهانت قاصرست
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قدره دلها زدانمه | زهی لطف قدا علی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم | که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سر سیست پنهان | کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت | دم بسمل چو آب الحمد لله
نمیرفتم بجز راه سلامت | ترا دیدم براه افتادم ازره
غم عشقت درآمد از در دام | بلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت آهم تا بماه | هست بر در دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود | چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه

Marfat.com

بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر
گاه آب دیده مانع میشود گه دود دل

خاک پایت را نکه میدارد از رویم رقیب
آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه

افتم از شوقت من گریان بپای هر گلی
غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین کفتم آن لب را ز من تلخ است عیش
گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو خرابی احسن الله جزاه

رسید از طریق جفا رها کرده
کره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن رقبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحه خوی از رخ غبار زلف
شمیم سنبل گل همچو صبا کرده

کشید خط خطا بر من و نیارم برد
کمان که رای صوابش دمین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ناکرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نمرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده
ناسازی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طره طرار بسته
جان را شکار غمزه غماز کرده

هرگز نکرده به نیاز من التفات
در زانکه کرده ز ناز

مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام
مارا بعشوه مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش زنده شدست از لبت چه عیب
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خوری رده ام بسی چو صراحی که یکدمم
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی رواج نفست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

Marfat.com

رُخ برافروختهٔ ماه منورشدهٔ — قدبرافراختهٔ رشک صنوبرشدهٔ
در نکوئی رُخ تو روز بروز افزونست — دی نکو بودی امروز نکوترشدهٔ
نیست حد بشر این لطف و ملاحت که ترا است — روح قدسی که بدین شکل مصورشدهٔ
خوی تو با همه عشاق وفا و کرمست — درحق ما چه جفا جوی و ستمگرشدهٔ
پیش بالای تو پستند همه سرو روان — جای آن دارد اگر بر همه سرورشدهٔ
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت و وصل — که پس از محنت بسیار میسرشدهٔ

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می ساغرشدهٔ

بار درگرمکش ما بجفا داغ بسینه — تا مرهم پشینه بود داغ پسینه
هیهات که شایستهٔ غمهای تو گردد — تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آکه ببر گیر مت ار طالب عشقی — کاین درد سرایت کند از سینه بسینه
کنجیست دل من که ز پیکان تو دارد — صد گوهر سیراب بهر گنج دفینه
دل جای غم تست نگه دار شش از غیار — شرط است ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن زار ز وی خال تو آمد — چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده — با تو لمیست عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کردیم از لب خود چو جان دهم — جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده
خط عذار تست این یا نه که مشک سوده — چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده
خوابکمهم جدا ز خود ساخته حریر گل — بالش خاره داده بستر خار کرده
جلوه کنان همیروی مرکب ناز زیر ران — غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

Marfat.com

روی چو گل نمودهٔ سبزه بران فزودهٔ کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کردهٔ

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بدو نیم ماندهٔ چشم چهار کردهٔ

بازای و مرهمی بدل ریش خسته نه چشمی بدین دو دیدهٔ درخون شسته نه
پشتم شکست هجر تو کر بار مینهی باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمی رهد زغمت کرد کر غمی است آن هم بیار و بر دل ازغم رسته نه
بگسست دل زهم صبوری بهای او از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه
جان کز غمت گریخت مدان طرهٔ اش بسیار بندی برین شکاری ازدام جسته نه
خون بست بر رخم جگر ار میهمان شوی پیش سگانت طعمهٔ جگرهای خسته نه

جامی زدست دادل و دین تر اگفتهٔ
بر طرف گل زسنبل سیراب دسته نه

شدم زمدرسهٔ خانقاه بیگانه سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد دوقی خوشا نوای نی و نعرهای مستانه
ز شیخ شهر چه میپرسی و محاسن او که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشیم متاع طاعت تقوی بیکدو پیمانه
ز عشق گوی که افسانهٔ ازین خوشتر نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

زتن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست هر صدفی جای در یکدانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شد کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شد
یارب این دیباچهٔ اعمال نقش کلک کیست کانچه محصول مراد است ازان حاصل شد

پایدار است

Marfat.com

پایدارست از مسلسل خطش ایام حیات — گوئی آن نخچیرهای عمر مستعجل شده

نامهٔ فتح ست ثانی آیت معجز نشان — زآسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده

حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل — نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان — فتنه رو آورده تیغش پیش آن حائل شده

نوک رمح او روان بکشاد هر جا نکته — در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشیند در تک جا عدم — کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بکشاده است
بارها آخر بعجز خویشتن قائل شده

ای ترا رخ فتنهٔ بالا بلا — دیده از تو فتنه بیند تا بلا

زلفی از سر تا بپا آویختن — هستی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن میکند — یکسر موی ماند از ما تا بلا

تو بلایی وز تو رستن عافیت — عافیت خواهند مردم تا بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی نخست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا — ای جگرخواركان صلاست صلا

گر نگوید جواب بوسه بلی — زان بلا سیوه قانعیم به لا

خط بر آئینهٔ رخش رنگیست — که دل و دیده را ز وست جلا

با خیالش من از میان رفتم — صار منی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد — ارشدونی معاشر العقلا

چارهٔ کار ما که داند ساخت — جز خدا عزّ شانه وعلا

فضل جامی بس انقدر که کند — خوشه چینی ز خرمن فضلا

Marfat.com

ای صورتِ زیبای تو مجموعهٔ معنی
ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی

در مکتبِ عشق تو خرد با همه دانش
چون طفلِ نو آموز ندانند الف و بی

از فکرِ جهان فرد شوای دل که تو ان شد
همسایهٔ خورشید بدین شیوهٔ عیسی

در کوی تو کرّ و پرِ توی از رویِ تو بینم
آن وادیِ ایمن بود این نورِ تجلی

خوبان قبائل همه با لطف شمائل
مجنون طلب و خاطرِ مجنون سوی لیلی

طوبی ست قدِ ناز تو و ان زلفِ دلآویز
کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

در بافت

جامی زمیِ لعل لبت چاشنی یافت
در یافتِ میخانه همه دنیی و عقبی

نشان جامِ جم و آبِ خضر میطلبی
ز شیشهٔ حلبیِ جوی و بادهٔ عنبی

چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایهٔ قدرت فزد ز کیوان است
بترس ماه من از نالهای نیمشبی

شب فراق ز خون جگر دن منت چه خبر
بدین صفت که تو سرمست باده طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فغان همی و حزنی و زادنی تعبی

شیخ شهر بکوجا میا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی
بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین آسمانست فرود عشق
تو پای بست زمینی باسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل
ازان بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
مگوی تا بحریفان هم زبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
برو مخسب مبادا بکاروان نرسی

نشان عشق چو پرسی ز هر نشان بگسل
که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی

Marfat.com

حجاب سر حقیقت همین توئی جامی
کمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرائی
شور دگر انگیزی شوق دگر افزائی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد
در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی

پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی

زان سایه که افکندی بر خاک گه جلوه
دارند همه خوبان سرمایه زیبائی

می پرده آب و گل ها را نما ئی رو
خورشید درخشان را تا کی بگل اندائی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
کرده ز غمت شیدا صد عاشق هر جائی

جامی ز دوئی بگسل گر روی شود یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی
نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو پیش آید عشق
ز مام خاطر مجنون بجمل لیلی

پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی

ناب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر
چه سود ازان چو ندارد طهارت دیلی

کهی که بار دل خویش بر تو پیمایم
بعرض ارض و سموات بیدم کیلی

عنان دل بکف تست بند جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر ناز نین که بینم جلوه کنان براهی
آهی ز دل برآرم بر یاد جلگاهی

چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته
هر هفته دیدنتوان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی

Marfat.com

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم
صد حرف غم نوشتم در دل حوالهٔ آن را

زین در گذشت کوئی آن غمزه زن گذر کرد
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی
در خون و خاک غلطان افتاده بیدلانه

جامی قلمن بخواری خود در بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی
میرفت در حقیقت حالش تأملی

کفتار سرنالهٔ من آگهی نیافت
جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد نکهت زلفت نیافتیم
بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

کشتم چو خاک پست و نکردی جواب هیچ
هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه زتو
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال زمن در میان نماند
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت حامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت بادی کلیدی
شدی کلکون مرا دور از لبت با خون کلی

میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش
هست با خط لعل میگونت درین افسون کلی

جای کن در چشم و دل کز لعل و دُر آراستم
در درون از بهر تو یک خانه در پیرون کلی

نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون میچکید
گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان را آب دو چشمم چو بگشتی نگذرند
شاهد این حال بس دجله یکی هیحون یکی

نامهٔ مجنون من را آب دو دیده شد سفید
ور نه بودی روز محشر بهر دو را مضمون یکی

تا کند در گوش نظم حامی آن سلطان حسن
کرچه آمد در لطافت با دُر مکنون یکی

Marfat.com

سینه ام را چاک کن آنجا درآ — خلوت خاصست دربکشا درآ

دل و شاق تست جا دیده نیز — کر دلت زانجا گرفت اینجا درآ

خانهٔ رنگین تماشا را خوش است — یکدم اندر چشم خون پالا درآ

کو بمیرا ز درد تنهائی رقیب — پیش تنها ماندگان تنها درآ

سرو نازی سرکشی از سر منه — جامی غمدیده کو از پا درآ

عجب مطبوع موزونی عجب زیبا و رعنائی — عجب شوخی دلارامی عجب ماه دلارائی

بغمزه فتنه جانی بقامت سرو بستانی — برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی

دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد پرون — دریغا گر تو برحال من مبدل نخنائی

اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد — اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمائی

لبالب شد زخون بی حجابم لعلت ساغر خشم — لب شیرین چه باشد گر شکرخنده بیالائی

قدت یارب چه موزون ست کز رفتار شیرینش — قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئی

اساس عشق محکم کشت و بنیاد خرد ویران — اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی

دلم پس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا — درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائی

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی — رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی — روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی

این در جمال صورت آرایش دیاری — وان در کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور ایشان از خود امان نیابم — یارب بخش ما را یکدم زما امانی

اسرار عاشقان را باید زبان دیگر — در دا که نیست پیدا در شهر همزبانی

جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر — آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان — از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

Marfat.com

گویند کیست حامی اشوب عقل و دین
ما نیست گو کلاهی شو خیست کو بیا

ای مظهر حسن لایزالی
مرآت جمال ذوالجلالی

انوار تجلی قدم را
رخسار تو احسن الجمالی

در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالی

رویت طرف من النهار است
زلفت زلف من اللیالی

میخانه که ساحت جلالش
با داز غبار غیر خالی

احرام حریم آن ببستند
جز در دکشان لابالی

حامی بوظائف تضرع
مشغول بود علی التوالی

باشد بحوالهٔ عنایت
روزی برسد بدان حوالی

عاشق زندم و خرابانی
فارغ از زاهد مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل
کل شئ اراه مرآتی

کل وقت اری محیاه
لیس الا اغر او قاتی

کل حال اذوق بواه
لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز
من آن دلبر خرابانی

جرعهٔ می کشیم و میکوشیم
فی طریق الهوی کماتی

با خرابتیان نشین جامی
بکذر از صوفیان طاماتی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی
لا طبیب لها و لا راقی

بادهٔ غمزدا فکن در جام
انه رقیتی و تریاقی

Marfat.com

دردنوشان جو دردمن دیدند
حیث اجری الدموع اماقی

بسکه راندند خون دل زمژه
فاض اقدامهم کامداقی

ایکه با ابروی خمیده خویش
زیراین سقف نیلگون طاقی

بتیوبیش از رحدست جامی را
محنت هجرو درد مشتاقی

شمه با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری
غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی
چو شب از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم
ندارم غیر ازین کاری بکاری

پریشان شد ز عشقت روزگارم
بخشا بر پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته گشته
چه گیری بر دل آشفته کاری

ز من گر خرده آمد مکن عیب
ز خردان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو نیک
رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم حیف ست گر من
نشینند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی
کزین دی برد مد آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته کم گفت رنجه چه رنجی بسیار
رنجش من ز تو لذت که کم رنجه کنی

گرچه دیدست بسی رنج ز چشمم قدمت
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه نام تو خرابم چه شود
که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

Marfat.com

ستم از دست تو باشد کرم آن دلجو — که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی در دیار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط میفزائی — دل میفریبی جان میربائی
هر دم چه آئی از دیده در دل — خود را برم تا کی نمائی
شد عمر م آخر در جستجویت — ای عمر رفته آخر کجائی
دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه ز جدائی
صد شعله از دل بر زد زبانه — تا با غم تو کرد آشنائی
شد روشن این سر بر من که با شد — در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیائی

تا کی از خلق اسیر غم بهوده شوی — از همه روی بخدا آر که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم — حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان — گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب — زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
تکمن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک — تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن چو حباب — چون شوی کاسته شک مکن افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران نشادی دهی — از من بیدل طفیل دیگران یادی دهی
جوی اشک من روان گر مقتضای غیرتست — کاش یکدم ره بپای سرو آزادش دهی

غزه

غمزهٔ تیرو دل سخت چو سنگم بس است — تا کی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم هجرای شاه حسن — شوکت شاهی فزون باد آگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میارا ای فلک — جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینهٔ من صبر جا محکم چو کوه — یک فسون بر وی دمی چون کاه بربادش دهی

از فراشش کاریت جامی بفریاد کاش — گه گهی دادش کنی تسکین فرهادش دهی

وقت گل می و مطرب دولتیست تا داری — دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد زلف تو کز مژگان — کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی — نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند — دادبی نوایان ده پیش ازان که نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن — دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله — وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی غصه نمی ارزد — بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی — چاکم چو گل فکنده بدامان چه می روی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست — از جویبار دیدهٔ گریان چه میروی
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد — ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشک نوغزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو — تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی — خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
کوه ای کبر که حالی ز کلشن آمدی

راستخوان ما مباد آسیب پیکان ترا
ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی
در همه فنها چو استادان یک فن آمدی

قصه ناگشتن من گفتی ای قاصد برو
قاصد اکوئی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خود بر دیان رفته با دامان پاک
پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی زادی آن سرو گلرخ لب مبند
چون در این بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی شاه عالم جانی
بناز بر همه خوبان که ناز نین جهانی

عجب صبیح ملیحی عجب خلیل و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
بشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدا گواه ز چرخ از غمت همیگذرانم
کجی بپرس که بی تو چگونه میگذرانی

نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو
که خوانیم سگ خود گر چه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی دل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلت بر انگیز خدایا کبی

جان کن در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
عاقبت خواهدش آنموج رساندن لبی

چون نیاید ادب بزم وصال از من مست
دم بدم میرسد از شحنه هجرم ادبی

ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان دلم گرچه طبیب
نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این کرد اثر
که نه روزی شود دم وصل میسر نه شبی

جامی

Marfat.com

جامی ازراه طلب باندز هی حسرت دردو
که نه مطلوب در آید زدرش مطلبی

هرسر موبرتن من گرزبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن بالین که من
بر درت بالین زخاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا
گرچه من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قدر عنای تو بودی نسبتی
گر زگل رخسار و از غنچه دهانی داشتی

گر نیفتد جان تو انستی خرید وصل دوست
طالب وصل تو بودی هرکه جانی داشتی

من بهیچ خود خوش بودمی گر زانکه تو
گوشه چشمی بحال ما توانی داشتی

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از عمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

بیمن سایه چتر فلک سای خداوندی
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سیمر قندی

زباران سرشک آرزومندان بحمد الله
که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید ای بخت بیدارم
چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی

کله چون کج نهد ماه من ای خورشید میدانی
که پیش چاپشان خجلش از جوزا کمر بندی

نگویندم که شوخ رسند چون دیدار او دیدی
مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی

چو پاکانش پسندیدند یارب دامن پاکش
مبر آدار تا دامان حشر از هر چه میپسندی

پدر وار اینهمه مهر و محبت تا کی ای جامی
چو با ما در نمی آرند خوبان سر بفرزندی

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافی
عیب رندان مکن ای خواجه ربی انصافی

لاف کم زن که نه شیوه مردان خداست
ای که از شیوه مردان خدا می لافی

تا زاو صاف من ما نشود صافی صاف
اهل صفوت نکنند شش بصفا وصافی

Marfat.com

مهتیاز سره و قلب جهان دشوار است
خاصه وقتی که بقلاب سد صرافی

لب فرو بند کجا رزق تو نازل نشود
گر بفریاد و فغان سقف سما بشکافی

جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل
کی بود نظم و قوافی بحقایق وافی

برتر از جمله نشینان حقایق تنگ است
هر شعاریکه تو از شعر عبارت بافی

چند گردم بهر لیلی گرد حی
نی ز لیلی پای می منم نه پی

گر بمیرم در غم لیلی خویش
یا کرام الحی لا تأسوا علی

بر زبانم نام لیلی الحذر
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای که از لیلی همیگویید نشان
اینما صادفتها ارسل الی

دیگران از خم می مستند من
مست لیلی ام نه خم دیدم نه می

هر چه جز لیلی برون کردم ز دل
لیس فی قلبی سوی لیلای شی

وایهٔ جامی همین لیلی بود
گر نیابد وایه خود وای وی

ز شیخ چله نشین دور باش حیلهٔ وی
که هست چلهٔ وی سرد تر ز چلهٔ دی

سلوک وادی خمخوار فقر نا پیداست
ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی

نشان چه می دهد از شاهراه قدم
نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال مین تو که سودای رهبری دارد
ز رهروان طریقت نه پای دیدنی

مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او
که مرغ انس هوا می کند از ان هی هی

ز خود نکرده سفر کی دو کام اما هست
معارفش یکی از روم دیگری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوهٔ ساقیت او و نشامی

Marfat.com

شنیده‌ام که زمن یاد کرده‌ٔ جائی
ندانشتم من مسکین خبر این تمنائی

کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات
همی پزم پی تسکین خویش سودائی

هزار بوسه زنم زار زوی پا بوست
چو بردر تو نشان یابم ار کف پائی

دلم زهر دو جهان در غمت ازان بگذشت
که در زمانه نداری بحسن همتائی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست
ز فکر قامت و رخسار سرو بالائی

نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز
بدیده‌ٔ دل و جان میکنم تمنائی

مده بعشوه‌ٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرائی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی
کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد
که وقتی آفتابی بود ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم
نمی بینم ازین افزون گناهی

اگر بپذیری اینک میفرستم
ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه آه سرد من صبحدم بس
که دیدا ز صبح صادق قتر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی میکشد با زوجه آهی

مرید توام ز انکه جان را مرادی
الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
که صد خان و مان را در آتش نهادی

عجب کینه جوئی عجب تند خوئی
که جان دادم از عشق داد مرا دی

بداد تو نازم و داد تو و رزم
که سلطان دادی و شاه دادی

چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل
ز طی بیابان و قطع بوادی

Marfat.com

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نامیکه زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی
بران آزاده میکرد آفرینی

که از چل سالگی طاعت دست خود نپست
بپای خم برآورد اربعینی

نکینی داشت جم از یمن آن بود
بملک انس جن مسند نشینی

بیا ساقی که هر قطره می لعل
بود در چشم ما زانسان نگینی

اگر دامان مقصودت بدست است
برافشان صوفیانه آستینی

غمش را سینه بی کینه باید
نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان ای شیخ ما را
که ما هم مذهبی داریم دینی

گران بر دوش شود محراب طاعت
ز سجده سوده گردد مهر جینی

ز خاص عام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای ناز نینی

ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی
در ده شراب لعل ز جام زبرجدی

می ده بروی شاهد مهوش که این بود
سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی

می چیست جذب عشق که بد را و نیک را
سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی

شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست
مقصود منتهی و تمنای مبتدی

در شرح عشق هر چه بگویم ضلالت است
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی

این نکته با فقیه چه گویم که بهره ایست
بوجهل را ز مشرب عذب محمدی

پیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل
نشناخته قبول ز رد جید از ردی

با روی چین گرفته و پشت دو تا زند
کلباتک کلغداری دلاف سهی قدی

جامی بسوزد لق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

Marfat.com

کهی در دل کهی در دیده باشی
دلم را خون کنی و زدیده پاشی

ز لوح خاطرم نقش نهان را
تراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار تو زان روشد جهانی
که چون یوسف بخوبی کشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان میخروشم
که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه میپرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فگار چشم بیدارم توئی
هر پیدا میشود از دو پندارم توئی

آنکه جان میبازد و سر در نمی آری منم
وانکه خون میریزد و سر برنمی تابم توئی

کر نیف شد جان چه باک این بس که جانان منم
ور زکف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی

گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا
من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی

روز را در یوزهٔ نور از شب تارم منت
تا بآن روی چو مه شمع شب تارم توئی

با که گویم درد خود یارب در این شبهای غم
آگه از صبر کم و اندوه بسیارم توئی

گرچه نشناسی بهیچم بر سر بازار وصل
خود فروشی بین که می گویم خریدارم توئی

گفته یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده ام که بگلچهرهٔ نظر داری
ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

نمن نمن که ز خیل پریوشان هر سو
هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چو روی خویش در آینه می توانی دید
چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به
که بار غم ز دل اهل درد برداری

نشان پای دو باشد نشانهٔ رحمت
خوش آن زمین که تو گامی بر آن گذر داری

مگیر بیخبر از حال عاشقان خود را
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

Marfat.com

چو نیست بهره خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم زر دارد

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن
از جفا موئی بران نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من
آه من با دهر انگاشتی

طعن خوبی را زدی بر عاشقان
عاشقان را هم چو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من نکرد
گیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن
زآتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی
سر دران کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
با ما چه موجبست که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم
ای سرو سر فراز ز ما چه میکشی

حال ترا زمایه جمعیت این بس است
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

میکفت شانه با سر زلفت که از چه رو
پیوسته در کشاکش و دران مشوشی

کفتا بلی ولی چکنم کز نهیب دهر
بس عیش خوش که کشت مبدل بناخوشی

چون صاحب نامه دفش فاش شد بزرق
خوشوقت بی عمل که ماند بی غشی

آکه ز بیخبری جامی کهی شوی
کز جام هجر همچو خودی جرعه کشی

اعضای سرو خرامان ز کدام چمنی
کز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازکبدنی

لب ببستم ز سخن لیک بخلوتکه جان
گاه دل با تو دکاهی تو بدل در سخنی

Marfat.com

خون ما خورده چه آزار دلم می طلبی
نوش کردی می ما شیشه چرا میشکنی

میدهی یا دم ازان لاله رخ ای باد بهار
خنده اش بس سوخته دل می فکنی

یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند
لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آنشوخ بخونریز تو کین تیغ کشد
ادب آنست که کردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی
از جام تو بر خاتم عیش است نگینی

با ظلمت شب سرد هانت نتوان یافت
از نور رخت کرند مد صبح یقینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی

هر دین که نه عشق ست همه کفر و ضلالت
ناگاه خیال تو شده از همه دینی

صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم
کرد ز ملامت خم ابروی تو چینی

از خاک درت گر چه شوم گرد نخیزم
در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

درج گهر آمد لبت اما با مانت
بسیار بجائی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی
که بفریاد هیچکس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم بس
کز دو عالم مرا همین تو بسی

از تو ام جز تو آرزوئی نیست
انت سؤلی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده ام
با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل
روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان بازآی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرد در عشق تو از کار خود حیرانی
در بیابان تمنای تو سرگردانیی

Marfat.com

قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا
باشد اری بعد ازین دشواری آسانے

ماند بر خون غم از من استخوانی چند بس
کرده ہی فرمان سگانت را کنم مہمانے

کام عیشم تلخ شد زین گریہای بی گہ
زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنہانے

بیتوتن زندان جانسوزی بقصد تیغ
دست رحمت برگشا آزاد کن زندانے

ہر کزم چون نیستی در نیمگاه بزم وصل
می نہم از دور بر خاک درت پیشانے

پر شد جانم زجام نیم خوردت جرعه
بر وی افشان تا کند زان جرعه پرافشانے

صدای آن غزالم گشت شکل آن غزالی
که شور مجلس عشاق شد زین نمکے

ز پردهٔ بشری میزند نوا لیکن
رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکے

دمید صبح یقین از فروغ جام الست
ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکے

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکے

عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم
که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا
ولی چه سود که برگشت زار مانکی

هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر ازان هزار یکی

لی حبیب عربی مدنی قرشے
که بود در دو عمش مایهٔ شادی خوشے

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشے

ذره وارم بهواداری او رقص کنان
تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشے

گرچه صد مرحله دورست ز بزم انسم
وجهه فی نظری کل غداة وعشے

صفت باده عشقش ز من مست مپرس
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری ازان آبحیات
ضاعف الله به کل زمان عطشے

جامی

جامی ارباب وفا خرره عشقش نروند
سر مبادت کز ازین راه قدم بازکشی

ای فسون چشم مستت با یه دیوانگی
آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسارت ترا هر جا فروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
جلوهٔ طاؤس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ایکه گوئی شیوهٔ مردانه صبر از زره جوی
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش ست و شادی
مراد عشقبازان نامرادی

فداک یا غرائب البین روحی
فان سعادة هویت بعادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت
ولیکن عافنی کید الاعادی

بسوی ما بچشم لطف دیدی
بروی ما در رحمت گشادی

خیالک مونسی فی کل واد
و وصلک مقصدی فی کل نادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ
فوادی و افوادی و افوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان دادار غم دادش مدادی

نگیست همدمی شده از خویشتن تهی
چو سبالکان ز سیر مقامات آگهی

آزرده که نالهٔ جان سوز میکند
هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی

سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کنند
تا دمبدم ز نالهٔ دل خود کند تهی

خفته ز بانگ می جهد از جا تو مردهٔ
کز در سماع بانگ نی از جانمی جهی

دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند
ز اینک ناله ام دم نی کرد کوتهی

Marfat.com

خود رسته نی که رسته ز خود زان نمیتپی — این را بجودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افگار خود مگر
اگه نه که ناله خود شرح می دهی

سر تا بقدم غرقه دریای زلالی — از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب — بر ساغر خالی لب خود بهره چه مالی
از عالم صورت که همه نقش خیالات — ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مغان است — بر صدر مکن جا که تو از ضعف نعالی
از عشق سخن مرتبه نیک بلند است — واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دادی — جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گوئی
در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

کز بدانی که چها می کشم از درد جدائی — بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمائی
درد پرورد تو ام من که ز اندیشه درمان — کاش صد درد کز بر سر هر درد فزائی
دل بجا صل ما را برت ای شوخ چه قیمت — که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربائی
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل مائی
دل نه ز انسان بکمند تو گرفتار شد آخر — که توان داشت بتد بیر خرد چشم ربائی

بامداد اهمه کس در پی مقصودی جائی
اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدرائی

مرا بس بر سر این عشق تو سرفرازی — که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی بازی
چو سر ما بر سر میدانت انداز ند جان بازان — همه تن سر شوم چون گوی ز شوق سر اندازی
بود گوی سرم را جنبش چوگان تو حائل — بیک چوگان چه باشد گر بجا گوی پردازی

Marfat.com

درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه
بشکل گوی زر باشد بچوگانیش بنوازی

فلک میگوید اللهم سلم از قهای تو
چو رخش تیز گام اندر قهای گوی می تازی

به تنهائی فلک گوی سرم را در خم چوگان
درین میدان نخواهم دیگری را با تو همتازی

مگر کشت چشم جامی از خاک سم اینست
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه بوالغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل و جانش
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای فتنه چشم تو جهانی
میکن نظرے بما توانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو
تا کوشش کشیده کمانی

هر کس برت آورد متاعی
ما ئیم و همین حقیر جانی

هستم سنگے بر آستانت
خرسند ز تو باستخوانی

سر رشته عشق کی توان یافت
تا یافته زان میان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد
در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از ان دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

انچنین خوب و نازنین که توئی
نبود هیچکس چنین که توئی

گر گلستان جنتم بخشند
نروم زان گل زمین که توئی

صحبت جان و تن نیارد یاد
مونس هر دل حزین که توئی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
باز ازین کو نه نازنین که توئی

جامی آخر بداغ دل سوزی
باچنین آه آتشین که توئی

Marfat.com

سینه روزن روزنست از ناوک صیدافکنی
خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون در ازان خورشید رو
همچو گردون هر نماز شام در خون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس
باید شش لنگ قبائی در سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
زآتش رخسار تو یک شعله در گل هر منی

سهم مرکان تو از دیدار ما را باز داشت
همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست
حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بی خان و مان را هر دم ای بدخو مران
زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
با کدایان تو شاهان در مقام بندگی

برده از عارض برافکندی که من ماه توام
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
نیستی می‌باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی
خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری
آزردگی سینه افگار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتکده نازی
بیخوابی این دیده بیدار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی
در دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو دمی هوشی و جامی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاشکی من بدل از سکان تو بودی
تا ز مقیمان آستان تو بودی

Marfat.com

آن همه دشنامها کاو داد ما را چیم
آه چه بودی گر از زبان تو بودی

زاهدا گر قبلهٔ جمال تو دیدی
ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی
گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بردوش در عنان تو بودی

من آوارهٔ را گر دل بجای خویشتن بودی
کجا زینگونه رسوا گشته هر انجمن بودی

مرا گر دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
همی میرم چه بودی گر بجای صید من بودی

بملک عشق بایستی که هم کوهکن بودی
چه بودی گر مرا هشت مجال یک سخن بودی

ز شوق آن جوانه چاکهان شاخ کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین بسا انگیختی حامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

چنین قامت و بالا که توئی
کیست سرو چمن آنجا که توئی

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز مهنا که توئی

چند گوئی که بگو جان تو کیست
بخدا ای بت رعنا که توئی

چون توانیم که عاشق ننشینیم
با چنین صورت زیبا که توئی

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله و شیدا که توئی

دارند جان دل تو هر یک تظلمی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتی است
نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

Marfat.com

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده بیش پی و زیر هر سمی

گر میکنیم ناله ز شوق رخت مرنج
کز شوق گل خوش ست بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی
که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ متابم گرچه هستم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزایی
بکوی دوست گذر مشک بیز غالیه سایی

ز گرد ره چو بران خاک در زبی نفسی
پس از اجازت دربان زمین ببوسی وای

ببند دست بخدمت گر مجال شود
بعرض حال من بی زبان بکشای

نمود مت تن چون موی خویش ضعف مرا
بآن میان چو مو موی باز نمای

چو در خرام نهد پای بر زمین مرسان
تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای

ز نالهای منش یاد ده ببزم طرب
چو مطربان خوش الحان شو نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ز بسکه کاست اگر خایش تواند ساخت
درون نامه میان حرف خط درج نمی

پای دعای تو هر دم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

از مهر ماه تابد رخ ای ترک مهروی
بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی

Marfat.com

از مهر و ماه باز چه گویم که مینمت
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

هر جا سواره ای مه و مهر بگذری
مانند ماه و مهر بر ان خاک راه روی

کر با نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر
کردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگر است
خواهر بنام مهر و مهش خوان و خواه روی

از مهر ماه روی تو بوسه همی کنیم
شد ماه و مهر را سیه از دود داه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب
ای ماه مهر طلعت از و بیکماه روی

ایکه از شاخ گل لطیف تری
روی خود پیش بلبل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند
چون تو از سرکشی نمیگذری

کز اغیار پوشمت چه عجب
که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بکرد جهان
آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان است
گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشاید مگسی
کر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصه تست
نیست زین عاشقان دریدری

در لباس نیلگون چون جلوه گر دی ای پری
مه ندیدم رخ زین پرده نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا
شد بر و چون روز روشن کافتاب دیگری

شاخ شمشاد یکه چیدست نیلوفر بدان
سرو آزادی که دارد رخ ز کلبرگ طری

رسم دوران ست نیلوفر بزیر آب لیک
عکس این گیرد آن تن نازک ز بی صنعتگری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا
ای گل خندان تو بسیاری ازان نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت
گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

Marfat.com

قدر حسنت جامی صاحبنظر داند بس
قیمت کو هر کسی نشناسد الا جوهری

ای ببالا همان که میدانی — تو کلی را همان که میدانی
کر روی در چمن ز شکفتست — رود از جا همان که میدانی
آهوی دام جسته و ترا — زلف در پا همان که میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست — مشک سارا همان که میدانی
سر زلفت شب سیاه منست — رخ زیبا همان که میدانی
بر تو سیم ناب اندر سیم — سنگ خارا همان که میدانی

با تو جامی تنیست زنده بجان
ور تو تنها همان که میدانی

قسم بصفوت جام و صفای جوهری — که نیست در سرما جز هوای ساغری
بیا که خشک و تری طفیل هستی ماست — در آب خشک قدح ریز آتش تری
ببین بلندی بخت و سعادت طالع — که کرد از افق خسم طلوع اختری
غرض ز طاعت عارف بهشت کوثر نیست — بهشت میکده او بس است کوثری
اگر ز درد سر خویش رنجه می نوشی — که نیست درد سر تراشیت را بری
گذار پیروزش تن به تن بدست ایدل — غذای روح کن از جام روح پروری

بکنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانه او چون حباب در سری

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی — دل یکی تاراج کرده دین یکی
خال و زلفت را نمودم جان و دل — آن یکی بربود از من این یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر — مردم از غم جانب من بین یکی

Marfat.com

خواب خوش باشد شب وصل ار بود — عاشق معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعدام — کن حوالت برلب شیرین یکی
نافه کردد خوشه چین خرمنت — گر کشاید زلف ازصد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری ویست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای زخاک قدمت چشم مرا بینائی — چشم بد دور زروی تو که بس زیبائی
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد — بامداد ان که بصد جلوه برون میائی
لطف انعام توعام ست ندانم که چرا — هیچکه برمن درویش نمی بخشائی
سوز من روشنت آنگه شود ای شمع چو کل — که چو من سوخته باشی بغم تنهائی
گر نیرزم بجوابی چو سلامت کویم — چشم دارم که بدشنام زبان بکشائی
چند سودای تبان وای ازین خون خوردن — تا بکی طعن کسان آه ازین رسوائی
عقل کفتا نرسد وصل سلاطین بکدا — بیش ازین وطلبش عمر چه میفرمائی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش — بس بود لذت درد طلب وجوائی

جامی از خیل سکان یا زغلامان شاه
بنده حلقه بکوشست چه میفرمائی

با همه سنکدلان ساغر کلرنک زنی — جرم ما چیست که برساغر ما سنک زنی
ما همه برسر صلحیم سبب چیست که تو — سنک بیداد بکف کرده درجنک زنی
رخ نمائی شکنی قدر همه مشک ختن — لشکر روم کشی برسیه زنک زنی
کر نواساز وغزلخوان کنی آهنک سماع — راه برنغمه سرایان خوش آهنک زنی
دل چو پیمانه شود از رشک صد شاخ مرا — شانه چون درشکن طره شبرنک زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب — وقت آنست که در دامن کل چنک زنی

Marfat.com

فصحت قدس لو د جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحله تنک زنی

ای غمت آرزوی جان کسی — درد تو مایه درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست — نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی — هیچکه کلبه احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا — نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه دلی — کی فرود آئی درشان کسی
جان سر قدمت خواهم باخت — ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر نهی — جان کشم منت تو جانان کسی

جامی احسنت کراین طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی — یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فقد — زافت در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که برهان سخنهای لطیف — باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی کلهر دگجاست — که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملائک نکنند — ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی
جیب خاص ست که گنج گهر اخلاص ست — نیست این در ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته نزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بر وی من از لطف بگشا دری — مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن از آستانت جدا — که با آستان تو دارم سری

Marfat.com

زمسکینیم نیست جایش تو
زمن هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسوس تو سوز دل
دمیدی دمی شعله زد آخری

ندارد فروغ رخت آفتاب
چو نه نیست تابنده هر اختری

بریدی بآن غمزه پیوند دل
زدی بر رگ جان من نشتری

زمیگون لبت دور جامی مدام
زخون جگر میکشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی
گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس
راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی

گفتی که خاک پای خودت میدهم بها
جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد بی حساب کرمهای تو خطی
هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی

جان میفروشمت که دهی وعده بوسه
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر او امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
از درد که می نالی و اندوه که داری

کرهست ترا شوق گلی خیز چو بلبل
بگذر بتماشا که گلهای بهاری

چون فاخته کر شیفته سرو روانی
زانمه که چو گل هر سفر بست عماری

غمنامه هجران به پر و بال تو بستم
زینهار که آنرا بسگانش نسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که تو آنجا برسی یاد من آری

گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد بر هت دیده امید که روزی
باز آئی و بروی نظر لطف گماری

Marfat.com

خللی

نه خود راست قصوری نه دین را خللی
گر دهم دل بغزالی و سپارم غزلی

دفتر علم و هنر زاب قدح میشویم
مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
هر کزم نیست در این مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت ای یار که آن نادره را
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طرز من طرز غزل جامی و اندیشه مدار
که زند طعنه و غائی و کند رد دغلی

چشم شاید نتوان بستن و گلستان
که از آن رشک رخ دلکوری و زین غصه گلی

ز مشک تر خط داری خالی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی

رخت خورشید از هر جا شش خط
کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان می بندم اری
بود با خویش هر کس را خیالی

ازان گل در نقاب غنچه ماند است
که از روی تو دارد نفعالی

بود شوق تو افزون کز چه منعم
ترا هر روز و گل را بعد سالی

شود حالم دگرگون هر دم از تو
ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم راست بهر تو جای
راست شد جا کرم نما و درای

کهنه شد دور ما و نوبت تست
ز ابروی خود مه نوی بنمای

کرده ام از دو دیده پای تو شنگ
میروم در رهت برآبله پای

گریه ام در گلو گره شده است
تیغ بردار ازین گره بگشای

فرق من تا قدم ربوده تست
صبر و هوشی که مانده هم بربای

تمت

تیغت ازخون هرکه گیرد زنگ — زنگ آنرا بقتل من بزدای
محتسب را نماند سهم بروت — باده ریش قاضی کنیدمی پالای

راه تقوی چه سان رود جامی
ماند از جام دُرد در کل پای

اگرچه درلب جانبخش انگبین داری — زناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان درآب حیوان یافت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمید هم یک شاخ — ازان بنفشه که برطرف یاسمین داری
بابروان مفکن چین خدای را زین پس — که زیر هر شکن صد هزار چین داری
زسعد ونحس چه پرسی حکیم را چون تو — فروغ کوکب اقبال درجبین داری
ببخش بر من مفلس که ازدو ساعد خویش — دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

باسمان که برد طاعت تراجامی
چنین که پیش تو ان روی بر زمین داری

هردم بدیدهٔ دگری خانه میکنی — همخانگی بمردم بیگانه میکنی
دل را نشان بزاویهٔ هجر میدهی — دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر — چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا کرم میکند — دلسوزیی که بر سر پروانه میکنی
می پروری زکریه دلا مهر خال او — از فیض ابر تربیت دانه میکنی
تمثال گرهٔ زطرهٔ مشکینش ای صبا — تا چند جعد سنبل ترشانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

برسر آن کو سر من خاک بودی کاشکی — پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

Marfat.com

تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا
قالب خاکی حسن خاشاک بودی گاه گاه

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مزن
سینه ام صد جا زبخیه چاک بودی گاه گاه

حیف باشد سوختن را ن سمندش بهر داغ
داغ او هم بر دل غمناک بودی گاه گاه

دی سواره آمده صد صید بر فتراک او
بنده جامی هم بران فتراک بودی گاه گاه

مرا بردلست از تو چون گوی مبادی
وزان گوه چشم بود چشمه ساری

وزان چشمه سارست هر دم دمیده
زخون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بعزم تماشا
فتد سوی این لاله زار گذاری

نه دیدم رهت را بمژگان گه ترسم
نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم
تو نی گوئیم در جواب و من آری

زراه کرم پای بر دیده ام نه
که دارم بره دیده ها انتظاری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

خیل بتان رون ز شمارست و شه یکی
آری بود ستاره هزاران مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی
چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ماچه اعتبار که صد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاکره یکی

خوش خواب هستی تو که من با فراغ دل
بوسم که آن دو لعل می آلوده گه یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل کربرو
کان ملک را بسنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی
غم نیست چو در میان جانی

Marfat.com

بی روی تو زیستن نخواهم
کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم
چون جلوه کنان بسمندرانی

کو تیغ پیش رویت امروز
داریم هوای جانفشانی

جامی ز غم تو بس خراب است
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر مهی
بوئی ز پیرهن بنسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بر ان خاک در دهی

ور در حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نتواند کسی علاج
خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت درنگ
کز دور فرامش ازدو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
چشم بدا ز تو دور که محبوب عالمی

حوری بکوی بهر خدا یا فرشته
کاین لطف و ناز کی نبود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را بمرهمی

دل آن تست دمبدم از بهر بردنش
عشوه چه مینمائی و افسون چه میدمی

گر چرخ را نماند وفائی چه باک ازان
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گمگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم
بیشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

Marfat.com

دل بردز من فتنه گری عشوه نمائی
زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی

من کی بوصالش رسم این بسکه برانش
روزی که شوم خاک بموسم کف پائی

سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت
جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی

روزیکه شوم خاک و بباد دهر سپارند
یابند بهر ذره من بوی وفائی

داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی

باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش
کز سر خاکم بدمد برگ گیائی

تو خنده زنان میگذری بیخبر از من
من گریه کنان میگذرم از دور دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزیکه نباشد ز تو تشریف بلائی

گفتی بکوی عاشق و بیمار کی روی
من عاشق توام تو بکو یار کی روی

بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ
جانم فدات در پی آزار کی روی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر
تا خود تو مرهم دل افگار کی روی

هر شب من خیال تو و گنج محنتی
تو با کئی و مونس و غمخوار کی روی

تا چند گرد کوی تو گردم کهی بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کی روی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کی روی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
درمان درد سینه فگاران نمیکنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی
همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من هزار تیغ جفا راندی خوشم
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو
جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی

ای گل

Marfat.com

ای گل بخندخرم وخوش گرچه رسمتی — بر گریهای ابر بهاران نمیکنی
جام میست لعل تو لیکن بجرعه — زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

نازنینا زنیاز شبم آگاه توئی — واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی
ماه را اینهمه آئین شب افروزی چیست — کر نه بنموده رخ از آینه ماه توئی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک — نقشی انگیخته بر موجب دلخواه توئی
برشکن انجمن انجم و مه را کامروز — آفتاب فلک منزلت جاه توئی
با تو در ملک ملاحت نسزد دشمن و کر — خوش برآن خش که هر جا که روی شاه توئی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست وبال — چه غم از محنت را هست چو همراه توئی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش الله لله توئی

زهی در دو زلفت بهر چین دلے — زهر عقده عقل را مشکلے
حدیث لبت نقل هر محفلے — چراغ رخت شمع هر محفلے
وصال تو مطلوب هر طالبے — قبول تو اقبال هر مقبلے
حریم درت دارد آن منزلت — که باشد حرم در رهش منزلے
بدریوزه وصل چشم ز اشک — روان کرده هر گوشه سائلے
ازان خشک ماند ست زاهد ذقن — که دارد ز بحر غمت ساحلے

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلے

اگر وصف مه میکنم مه توئی — وگر قصد ره مقصد ره توئی

Marfat.com

وگر قصه سرو گویم بلند
مرا مدعی عشق تست و بدان
مرا دد دلم قصه گوته توئی

مرادم همه روی تست و بدان
بآن رخ دلیل موجه توئی

مگو غیر من کیست مقصود تو
که با الله توئی ثم با الله توئی

نمیخواهم این کارگاه دورنگ
که کاهی منم زنگ آن که توئی

بیک لعب ختم آن عرصه کش
که هم بیدق آنجا و هم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
کز آن سر سر بسته آگه توئی

همچو طالع شدی در دیده منزلها تهی
خانه دل از مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من منزلها تهی
می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ پیرون آمدی
سنگدل هنگامه سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ
هر کزم روزی ببر نگرفتی نواختی

راست بازی بود با آن قد همچون الف
دادها آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام
کز نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعله آهت بگردون بر کشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی
در کردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تا بنظر باری و من طاقت دیدار
ای کاش بر بندی برخ خویش نقابی

ذوقی ندهد عشق کز او جانب عاشق
نبود گله و زطرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو زان شهره خون خورد
تا هست درین شهر نصیبم دمی آبی

گیرم نکشائی نظر مهر بر دیم
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که تحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

Marfat.com

ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
ز تیغ غمزه ات نو دمبدم آئین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
ز زلفت میفشانی کرد یا خود مشک می بیزی

بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته
چرا هرگز نیاموزی با یاران نیامیزی

شکار لاغرم بخش بشش پیکان فگن بر من
نه پنجم قدر آن خود را که از فتراک آویزی

بود مجموعه هر فتنه شکل قد دلجویت
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر نزدیک و ریزان آبروی او
چه حال است آنکه چون بینی مرا زو دور بگریزی

زهی بر کشته جامی در خراسان دلربائی تو
رهش زد در میانه عشوه خوبان تبریزی

بگشا ساقیا لبر شط لب سبوی
وز خاطرم کدورت بغداد یان بشوی

مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس
زابنای این دیار نیرزد بگفت و گوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقب زد بنهانخانه وصال
دارد فراغتی ز نفیر سکان کوی

بی رنگیست بی صفتر وصف عاشقان
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام ریست روان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

وای من وای من ز عشق تو وای
من جوی الحب من یکن سوای

شد شب تار روز منتظران
همچو مه یک شبی بیام برای

جان در آمد بجبل تو روان
چون در آمد زد و ربانگ درای

Marfat.com

تا بپایم خلید خار رهت — میبرد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانه چشم — خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت — لب شیرین بخندهٔ بکشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی — که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
ازان نداست که جانم فداست در ره عشق — هزار جان گرامی فداش باد قدی
ازان نداست که از شاخ سرو چمن — برآید ذوق کند داستان عشق اَلی
ازان نداست که یک نغمه چون زدن افتاد — صدای آن ز ثریا گرفت تا ثری
صفای دردکشان تافت بر دل صوفی — بلاس میکده ها ساخت طیلسان ردی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهرمند نشد — کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پرست خاطر جامی ازان رموز تهی

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی — عشق میکوبم جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با بادهٔ فروش — کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی — جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان دلم در طلبش سر گردان — سیر مجنون سوی هر وادی لیلی دگری
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب — این چه دم بود که امروز دمید در نی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ — پیش رندان سبکروح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن
کز نه فیضش رسد از باطن خم پا در دی

Marfat.com

ایکه جز قتل محبان هنری نشناسی
قم سریعا و خذ السیف و هذا رأسی

بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
کلما اوحشنی زاد به استیناسی

قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیر افشان ست
قد تنفست بها قد عطرت افلاسی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ و کلی
یا ای تا فرق همه تفرقه و وسواسی

چند دعوی که چو خاصان شدم شهره شهر
شهرهٔ شهر نه سخرهٔ عام النا سی

اینهمه باد که از عجب ترا در سر کرد
میرود در عجبم گرچه نمی اماسی

جمع کردی بخسی چند بجا روب فریب
بخدا بهتر ازین کار بود کناسی

تا ز سر چشمهٔ عرفان نخوری آب حیات
مردهٔ گر بمثل خضری و گر الیاسی

محتسب روبه وقت است گر از حیله و مکر
حملهٔ شیر کند جامی ازو نهراسی

ایکه در پرده ببازار جهان می آئی
با تو بودیم ازین پیش تو اکنون مائی

سایهٔ تست جهان بر عدم افتادهٔ ما
چشم آن سایه و در چشم تو بینائی

از کرم ساختهٔ چشم جهان بین ما را
تا باین چشم جهان را نظری فرمائی

کز مهبان نشود کنج جهان را این چشم
حاصل کنج بیغما بسر دیغمائی

شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینائی تو
رشتهٔ صد توست ولی بر صفت یکتائی

همه اعیان جهان بر وی ترا آینهاست
تا هر آینه برآئین دگر آرائی

بنمائیم ترا هم تو افزون رهیم
چون رخ خویش در آئینهٔ ما بنمائی

دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلک است
باده بر جا ازین جام هستی پیمائی

بفکرت خو استم کز سر وحدت یم آگاهی
خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشم رخت از دیارت بر در پیر مغان روی
اگر دولت کند همسایگی توفیق همراهی

Marfat.com

نگویم با علو همتش زین اطلس والا
که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نام در چیزی
من جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سودای کدیه شیخ هر ساعت فرود خرمن جایی
چو تواند که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آذره سان جامی چو آمد شاه عالمیت
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی
ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی

بشرح شوق توطی شد تمام نامه عمرم
هنوز نامه شوقت نمیرسد بتمامی

من از دیار کرمه عاقنی تفرق بالی
انت صحیفة شوقی یقوم فیه مقامی

بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

تروم فرش هجرانی اذا قدمت منایا
وکیف افرش هاهنا بالدموع دوامی

نه جای چون تو لطیفست تنگنای دل من
چه خوش بود که بفسحت سرای دیده صرامی

زجامی این نه جوابست نامه کرمت
بقاصدان دولت سپید باد سجل علامی

تمّت الغزلیات

Marfat.com

فی المربع

الا ای ماہ اوج دلبرائی — کہ خیل بیکسان را بادشائی
مکن تا میتوانی بیوفائی — کہ دور ست از طریق آشنائی
زہی در دلربائی شوخ چالاک — ہزاران جان پاکت صید فتراک
براہ تو سنت خلقی شود خاک — سوارہ ہر کہ از راہی برائی
شبی خواہم نہان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم ہستم از خیل سگانت — کہ چندین خویش نباشد خود ستائی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست — کہ خواہد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشتۂ جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدائی
چو گل کو را برد باد بہارے — بصد تعجیل میرانے عمارے
من از پی چون جرس نالان زارے — بود رحمی کنے لطفے نمائی
بجان آمد ز درد دوریت دل — غم ہجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچہ رفتی از مقابل — ہنوز اندر میان جان مائی
نہ در دم را دوا پیدا نہ مرہم — منز دگر نبودم پروای عالم
من کنج فراق کوشۂ غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجائی
گہ از دل نالہ بر گردون رسانم — کہے از دیدہ سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نہانم — ز حال من چنین غافل چرائی
برو جامی بسوز و درد میساز — مکن چون عود ہر دم نالہ آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز — ز درد و غم کجا یابد رہائی

Marfat.com

فی التجرید

ای بروی تو چشم جان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که جبین — تا بدان اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل — همچو شمعم شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود — جز بران خاک آستان روشن
سوخت جان از غمت هنوز نشد — بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیغ تو روز نیست که هست — خانهٔ جان دل ازان روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه — تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق — تازه شد درد عشق داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوزست — نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که خندهٔ نشاط ای صبح — خلق عینی و دمع المهراق
تو لبب جان نازنینی و من — کمترین بندهٔ بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت — لیس تلک الرموز فی الاوراق
چو متاع دو کون عرضه دهند — از نخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و افغان برآید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشه

Marfat.com

میکشد غمزه تو خنجر کین
میکند نرگس تو غارت دین

روی بنما چو کل ز جمله ناز
چند باشی چو غنچه پرده نشین

بیستو هر جا بر شک چون ریزم
لاله خون چکان دمد ز زمین

نتوان غره شد بدولت وصل
چون غم هجر دشمنی ز کمین

بردی خواب عدم مرا ای کاش
خاک کوی تو بودیم بالین

من که جست و جوی عیش جهان
من که آرزوی خلد برین

از من این شیوه ها نمی آید
زانکه من دیده ام بچشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای
بنما آن رخ جهان آرای

رفت عمرم بدرد و حرمان آه
سوخت جانم بداغ هجران وای

لاف عشقت بسی زنند ولی
لیس فی ربقة الخلوص سوای

دست امید ما و آن سر زلف
روی اخلاص ما و آن کف پای

کو مرا عمر جاودانه مباش
کو مراد دولت زمانه مپای

جمله اینها طفیل تست امید
تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بیستو صبر نتوانند
روی بنما که جان برافشانند

این چه حسنست و این چه زیبائی
که در و کائنات حیرانند

جان و دل روی در عدم دارند
پیش تو یک دو روز مهمانند

چشم چون کویم آن دو خونخوارند
کز پی خون صد مسلمانند

Marfat.com

دردمندان عشق با الفت
فارغ از جست و جوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور
از وصال تو دور میمانند

با چنین رخ گذر بصومعه کن
با شد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک
ومن القلب تا بزد دل هوا ک

نتوان دوخت جز برشته وصل
جگری کز فراق کرد دچاک

برندارم ز خاک پای تو سر
گرچه آید هزار تیغ هلاک

من سودای جز تو ئی هیهات
تو و پروای چون منی حاشاک

دامن وصلت ار بدست آید
دو جهان گرد و نزد ست چه پاک

ما نخواهیم جز وصال تو هیچ
هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم
مست آن چشم فتنه انگیزم

چشم تو می فروش و لعل تو مے
خود بکو چون زباده پرهیزم

خلق ریزند اشک خون هر جا
کز غمت قصه فرو ریزم

من غلام توام ولی نه چنان
که به بیداد دو کمر بگریزم

نخورم بیتو شربت آبے
که بخون جگر نیامیزم

گر پس از مرگ بر سرم گذرے
مست و بیخود ز خاک برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم
دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

Marfat.com

چشم گریان حدیث شوق تو گفت
راستی در چکاند و گوهر سفت

باغ حسن و جمال را هر گز
از رخت تازه تر گلی نشکفت

بخت بیدار پاسبان این بس
که شبی سر بر آستان تو خفت

دور از آن طاق ابروان دارم
دلی از صبر طاق و باغم جفت

جلوهٔ حسن تست در نظرم
هر کجا بنگرم آشکار و نهفت

پیش ازین گر نهفته می گفتم
بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد رطوبی پست
رونق مه ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی
کے کنار یم دامن تو ز دست

رفت عقل از حرم خلوت دل
عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام
کیست کامروز از کمند تو رست

هست دل لوح سادهٔ که برو
جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی بسبز زنش که فلان
رفت و با دلبری دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت
منکه دانسته ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش
آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدو لب می آلودت
پیر مرشد مرید باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم
دل پر از گفت و گوی و لب خاموش

وه چه اقبال بود آنکه مرا
رخ نمودی بخواب نوشین دوش

Marfat.com

مشک ریزان و زلف عنبر بیز
در فشان آن و لعل گوهر پوش

گفت از وصل من چه برخیزد
خیز جامی بفکر دیگر کوش

بر زبان بود این حدیث هنوز
که برآمد ز من فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

فی التشبیه جمع این نیز طریقه مجازست

ای روی تو ماه عالم آرائے
چون ماه ز پرده روی بنمائے

چون طرهٔ تو شکسته حالیم
بر حال شکستگان ببخشائے

گفتی سخنی و لب گزیدی
طوطے نبود چنین شکرخائے

خال تو بلای جان بسندست
بر لب خط عنبرین میفزائے

از گریهٔ تلخ سوخت جانم
شیرین لب خود بخند و بکشائے

تو جای درون جان گرفته
من میجویم ترا بهر جائے

تا پای بود ره تو پویم
ور در ره تو درآیم از پائے

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

موئی شدم از غم میانت
مردم زده و چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و ندیدم
کامے ز لب شکرفشانت

گشتم ز تو بی نشان چو ذره
یک ذره نیافتم نشانت

گفتم بسخن میازمت تنگ
تنگ آمد ازین سخن دهانت

دور از تو ز زندگی بجانم
چون کرد آیم بر آستانت

Marfat.com

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

ای مانده ز وصل تو جدا من
هجر تو ببین چه کرد با من

رانده ز برون در مرا تو
جا کرده درون جان ترا من

خلقی چو صبا بوی تو خوش
بوئی نشنیده از صبا من

من ذره تو آفتاب تابان
هیهات کجا تو و کجا من

با لای خوشت بلای جانهاست
جان داده برای آن بلا من

کفتی بنشین و با غمم ساز
ورنی کشمت بصد جفا من

بنشین بنفسی و آشتم را
بنشان بزلال وصل ما من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

از ناز بسوی ما نه بینی
سبحان الله چه نازنینی

از نه تا تو همین بود فرق
کو بر فلک تو بر زمینی

خورشید ز خرمن جمالت
خرمنده شود بگوشه چینی

ایام بخون من کمر بست
بسم الله اگر تو همبر بینی

تیر مژه در کمان ابروی
پیوسته نشسته در کمینی

از غمزه بلای صبر و هوشی
وز عشوه فریب عقل و دینی

چون نیست امید آنکه هرگز
با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

دل جستم ازان دو چشم جادو
داد ندشان مرا بها برد

Marfat.com

ابرو سوی خال کرد اشارت
یعنی که نشان دل از و جو

من هیچ نشان نجسته زانخال
میگفت کدام دل کجا کو

کر خال تو نقد دل زمن برد
در دی چه عجب بود ز هندو

بنمای رخ خوبخویش و در حال
دل را بستان بوجه بنگو

زینسان که ره امید بستست
بر من غم عشق تو ز هر سو

آن به که بکنج نا امیدی
پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

ای قد تو سرو ناز پرور
دل داده قامت صنوبر

گیرم که بسد ره سر کشد سرو
با قد تو کی شود برابر

عمری بغمت نشسته بودم
با اشک چو سیم روی چون زر

می بود بسینه راز عشقت
از هر چه گمان برم نهان تر

صبر از دل من رمید آن راز
از پرده برون فتاد یکسر

نگرفته ببر نهال قدت
از نخل امید چون خورم بر

گر صبر رمیده رام گردد
دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

هر صبح سرود غم کنم ساز
با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل
چون غنچه درون پرده ناز

خوان پیش خودم درون پرده
با پرده ز روی خود برانداز

با آتش دل مرا سری هست
چون شمع مرا بسوز و بگداز

Marfat.com

گفتی که بگنج صبر بگزینید
بنشین جامی با غمم ساز

بگشای نقاب تا کنم من
دیده بنظاره رخت باز

وانکه شب و روز با خیالت
در خلوت انس بوده راز

بنشینم با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

ترجیعبند آخر در اینجا بیان معرفت صوفیان

صبحدم باده شبانه زدیم
ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت قد ما چو کمان
تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما زمانه کج نگریست
خاک در دیده زمانه زدیم

کشتی وهم عقل شکستیم
غوطه در بحر بی کرانه زدیم

مست بیخود ز کنج کاشانه
نقب سوی شرابخانه زدیم

وز حریم شرابخانه علم
بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر یک جرعه می ز ساغر او
سر خدمت بر آستانه زدیم

کرد غرم بهانه ز آتش شوق
شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از دور عارفش کردیم
باده خوردیم این ترانه زدیم

کاسه
که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

همه عالم خیال می بینم
پرتو آن جمال می بینم

دفتر مجمل و مفصل کون
نسخه آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست یا دامی
نقش آن خط و خال می بینم

عارفان از لعل نوشینش
غرق آب زلال می بینم

Marfat.com

منکر از زجعد مشکینش
در کمند و بال می بینم

قوت جانم مباد جز می عشق
توبه زین می محال می بینم

می بفتوی شرع کشته حرام
وز کف او حلال می بینم

گرچه پیش لب شکربارش
طوطی نطق لال می بینم

سخنی غیر ازین نمی گویم
تا سخن را مجال می بینم

گر می عشق را تو ئی ساقی
گاه

گاه سنا شمس وجهک الباقی

چند از او ستاد چابک دست
که پس پرده خیال نشست

رشته جنبش سکون همه
در خم حلقه ارادت بست

آن یکی در سکون جاوید ان
وان دگر در تحرک پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل
تیر حکمش نیابد اندر شست

هرچه ما دوختیم او بدرید
وانچه ما ساختیم او بشکست

غیر او هرچه در جهان بینی
نیست و ان گرچه مینماید هست

کی بر د ره درون پرده کسی
کز تماشای نقش پرده نرست

پرده از روی کار او بردار
بیش ازین نقش پرده را مشکست

درکش از جام حسن او می عشق
پیش رویش بنال عاشق مست

گر می عشق را تو ئی ساقی
گاه

گاه سنا شمس وجهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود
ز د سر از پرده در فضای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید
حلقه از جعد تا بدار کشود

برمه از غمزه ز لف سلسله بست
بر گل از خط سبز غالیه سود

طره را

Marfat.com

طره را صید بیدلان آموخت — غمزه را فعل عاشقان فرمود
هر کرا هر چه بود در بایست — نه از و کاست ذره نه فزود
ساخت آنرا بهر شبی خرسند — کرد این را ببوسه خشنود
ساقی بزم کشت و می در داد — هوشم از سر بجرعه بربود
آنچنان پخودم ازان جرعه — که ندارم مجال گفت و شنود
آن زبان منش نغمه چنگ — کو بگو مطرب این خجسته سرود

کاسه — که می عشق را تویی ساقی
گاو سنا شمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام — طول شد آشکاره خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض — یافت از وی وجود سطح تمام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت — امتداد آت جسم کشت بتمام
جسم هم از تنوع اشکال — وصف کثرت گرفت شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار — تا چو اول نمایدت انجام
نقطه بین در تعلبات شیون — چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن — که حباب ویست ساغر جام
آفتاب رخت دریغ بود — در حجاب ظلام ظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان — تا به بیند عیان چه خاص چه عام

کاسه — که می عشق را تویی ساقی
گاو سنا شمس و جهک الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان — بود در ظلمت عدم پنهان
همه کلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان

Marfat.com

سبزهٔ او موافق سنبل — لالهٔ او معانق ریحان
نه درو اعتدال با دیها — نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجه — گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر — هر یک از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این دو له — وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را — روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

کاسه

که می عشق را تویی ساقی
گاه گاه شمس و جهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو — یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دوئی دوری کاشت — بر همان برگرفت وقت درو
خوشه کندمت نیاید دار — چون فشاندی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا — بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل — خرقهٔ زرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست — جام جمشید و کاس کیخسرو
در فتد بر تو هر تو ساقی — خویش را محو کن دران پرتو
پیش رویش هفت سجده کنان — که کماندار ابروت مه نو
رخت بست از میان حجاب دوئی — خود بگو این حدیث و خود بشنو

کاسه

که می عشق را تویی ساقی
گاه گاه شمس و جهک الباقی

وه که بازم کلک زنو شکفت — یار چون غنچه روی خود ننهفت

Marfat.com

پردهٔ زلف پیش روی کشید — حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب — ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب — بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بد و کونش خریده ام ارزان — دامن او ز دست دادن مفت
بروای اشک عذر خواه مرا — غرقهٔ خون بخاک باش مگفت
مستی جام و شوق دیدارش — از دل من غبار هستی رفت
میروم مست بر سر کویش — لیک از صبر طاق و باغم جفت
گر کشد یوست غیرتش زرسم — پیش او پوست کرده خواهم خفت

کاسه — که می عشق را تو ساقی
فنا — کاسنا شمس و جهک الباقی

فهم بس قاصر است نفس جهول — طبع بس سرکشست عقل عجول
آه ازین کفت کو اگر نشود — سر مقصود ازان قرین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست — عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر — که بود علم ازین عمل معزول
در حریم وفا نشین بشوی — دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آئینه بدست آور — که ز زنگ هوا بود مصقول
و اندران آئینه بچشم شهود — خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین دمادم در — شاد بنشین ببزمگاه وصول
سر این راز کو بنغمهٔ عشق — چون نهد جانب تو سمع قبول

کاسه — که می عشق را تو ساقی
کاسنا شمس و جهک الباقی

Marfat.com

جامی این زهد و خودنمایی چند
زهد دام است خود نمایی بند

دام بگسل دوست گیر آرام
بند بشکن بتق جو پیوند

ره چنان رو که برنیاید گشت
دل بران نه که برنیاید کند

صید آن شو که میکشد رنجش
کردن سرکشان نخم کمند

جان فشان بهر آنکه می بخشد
کشته را جان ز لعل شکر خند

هر بلائی کز و رسد بپذیر
هر جفائی که او کند بپسند

همه ذرات مست باده اوست
تو بیوی چه گشته خرسند

چند بیهوده بادپیمائی
باده پیما بروی او یکچند

چون شوی مست باده وصلش
بسرا این نوا بیانگ بلند

کاسه
کای ساقی که می عشق را توئی ساقی
کای شمس و جمک الباقی

در مرثیه حضرت مخدوم مکرم

صاحبدلان که بیشتر از مرگ مرده اند
آنجیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا
آنکه بدار ملک بقا راه برده اند

یا بند فیض بوی بهار از نسیم شان
آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدای شان که براه طلب هنوز
نسپرده یک دم کام دل جان سپرده اند

بر حرفشان جهان نهد انگشت هر فضول
چون حرف خط ز تخته هستی سترده اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند

بر خاکیان عطیه محض اند از خدا
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت زوال که حد کمال یافت
داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت

Marfat.com

روح تو مرغ سدره نشین ست تن قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل
تا روضه جنان نکنی روی باز پس

سروست هر نفس که نه از بهر دوست خاست
جز صبح کیست شاهد صادق بین نفس

منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب
نایافته برآنچه مرا دست و دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود
آواز طبل شام شنید و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها ببرد غمین که امین زمان نماند
جانها ز تن برد که امان زمان برفت

از وی دهد چگونه نشان کس که ساخت محو
در بی نشان نشانجو و بی نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بسکه آبم از مژه خونفشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم از سپهر بقانون گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم از همه افزون گریستی

کردود آتش جگرم بر فلک شدی
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

آهم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان
بر حالم از صوامع گردون گریستی

Marfat.com

کو آنکه چشم خود بهمه عمر ترنديد — تا در دمن بديدی اکنون گريستی
چشم مرا ز گريه بسيار نم نماند — کز خون دل مدد نشدی چون گريستی
باران حسرت آمدی سيل غم ز اشک — برجای ديده کرد دل محزون گريستی

چون از ميانه رفت سرگشتگان راه
کو خرقها بخون کنيد اهل خانقاه

کو آن سخن ز شيوهٔ توحيد رانديش — بر طالبان جواهر عرفان فشانديش
کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس — رخش از مضيق عرصهٔ امکان جهانديش
کو آن رموز شوق چو يعقوب گفتنش — کو آن ز بور شوق چو داود خواندنش
کو بردنش بفسحت معنی مريد را — وز تنگنای عالم صورت رهانديش
کاهی طريق صدق ارادت نمودنش — کاهی ز حيق مهر و محبت چشانديش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود — بر بادپای جذب حقيقت نشانديش
سوئی که نيست سوی هدا نکوشيدنش — جائی که نيست جای هدا نجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشيد
اول قدم بغايت مقصود خود رسيد

هر بامداد بر در خلوتسرای او — اصحاب صفه زنند ز بهر لقای او
هر يک بجای خود متمکن نشسته اند — يارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نيست زان قبيل که دست جفا خ — چاک افکند بجيب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای فيض — باد ابقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست — صد گونه غم ز واقعه جانفزای او
بگذاشت يادگار دو فرزند ارجمند — هر يک گرفته شيوهٔ صدق صفای او
باد شش عروج روح بجدی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاک

Marfat.com

خاک ار نهفت بر صفت گنج در برش — جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

در مرثیهٔ برادر ستاین

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد — یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری روبه بهتر است — آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیر هزار کوه غمم بست دور دهر — دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
برخوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگرها حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان — در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان لطف کاین — رختم ازین سرا چه تهمت بدر نهد
دانی کجیست بالش راحت ز بهر ما — خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل جان جراحت است — در وی امیدواری صد گونه راحت است

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست — دست قضا بلطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — چون لاکنان بگنگر قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود — در تماشگاه باغ ندانست چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن — شکر خدای گفت که مرغ از قفس رست
مرغست جان پاک و قفس این طلسم خاک — آن مرغ بس بلند و قفس تنگ و پست
مرغ تو کز نه بسته پرست این قفس چرا — بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جامی شکستن قفس آسان بود ترا — گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

پرون ازین قفس همه باغ ست و بوستان — مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است — فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است

Marfat.com

منشین درین سرای مسدس که عاقبت
جای اقامت تو سرای مثمن است

روشن دلی کجا که بود روشناس کل
وا زادهٔ کجا که زبان دان سوسن است

تا بنگرد که هست کل سرزده ز کل
کلچهره که در تتهٔ کل کرده مسکن است

تا بشنود که سوسن آزاده زبان
پُرفن بخنوریست کش از خاک دامن است

جامی نظر سوی چمن افکن بچین کل
زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است

کل را برفت دامن همصحبتی ز دست
کو یا غلط همی کنم آن دامن من است

کلها شگفت و کارخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار کلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم رو بچمن بین چمن بپرس
وز هر کل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان کل که میرسد کفن سبز کرده جا
حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه روئی نورستگان باغ
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
زان شمع نور بخش بهر انجمن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان وزد
احوال ناروانی آن ناروان بپرس

فرش حریم سبزه چو آری بزیر پای
چون ست زیر خارهٔ خار آن بدن بپرس

سوسن چو با زبان نباتا کند حدیث
از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آمد پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان گرامی برادری
در سلک نظم جمع کرا، مایه گوهری

زانسان برادری که در اطوار فضل و علم
چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل هرا نده بلبلی
بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بود و ام
پیش قدم ز نور قدم داشت هر دمی

یکشنبه

Marfat.com

یک شمه از فضائل او گر کنم بیان
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

در داو حسرتا که ز باغ جهان برفت
ناخورده از نهال کمالات خود بری

چون او ندید دیدهٔ ایام قرنها
روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد داغ تو ام یادگار ماند
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رخ ز گلستان عافیت
کل را صبا ربود و از و بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
کان گوهر یگانهٔ من برکنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیر ئی
کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
وین سوز و بیقراری من برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد
وین جان زار مانده ندانم چه کار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از کلی
آن کل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش
روح الامین بسزد ز کدایان کمترش

یارب بغسل زاکیهٔ او که کردهٔ
زالودگی هر چه نباید مطهرش

یارب بصفوت دل پاکش که ساختست
عکس فروغ ذات تو مشکات انورش

کان مفلس غریب غریق کنه که کرد
دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی
پوشان ز جامهٔ خامهٔ فضل در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم بر نر
باران فیض رحمت جاوید بر سرش

کستاخ کرد غفلت درین زمان
کاورد رو بسوی تو باز او میاورش

Marfat.com

چون نام شد محمد شش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش
از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش

سروی بناز کی بود از باغ لطف زیبا
زد سیل قهر موجی کند از حرم باغش

خرم کلی بستان بشکفت بعد عمری
نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

تا از کنار این شه دوران رباید از کف
مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش

زان گمشدند نامم با من نشان که گوید
جائی نرفت کز کس کردن تواند اغش

دل را ره برون شد کی باشد از شب غم
کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش

زینسان که شغل هجران شد رخ بخش جانی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

واقعشده در مرثیه فرزندست ترکیب بند

این کهن باغ که کل پهلوی خارست در و
نیست یکدل که نه زان خار فگارست در و

برگ راحت مطلب میوه مقصود مجو
برگ بی برگی و میوه غم و بارست در و

نافه مشک که با این همه عطر افشانیست
خون افسرده آهوی تتارست در و

برگ عود که در دامن مطرب خفتست
منه انگشت که صد ناله زارست در و

دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین نیست
نقش کم عمری کل کرده نگارست در و

بهر عبرت بکشا ناف زمین چون نافه
خط مشکین بتان بین که غبارست در و

چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت
بیقرارست چه امکان قرارست در و

بیقراری جهان صبر و قرارم ببرد
کام دل و ارزوی جان ز کنارم ببرد

بنگر گردش این چرخ جفا آئین را
که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را

ریخت صد کوهرم از چشم چو در سلک دهد
برد چون در صدف لطف صفی الدین را

از حرم

Marfat.com

از حریم چمنم شاخ گل تازه شکست
تا بیارایدازان روضه حور العین را

سیم در خاک شود سوده ندانم زچه رو
ساخت در خاک نهان این بدن سیمین را

بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من
بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را

مایهٔ شادیم آن بود ندانم بچه چیز
شاد سازم غم این خاطر اندوهگین را

حرقت فرقت او میزند از سینه علم
میکشم دمبدم آهی زپی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین را

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز
کوش یک نکته زلبهای تو نشنیده هنوز

چند دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا
یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز

بر تن عاجز تو بهر چه بود اینهمه رنج
زیر پا مورچهٔ از تو نرنجیده هنوز

هر سر موی بفرقت زبلا شد تیغی
فرقت از موی و لادت نتراشیده هنوز

اینهمه زهر جرا ریخت فلک در کامت
شربت شهدی ازین کاسه نوشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک گشادست دهان
دهن تنگ تو یک لقمه نخائیده هنوز

بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند
ناز نین پای تو کامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از نصبت بهفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صدره از دست قضا سینه بناخن کندی
گر نیفتادی ازان فقه در ایمان پدر

نوبهار آمد و گلها همه رستند زخاک
تو هم از خاک برا ای گل خندان پدر

جان خوش دبدهد و جان تو عوض نستاند
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدارا بفرست
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

Marfat.com

همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات
دست خار سر خاک تو و دامان مزار

خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
راست شد عاقبت این خواب پریشان مزار

چون بسی نیست گر و صورت حالت برسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت برسم

زیر گل تندل ای غنچهٔ رعنا چونی
بیتو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بیتو گسست است برسم
ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش مرا
بوده تاج سر امروز ته پا چونی

بیتو در روی زمین تنگ شده بر من جای
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

میشود دیده بنا ز غباری تیره
زیر خاک آمده ای دیده بنا چونی

خورد غمهای تو ام ده که خیال تو کهی
می نپرسد که درین خوردن غمها چونی

رو بصحرای عدم تا فتی از شهر وجود
من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان دلم از ناوک هجران خستی
بسبک رو حز ازین ورطه هجران رستی

حیف بودی چو تو دری بکف دریا ران
یا چو تو آینه در نظر کج نظران

حیف بودی چو تو شمعی ز سر افتاده بسر
رخ برافروخته در انجمن بیصران

حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر
تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران

آمدی پاک شدی پاک پسر دهٔ غیب
دست نایافته بر تهمت تو پرده دران

ای خوش آن دل بر کلبهٔ خوش لهجه که رخت
زود بربست ز هنگامه کوران کران

نیست در کار فلک محکمیی کاش قضا
افکند سنگ درین کارگه شیشه گران

چو کند سیر جهان دیده تمنای بقا
بار رفتن چو ببندد ز و خرد تر ان

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

تمت

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا
کام ناخوش کند این جرعه بنا کام ترا

دام تلبیس بود هرچه درین صید گهست
خرقنا وا نرهاند کس ازین دام ترا

خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر
خاک سازد بته پای سرانجام ترا

رقم نام خود از تختهٔ هستی بترا ش
کا خر از لوح بقا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام برآور زین پیش
که فراموش کند گردش ایام ترا

میکنی آرزوی نخچکی از زهر خامی
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه دنیی مطلب دولت فانی مگذار
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن سر بگریبان در کش
هرچه جز هستی حق از همه خود دران در کش

فی المقطعات

رخ زرد دارم ز دوری آن در
زده داغ و دردم درون دل آور

چو من کاست کوئی غم فرقت تو
مه نو که باشد بدین گونه لاغر

خطت خضر و جعد کجت مشک تبیت
تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجنب نعیم شهید محبت
بهشت مخلد نصیب محقر

بلبها ملیح بگفتن فصیح
بطلعت صبیح بکیسو معنبر

دلا نشین درین ویرانه چون چند
سوی مرغان قدسی آشیان پر

بود کیتی درختی سرسبر شاخ
ولی جمله سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخی سوی آن اصل رهجوی
چو آنرا یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوهٔ مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی مهسند تو سن همت بمنع از — همچون خران برآخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد — نزل بقا زمائدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل — ملک جهان بدین و دنی جهانیان

ایضاً

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل هنر — فی المثل گر دیده را مردم نوا مرد دست
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه دار — چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم ست

ایضاً

پی لقمه و خرقه هر لحظه — نشاید کشیدن رخلقی گزند
بروزی بود نیمنانی کفاف — بسالی بود کهنه دلقی بسند

ایضاً

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان — صد شعله از آن در دل افکار من افتد
بر کوه هر اشکم چو فتد پرتو آن برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً

شاعری میگفت در دان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی مدانست — راست میگفت آنکه معنیهاش را فزدیده اند

ایضاً

نه دیوان شعر ست این بلکه جامی — گشیدست حوانی بر سم کریمان
زایوان معنی در و هر چه خواهی — بیابی مگر مدح و ذم سلیمان

ایضاً

بساخ گز اخوت چو زندم — تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز
دشمن باشد چراغ عیش را تف — نیفتد زین مناسب تر اخ تف

ایضاً

Marfat.com

بمصر و شام که گیرند وقف را بهمه
قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا

بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن
ز حال وقف و قوفی نباشد ایشانرا

گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز
برسم عادة خود وقفهای قرآنرا

ایضاً

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن
منه ز منت هر سفله بار بر گردن

بیکدو روزه رود نعمتش ز دست ولی
بماندت ابدالدهر عار بر گردن

ایضاً

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا
از نکو سوی بد از بد سوی بد تر میبرد

از برای حکمتی روح القدس از بهر زر
دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

ایضاً

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد
بر حذر باش از غرور جهل او

دامن او گیر کز همت فتاد
آستین بر دست و بر اهل او

ایضاً

هیچ سودی نکند تربیت نااهل را
گرچه بر تر نهی از خلق جهان مقعد اش

سبز و خرم نشود از نم باران هرگز
خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

ایضاً

مشو مغرور حسن خوبرویان
بزلف دلکش روی نگاری

کز اینها گیردت دل سال دیگر
چنین کامسال از خوبان یاری

ایضاً

هرچند زندلاف کرم مرد درم دوست
دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد

دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان
تاریخ توان ساخت ولی نو نتوان کرد

Marfat.com

ایضاً

دل درین وحشت که بیگانگان — یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک ازان — غیر حرمان جفا حاصل نکرد
کیمیا کرسالها بهر غنا — کند جان جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا — هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً

مشو ایمن از خود مصاحب که عاقل — همه صحبت بتر از خود گزیند
کرانی مکن! به از خود که او هم — نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ایضاً

ای سهی قد که عمر تو اکثر — همه مصروف نحو و تصریفست
قد و زلف ترا اگر بنده — کرد تعریف جای تشریفست
نبود این جنس نکته بر تو نهان — که الف لام بهر تعریفست

ایضاً

بجنگ جوصنم خویش گفته ام صد بار — رسید سنگ جفایت برآبگینه من
رسان بسینه من سینه را برسم صفا — که پاک به دل همچون توئی ز کینه من
بعشوه گفت ترا گر چه سینه صاف آید — گمان مبر که رسد در صفا بسینه من

ایضاً

بمه آن رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبیه ناموجه به
گرچه آمد مشبه به خوب — هست صد بار ازو مشبه به

ایضاً

ای خواجه مبین که بزرگان شهرها — برخویشتن فضای جهان تنگ میکنند

Marfat.com

کرفی المثل بمجلس صد آورند روی
بهر کزی زمین که بود ملک دیگری

هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

ایضاً

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید
بسایه چون روم از تو بآفتاب چنین دان

مرا خیال کسی در و شب ز خواب کریزم
که من بسایه خود نی ز آفتاب کریزم

ایضاً

بود شاه رعیت آن خزانه
عوان چون مالشان دزدیده گیرد

که در وی گنجهای زر نهفته است
ببردستش که در دی آن خزینه است

ایضاً

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
راح راحت نیست در جام غم ایام طبع

اهل همت را بود قانع قناعت فرض عین
کاس مأمن از کف منه کالیاس احدی الاحسنین

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل فطرت
سگ مکس را اگر کنی مقلوب

بتقالیب دهر کس نشود
قلب او غیر سگ مکس نشود

ایضاً

در چمن شیرین حرمان بس مگس پیوند
اگر مخالف طبع تو باشد او چه غم

که هر کسیکه نهی دل بر آشنائی او
عذاب روح شود صحبت ریائی او

ایضاً

مطرح خوش لهجه را حسن ادا باید نخست
نه چنان کز کثرت تحریر تکرار آید سم

تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد
در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد

Marfat.com

هرچه بر بند دهم ناظم بصد خون جگر | اوزنا هنجاری الحاقش از هم گسله

ایضاً

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا | چنانچه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد | دروغ و راست در و هرچه بود در اوست

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین | با مسیحا تاش در ملک تجرد همنفس
غم مخور کر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت | خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بکر بس

ایضاً

ای شاهی که هر جا مسند عدل | نهادی ظلم از انی رخت برداشت
بداندیشت تو ترکی بود یک لخت | ولی تیغ تو شش یک لخت برداشت

ایضاً

بازرست از پنجه خونین چیان | جامی اما نامدت امان بهبودی بدست
سال عمرت شصت شد در لهجه مستر ملوس | تا ازین دیبا برآری صیدی مقصودی بدست

ایضاً

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر | بهفت بیت سود نغمه ساز و قافیه سنج
ز هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی | نمونه ایست ز معنی در و نهان صد گنج
چو بیت بیت ز هر هفت ازان دو مصراعست | کرشمه سبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی را دو با دو کم آن را | که هفت بیت مرا شش رقم زند پنج

ایضاً

مغز جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار | سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولیاست
نظم پر معنی خود را تقطیع کرد مقترح | جمله اجزایش ز هم هر جزو بیمعنی دوتاست

ایضاً

Marfat.com

ایضاً

حرص حیه پورزی که زسود او سود
پنج توشش کرد ده هشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مگیر
یطلبک الرزق کما یطلبه

ایضاً

بدندان رخنه در فولاد کردن
بناخن راه خارا را بریدن
فرو رفتن بآتشدان نکونسار
به پلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار
زمشرق جانب مغرب دویدن
بسی برجامی آسان تر نماید
زبار منت دونان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکری کز غایت حسن
سیاه نیکوان را بود سر خیل
سراپا حسن او دود وزخی شد
فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

ایضاً

عشوه شاهد دنیی طمع انگیز بود
جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمه تلخ قناعت زجهان قوت تو بس
بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

منکه از دولت قناعت رست
کردن همتم زغل طمع
طمع از مال جاه بر بندم
محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان از قول حق صم بکم
نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
کردن همت بکش از ربقه تقلید شان
ور نه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سیهندیم دهد سر گشته جان
هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب

در لباس دوستی با زند کار دشمنی
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع

حسب الامکان واجبست از کید ایشان احتراز
هم ذیاب فی ثیاب او شیاب فی ذیاب

ایضاً

پیشهٔ فقر جای شیران ست
شیر این پیشه باش تا باشی

پیشهٔ مرد چیست نفی وجود
مرد این پیشه باش تا باشی

با دو اندیشه جمع نتوان بود
بر یک اندیشه باش تا باشی

ایضاً

جامی اگر یافت درین کشتزار
فکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان
بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گل بود
تخم پراکندگی دل بود

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست
خوشوقت مردمان که ته خاک خفته اند

کردی ز رهروان ره صدق ماندهٔ بود
آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند

قومی رسیده اند که در کارگاه فضل
هرگز دری بشب فکرت نسفته اند

خاری بجان اهل دلی گر خلیده است
چون سبزه کشته خرم و چون گل شکفته اند

خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو
هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند

از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند
بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

رباعیات

یا من ملکوت کل شئ بیده
طوبی لمن ارتضاک ذخر العده

این بسکه دلم جز تو ندارد کامی
تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضاً

Marfat.com

ایضاً

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — خاص تو ردای کبریا و جبروت
جز ابتو و تست و دل را بتو قوت — انت الباقی و کل حیّ سیموت

ایضاً

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور — سرّ من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جملهٔ ذرات و ترا — خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ایضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست — کز نور تو لمعهٔ در ان پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی — وامروز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً

در دیده عیان تو بودهٔ من غافل — در سینه نهان تو بودهٔ من غافل
از جمله جهان نشان ترا می جستم — خود جمله جهان تو بودهٔ من غافل

ایضاً

در صورت آب کل عیان غیر تو کیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

بر شکل بتان ز هر زن عشاق حق ست — لا بلکه عیان در همه آفاق حق ست
چیزی که بود ز روی تقلید جهان — والله که همان زوجهٔ اطلاق حق ست

ایضاً

بنگر بجهان سرّ الهی پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه — شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

Marfat.com

ایضاً

آن شاهد غیبی ز نهانخانه بود — زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات — هر حلقه که بست دل از صد حلقه ربود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آئینه تو — وی ظلمت خاک آدم آئینه تو
روی دگرست در هر آئینه ترا — ای هژده هزار عالم آئینه تو

ایضاً

یارب ز دو کون بی نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان — زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یارب همه خلق را بمن بدخو کن — وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی — در عشق خودم یکجهت یکرو کن

ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی — یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً

ای حسن بتان ماه سیما از تو — وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب — زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضاً

یارب دلم از بتان سرکش برهان — وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون زهمه — بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

Marfat.com

ایضاً

ای فضل تو دست گیر من دستم گیر — سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستمش و زنخست — چون بشکستم توبه ام خواندی سست
القصه زمام توبه ام در کف تست — یکدم نه شکسته اش کنداری نه درست

ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یارب توبه

ایضاً

از میل ملاهی و مناهی توبه — وز نفس مباهی به تباهی توبه
در توبه چو هست اضافهٔ فعل نخویش — زین توبه که میکنم الهی توبه

ایضاً

که باده وگاه جام خوانیم ترا — که دانه وگاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست — آیا بکدام نام خوانیم ترا

ایضاً

قرب تو بأسباب علل نتوان یافت — بے سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی — تو بے بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

کے باشد و کے لباس هستی شسته بتیغ — تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات عشق او مستهلک — جان در غلبات شوق او مستغرق

Marfat.com

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود — تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی ست یکیست — باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً

سوفسطائی که از خرد بیخبرست — گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیال ست و لی — جاوید در و حقیقتر جلوه گرست

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست — راهیست ز خلق سوی حق پرخم و کاست
هر کس که دران رهش رهاند ندرسید — وانکس که درین رهش فکند ند نخاست

ایضاً

ای در دل تو هزار مشکل زهمه — مشکل شود آسوده ترا دل زهمه
چون تفرقهٔ دل ست حاصل زهمه — دل را به یکی سپار و یکدل زهمه

ایضاً

هر صورت دلکش که ترا روی نمود — خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل یکبسی ده که در اطوار وجود — بود ست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً

تا چند پی نفس دغا باز روم — تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود به تنگ آمده ام — یارب کرمی تا بعدم باز روم

ایضاً

ما ئیم بموج خیز حرمان شده غرق — چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ع از لجهٔ جمع — کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

ایضاً

Marfat.com

خوش آنکه زقید خودپرستی برہیم — از ننگ دلی و تنگدستی برہیم
بینیم فضای راحت آباد عدم — وز محنت تنگنای ہستی برہیم

ایضاً

نے غنچهٔ باغ من طراوت گیرد — نے شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دہند — در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

ما ئیم براہ عشق پویان ہمه عمر — وصل تو بجد و جهد جویان ہمه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر — بہتر زجمال خوبرویان ہمه عمر

ایضاً

خواہی به بہار گیر و خواہی بخزان — کس نیست بجز چہار صباغ زران
آری دستش بعادت رنگ زران — که سبز و کہی زرد ازان ستاند ازان

ایضاً

زین پیش رہی نبود در بغداد نیاز — موصل بحریم وصل آن کعبه ناز
داریم زشاه ہمدان چشم که باز — ایمن شود از حرامی آن راه دراز

ایضاً

بحریست کف جود تهٔ کوه وقار — ہرگز نفتد بغیر گوہر بکنار
موجش بعراق چون کہر کرده نثار — جامی بہرات ازان کہر چیده ہزار

ایضاً

سه چون مه چارده شب آمد زسفر — برفتح ہری یافت دم صبح ظفر
دین طرفه که سال و ماه این فتح شود — روشن چو تامل کنی از شهر صفر

Marfat.com

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم — وین بار غم گران ترا زکوه کشم
دله ارا گر توئی و دل داده منم — اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ایضاً

صد تیغ جفا زدی و راندی زدرم — وانگه گله میکنی که رفتی زبرم
با اینهمه خاک باد بر فرق سرم — گر عهد وفای تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هوای او برون شد زسرم — از خاک درش در سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در می نگرم — صد بار گرفتار تر از پیشترم

ایضاً

برسند نازخفته باد گران — صد گوهر راز سفته باد گران
با من سخن از نکوئی این بس کم رسد — در گوش من آنچه گفته باد گران

ایضاً

همای عسر بخلق عالم پوست — زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ زهمه کنون بگنجی بنشست — وز دوستی دشمنی خلق برست

ایضاً

هستم زعلایق جهان آزاده — دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم و کسب دانش معشوق — دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

ایضاً

با غیب هویت آمدای حرف شناس — وانفاس ترا بود بران حرف لباس
باشی آگه ازان در امید و هراس — حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی

Marfat.com

در دعوی لاف معنی از من بگریخت
خوش آنکه زمدعی رهزن بگریخت
هرجا زدرخانه درآمد دعوے
معنی بشتاب ازره روزن بگریخت

ایضاً

در مسجد وخانقه بسی گردیدم
بس شیخ ومرید را که پا بوسیدم
نے یکساعت زهستی خود رستم
نے آنکه زخویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده ام که میل جان با من چیست
واندرکل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من
من میگویم ولے ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس
نظاره طاؤس کن از زاغ مپرس
گفتار نکوشنو بقائل منگر
انگور خورای ساده دل از باغ مپرس

ایضاً

از دعوی یارنامه بگرفت دلم
وزگفت وشنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدارا نظری
کز ریش وفش عمامه بگرفت دلم

ایضاً

دانی چه کسم زناکسان ناکس تر
وزجمله خسیسان زخسیسی خس تر
در راه طلب که واپسان بسیارند
هستم زهمه مرحلها واپس تر

ایضاً

سرخی زلب لعل بسنگ آوردن
وزگل بگیاه بوی وزنگ آوردن
مقصود دل ازکام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

Marfat.com

ایضاً

جانا رہِ رسم دلبری را دریاب — آئین شکستہ پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بدہر — کو دہر بیا و مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسہ کہ من بستہ و لب بر بستم — سنے از پے شادی و طرب می آرم
چشم سیہ تو روز من کرد سیاہ — روز سیہ خویش بشب می آرم

ایضاً

درد او ہزار بار درد ادردا — کام روز ندارم خبری از فردا
فردا کہ شوم فروز بیگانہ و خویش — رب ارحم بی و لا تذرنی فردا

ایضاً

جامی دم گفت کو فرد بندد کر — دل شیفتہ خیال پیوندد کر
در شعبدہ عمر کرا نمایہ بباد — انکار سیہ شد ورقی چند کر

ایضاً

حاشا کہ نہم من از معما دمے — تا صید کنم زنا مجوئی کامے
پختم ہوسی بود زچون من خامی — بر صفحہ ایام بماند نامے

معمّا در اسم عبد اللطیف

ای کردہ نہان ز سائلت خوان عطا — در یوزہ احسان و تمنای عطا
چون ہست دلت ہمیشہ گنج عدل محیط — زان صورت حیف را خطی خواند خطا

شاہ بابر

در شہر دو جا کرفتہ احباب مقر — یک جای یکی و دیگران جای دکر
حاسد ز میانشان چو گیرد شر خویش — با یک دکر از نام تو گویند خبر

Marfat.com

علی

آمد برون آن نگار برقع بسته — وز نام خودم سوال کرد آهسته
گفتم که سه حرفست ز تسبیح سجود — زاغیار جدا بیکدگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم هجران افکند — جان پر تو حسن بجانب آن افکند
حسن را چو فزون نمود یک نقطه دگر — از خون جگر قطره بدامان افکند

بابر

آن نام که دل در طلبش میپوید — کاهی ز عرب که ز عجم میجوید
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق — ما را بزبان فارسی میگوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند — آخر زمیانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان پی نام — بر وضع دگر بجای شان نشستند

صفی

ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه — وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی — لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

عبداللطیف

زر با چنان دست و کمان چون فیل بالا کشت ازان — در وی رخ آرند از طمع پیوسته شاهان جهان

عبداللطیف

چه جوئی چاره در عالم زدا ماتش یکی بگسل — در دل گیر و بس کانجا نیابی چاره غیر از دل

سلطان عبداللطیف

یکی در سلطنت تا بند پین خورشید فرمائی — که مه طی دید در روی چو مهرش حسن شاهی

تعشیق

صفی گوهری روزی کلاغی — که هستی از ریه در باغ زاغی
تبسم بود بر لبش صبح اگر — ز نیسان شکفته بود صبح اگر
نمودی طاعتش امروز بیکار — چو من کردی بدیها سال بسیار
ز بس غافل چو من شد شب بشب یار — ز نقص عمر ان نقص کمال

میرزا ملک محمد

میر من بازآ که تا بر روی گل گریم می — همچو خم در خون دل رنگین نبودن تا کی

ملک محمد

اگرچه بر رخ گل بادهٔ خوشگوار است — مباحم نیست جز بر عارض دوست

ملک محمد

در ملاحت یکی کمست چو دوست — تا نهان روی ما بجانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بر سر آن کوی دارم منتظر — کوشهای چشم کو هر بار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تهی هم جو بهانه — ز درد می ندارم بر کرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل ریحان داد — بر من در شادمانی و عیش گشاد

چون هست مراد در گل اکنون بمراد — راحم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

درد آنکه روز خرمی آخر بشب رسید — وز تلخی فراق مرا جان بلب رسید

عبدالقادر

در عشق تو آه سرد دم از حد بگذشت — خونابه بروی زرد دم از حد بگذشت

ای آمده بی تو چشم بیدار بدرد — بنمای لقا که در دم از حد بگذشت

عبدالقادر

غزالم خال لب بنفشه دان پدید زوی ما — اگر باشد بقا در پیش آخر من شیدا

نوح

Marfat.com

ماه لیلی صفتم تا بسفر بیرون شد | سوخت از دل غم مجروح من مجنون شد

صفی حصار

بهر بوئی ز صحبت احباب | میرود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش هجران شوق | بر سر سوختگی میجوشم

حمزه

ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله | نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

آمال

داغی که زد هر ست مرا بر دل پیکان | یا بد بوصال قد و زلف تو مداوا

میر مسعود

می برم بر طره آشفته ات رشک ای پری | گرچه او همسایه شد با آفتاب دلبری

ایاز

از من بیکی دو کاه یاد آر | در یاری کوشش یاد آزار

مسعود علی

هر کرا بینم بمهر ماه رویت مائل است | بلکه ماه مهر هم بیرون ز میلی نیستند

کابوس بابوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که میسازد بتیر | دوست را تا رک دو نیم انگه زپا می افکند

بابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو | ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صفا جام درخواه و انگه | بکش از جانان که نامی برآرے

Marfat.com

روح الله

کرچه روح القدس از شکل قدش میخجلست | کفت طوبی له وفی الحال زطوبی ببرید

فتح الله

درصورت قبله جمالش | خالیست که سجده میبرندش

شکر الله

جو یافت از شکرت دل سکون بیستون | تلطفی کن وضم کن کنار بهر خدا

ملک

ما خیمه از ممالک هستی برون زدیم | در عالم وجود همین دوست مانده بس

ملک

ملک فراز مکن جلوه دمبدم ایما | که از رخش تو کسری تمام یابد راه

ملک

مساعد عارض مه زلف مشکین | که شد سالک ازان زنار بر دین

ملک

نام یارم بود سه حرف و ازان | هرچه لائق بده ز سابق کسم
آخر اول ست اوسط آن | قد اشرناک باسمه فافهم

شجاع

چون ز شب پاسبی شد آمد شکل بالشین بخشم | ریختم صد کوهر سیراب در پایش بخشم

سر الله

جان ز بافتاده برون آید از سرور | کاهی که هر دو زلف تو در هم دل زند

سلطان حسین

چون در سخن آید لب لعل تو خطاست | کفتن ز شکر | ای رشک قمر
در حسن ترا مشتری آمد خورد کاست | در حسن ترا مشتری آمد خورد کاست

Marfat.com

جامی نامی

در جمع سخنوران برآورد کنون — چون طبع وی از گوهر نامت آراست — این عقد کهن

علی

ای آنکه همیشه بر سر آزار ــ یکدم ستم و جور و جفا نگذاری
بر بیدلی منت اگر افتد چشم ــ حقا که خلاف از میان برداری

شیخ موسی

ای بهر تو گویای وجویای ما ــ مصروف بوصف تو توانای ما
گوئید خموشیست بسی خوش لیکن ــ برتر ز خموشیست گویای ما

باقر

گرچه دل ما بود بصد حیرانی ــ دادیم بماهی که ندارد ثانی

زبیر

هر لحظه دهند جلوه زیبائی را ــ گرد ره ببر نبی سزد پائی را

بهاء

آنچه دارد در شکوفه نوبهار ــ نام یار ماست گفتیم آشکار

شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یکحرف از لبش گویا ــ له می در خم ز سر بیرون نشد و خم در دهان واشد

بهاء

ای یافته دریاها ما تشنه لبیم ــ یک قطره برافشان که قوی تشنه لبیم

عمر امین

مهی که پرسش نامش نمی توانستم ــ همین که زلف ز رخ برگرفته دانستم

حسن

رشته دندان چو از لبهای خندانش بتافت ــ زان لب کوهر فشان جامی در مقصود یافت

خضر

صبا بگو خبر عندلیب کم شده را — که جست کم شده خویش را کل از بنها

خواجه کا

یار چه دارد در دل آن جمع کام گر نیاید — گر راست سازد زلف را کاهی دلان پیچان کنه

مغیث

کر با به خود که رونق از گل ببرد — کویم غم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح کیسه بر دست و فارغ نشین — بجای قدمش پای سروی کزین

طاہر

کے رود نام آن بت از خاطر — کز یکی نقطه میشود ظاهر

لقمان

بنمای لب لعل که در قالب ما — جا کرد چو جان سنے یا بد جا

محمد

خم چونکون گشت و یکی قطره ریخت — هوش زمد هوش محبت گریخت

عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد — چو عمداً دامن خود در میان زد

جنید

خرده زر جو که هر دو دولت که هست — خرده داران جهان را داد دست

جامے

جامے که بمهر کرده بود دمحی پیش — بردارد دل از جفا و می پین سویش

طاهر

Marfat.com

شمع کز سودای تو میسوخت شبها تا سحر | چون بشب دید آن رخ خوب از خجالت میسوخت

ایضاً

طاق جفت دو ابرو بنمای بت مهوش | کز دل از هجر چنان شد که شود موم در آتش

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه | وی خال و خط تو فتنه انگیز همه
شد روز تنعم آخر ای دوست تمام | از بلبله صاف می فریز همه

نعمت الله

بالای خوش آن هلال ابرو چه خوش است | بر طرف مه آن دو خال هندو چه خوش است
آن سرو نگر که همچو گل بر سنبل | زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است

کریم

بنشین بنفسر خاطر جامی دریاب | بگشا گره از کمر بگردان می ناب

تاج

ایکه هر ساعت ز جامی نام آن شیرین لقب | جوی از محتاج جان آزار محتاجان طلب

الغ بیک

ز گل دامن کشم در باغ بی دوست | که بی برگ دل از دوری اوست

بابر

شاهد گل میکند بر طرف جوی دامن دو نیم | زین هوس کان سرو در دامان او کرد مقیم

بابر

تشنه جامی بسوی بحر شتافت | آنچه در بحر حبت در بر یافت

بابر

نامی که او ز فرخ خود با خبر بود | جامی بجو که نام شه بحر و بر بود

Marfat.com

بابر

بهوای قدو رخسار تو رفتم در باغ
سرو را بی سر و پا دیدم گل بی برگ و

سلطان بابر

مهر و مه را طلب امنیت که جا کرده درین دیر
ماه رخسار تو بینند زهی ماه و زهی خور

بابر بهادر

ما در بر یار و زاهد بی سر و پا
از درد فراق در بدر میگردد

سلطان بابر

میل بجد که نشد یافت ز سلمی طلبان
در نکو باری و از جانب سلمی طلب آن

خواجه کلان

صد بار حجل
پیوند گسل

سروی که ز سنبل خطش ریحان شد
در دا که زعاشقان بی سامان شد

چون دست نیافت
این مسکین دل

دل خواست بعهد آرد او را بکنار
افتاد ز پای آخر و نالان شد

شاه جمشید

چون از سر مهر ماه من لب بگشود
در جمع بتان بجای خورشید نمود

بها

چون نوشتم در شکوفه نام یار
حاصل آمد از شکوفه نوبهار

بها

از بوسه آن طلب که لب از وی لب رسید
اینها خوشست جامی اگر بطلب رسد

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خوب تو کز در دل ماه افتد
با مهر درگاه تو مه چون سایه راه او فتد

لطف

Marfat.com

لطیف

بسی گفتم لطائف بهر ناشش ولیکن لیس ما قد قلت یکفیه

حسام

آن رند باده نوشم کز نیم ساغرم شد خم فلک چنان پر کز لب چکیده قطره

مقصود

نیست از ضعف زاهد کم خوار نصف صوفی شهد در مقدار

وله

خواهد بزیبا صورتی بردن دل از خلق جهان تا سرو خورشید افسرم زد طرف دامن در میان

نویان

دو در داره دلم از دیدهٔ دوست زهر جانب عیان مغرلیت در پوست

نویان

ای دل دریاب و باز دریاب ای دل نامه من که مشکل آمد مشکل

بهادر

در بدر جستم ز هر سو یار دامن چاک را یافتم صد چاک در دامن از و صد پاک را

۱۳۲۵

تمام شد کتاب کلیات جامی

باهتمام

Marfat.com

خانه ازنی ساختن و پای تا سر، سپیچونی بناله و فغان در سر بستن و دران نی بآهنگ حسرت و ساز وحدت بنغمه عشق پرداختن

ز لیخا آتش در نی فتاده
ز هر دود دلی برباد داده

چو آن مه را نه آتش در روی دست
بتمهید دگر چون نی گریست

بنائی در ره یوسف ز ساخت
ز هر بندی دران نا له پرداخت

عجب دارم که آتش در نیفتاد
ز فرقان نی چو دود آه بر باد

لب یوسف ز بس بود آتش فسانه
همه شد نی شکر نیهای خانه

چه خانه کیقلم از نی بنا یش
ز خاک دل در و ز افغان هوا یش

چه خانه آشیان بلبل زار
فتاده واژگون بر طرف گلزار

بدفع شکر اندوه هجران
کشیده نیزه از هر یک نیستان

بمیدی که هر یک زین قلمها
زند بر شرح حال او رقمها

نشیمن ساخت نی از نرو که شاید
چو افغان نیل پرواز ی کشاید

بدین نیرنگ دل بیخود شتابد
بگوش یوسف آید راه یابد

همین گوید که ای جانم فدایت
نگاهم برده چشم نقش پایت

خوشا روزی که میدیدم جمالت
دلم می یافت کامی از وصالت

دلم نادیده روشن داشت رویت
معطر بود مغز جان ز بویت

وفور وصل کاف نعمتم کرد
تلاش کام داغ لذتم کرد

کنون کو چشم تا رویت بینم
کجا حسنی که پهلویت نشینم

ز با بوس تو تا مهجور گشتم
ز تخت تاج عزت دور گشتم

ز رو اقبال حسن آبرو رفت
سخن کوته همه جز آرزو رفت

چه باشد سیم ز رجانم فدایت
رو د رفته است بس بیشه وفایت

Marfat.com

یکی گفتی که در سودای مال است
بدین حالش کجا شوق جمال است

نشسته بر سر راه گدائی
برای یکدو فلس از بینوائی

زدندی که ز شوخی سنگش از طاق
کز آتش بر نی او باشد ترا ل

بدل تا ناید ش دیگر خیالے
نمودی گر کسی از وی سوالے

جوابش جز بکوش کر نگفتے
کرم گفتی بس دیگر نگفتے

زہی تا از زبانہا کوش کن کر
ز حرف بد کری در کوش بہتر

گرفت آخر درین سودا دلش خوے
نکردیدی ملول از حرف بدگوے

چو یوسف جا گرفتی خانہ زین
رسیدی تو سن شوخی ز تمکین

شدی با شوکت شانی روانہ
کہ لرزیدی شکوہ خسروانہ

شہان دہر را قصر تجمل
بخود لرزیدی از بیم تزلزل

سپاہے چون تجمل در رکابش
کہ ہر یک بودہ سیم زر رکابش

سمندش در میان آن موکب
شدی ممتاز چون ماہ از کواکب

شکوہ چتر آن خورشید تابان
زدی آتش بچتر تاجداران

نہیب چوبداران بدان فر
کہ ادر کش نمودی گوش ہر کر

شنیدی گیر و دارش چون ازینجا
فتادی در سرش صد شور غوغا

شدی خرم کہ چشمم گرچہ کور است
ولی در گوش دل این بانگ صور است

ازین غوغا بدل دیگر فضائیست
وزین شورم بسر دیگر ہوائیست

دہد این بوی یا داز طرف باغے
دہد این گرد از مطلب سراغے

شدی زان نی بسان نالہ پرون
فتادی ہمچو اشکی با دل خون

چو نقش پا نہادی در رہش کوش
نکہ کشتی دل از کوشش زدی جوش

دلش خرم شدی نادیدہ رویش
دماغ جان معطر خود ز بویش

Marfat.com

برویم زندگی تا دیده دا کرد
شرار حسرتم در پنبه جا کرد

همین دادم حصول بحر و کانرا
خریدم یوسف مهربان را

کنون او را بتخت زر خرام است
من بی برگ را این نی مقام است

نمیگوید زلیخا خود کجا شد
براه من چها دید و چها شد

دمی صد بار اگر رویم نمیدید
بدامن کل ز خون دیدم چکید

کنون بی من چه خواهد بود حالش
دمی ترسم نمانم در وبالش

کرا او بدکند من نیکی رسانم
بعشق کافرش معذور دانم

بچشم مهر اگر گشتم نگاهی
کشم از دیده پاس نیکخواهی

همان با شعرهای عاشقانه
دران نی بست میزد این ترانه

چو یوسف خود ازان ره باز گشتی
بدان قانون نوا پرداز گشتی

ولی هر کس بدان حالش چو دیدی
ز کرد ناله اش دامن کشیدی

بنا مطرب نشد کارم بدو ده
مرا ساز از نوای وحدت آکده

که با وحدت زلیخا تا پیرداخت
دلش یوسف بساز کام نو ساخت

بیرون آمدن زلیخا ازان بتخانه مکرر بر سر راه حضرت یوسف علیه السلام و با وجود اطلاع یافتن چشم ازان پوشیدن و زلیخا آخر بت شرک را شکستن و بدین توحید ایمان آوردن و دیگر بار سر راه او گرفتن و یوسف علیه السلام بنظر مرحمت برو نگریستن و باحضار ان در بارگاه همایون فرمودن

صباح دوستی مهر اتحاد است
دو گل بگسل دو گل خود خاک باد است

نشد پروانه تا با شمع یکرنگ
کجا آخر کشیدش در بغل تنگ

اگر معشوق اسلام است عاشق
همان کرد و که تا باشد موافق

Marfat.com

زمانی تیرآه پنجودی شست
کشیدش پیش ازان بهای دلی است

بسی در راه یوسف زار نالید
فغانش لیک کوشی را نمالید

چو شبدیز طاقتش زد سینه بر سنگ
بت خود را مخاطب ساخت زین رنگ

که تا در صنعت حکاک پرداخت
خداوند سراپا جوهرت ساخت

کشیدم رشته جانت چو زنار
بگردن بستم و گشتم پرستار

ترا بر تخت زر کآنجای دادم
جبین سجده بر پایت نهادم

کهی بستم ز اخلاصت بگردن
که باعرش دلم سازی نشیمن

دران وقتی شان شوکتم بود
شعاع افرم بر مهر میسود

چو بردی سائلی نام تو بر در
بنذرت میفشاندم لعل و گوهر

کمر در خدمت عمریست بستم
همه اسلامی من بت پرستم

همه دادند دینت از کف من
بزنار وفایت داده گردن

جز این بتخانه ام بتخانه نیست
بتی هم جز تو در کاشانه نیست

همه پیمان دین بت شکستند
کمر در طاعت اسلام بستند

منت نشکسته ام اخلاص زنار
بدین امید کردیدم پرستار

که کار مشکلم چون پیش آید
درآسانیم لطفت کشاید

خداوندی بآن زیبنده باشد
که قادر بر نجات بنده باشد

تو خود چون قادر پروردگاری
چرا با بنده ات رحمی ندارے

ترا خط هست آکاهی برازم
که عمری شد ازین غم میگدازم

همین از قدرتت چشم امیدم
که بخشی نور در چشم سفیدم

که چشمی بر رخ یوسف گشایم
نکاهی کردم طوفش نمایم

نمائی کر بدین اقبال شادم
عروج عرش یابد اعتقادم

چنان از جام وحدت مست گردم
که بت چون شیشه زد بر سنگ حیرت

بالا الله آنم لا الهش
رسید نور طاعت شد کنارش

بزنگی زد شکست از سنگ بتخانه
که یوسف را صد اندر ریخت در کنعان

دمی کان طاق کسری داد بر باد
شد آنم کعبه مقصود آباد

مکن با این شکستن هیچ حسرت
که مُرد این شکسته آمد درست

پس آنم با دل روشن در آن شب
زبانزد ساخت شمع بزم یارانه

که ای پروردگار کفر و ایمان
ز لطفت این ز قهرت خلق شد آن

یقینم شد که تحت فوق آفاق
ندارد در حقیقت جز تو خلاق

اگر حسن ست دارد از تو نابی
وگر عشق از تو می یابد نیابی

بود عزت تجلای جمالت
بود خواری تقاضای جلالت

تو دادی بر رخ یوسف صباحت
تو دادی بر لب لعلش ملاحت

از انم ساخت در دل صبح محشر
وزین افکندیم صد شور در سر

تو یوسف را جلال جاه دادی
بصد رعنائش خلعت راه دادی

کهی از قهر کشاف الغیوبی
دمی از لطف ستار العیوبی

اگر خواهی نمائی میتوانی
جوانی پیر و پیری را جوانی

کهی چشم جهان سازی ز شب کور
دمی از آفاقش مید هی نور

همین از رحمتت باشه امیدم
که مزد اینکه محنتها کشیدم

بحق عصمت یوسف دمانی
ز صبح پیریم مهر جوانی

دهی چشمی که بینم روی یوسف
دهی بختی که یابم زود تلطف

لبش همیانه این گفت گو بود
دلش ساغر کش این آرزو بود

که بخت تیره شب بر سر آمد
جوان روزبارش در برآمد

Marfat.com

نکوئی آنچه با من کرد میدید — زاقبالم کل مقصود میجید
نکوئی را نکوئی ساخت باید — بدی را نیز جز نیکی نشاید
بدی را آنکه نیکی پیش گیرد — چراغ دولتش هرگز نمیرد
کنون باید که بعد از پانزده سال — خبر گیرم که آنمه را چه شد حال
چو دید از دور فهمیدش که اینست — که با این رنگ زار ناتوان ست
چنان گردید یوسف خرم شاد — که گوئی دولتش آنروز زو داد
بخاصان گفت این خود آن زلیخاست — که از من دردش داغ تمناست
یکی را گفت باعزاز بسیار — بری باید دهی در صحبتم بار
بیا ساقی بده جام نشاطی — که آرایم ز سر دیگر بساطی
بده آنم که بخشید از جوانی — زلیخارا به پیری کامرانی

مشرف گردیدن زلیخا بارگاه مکافات و مرحمت حضرت یوسف علیه السلام و بعنایت الهی بدعای آنحضرت بحسن جوانی و بینائی رسیدن

وفا خاکیست چشم تر سحابش — محبت تخم عاشق کامیابش
نچیند کس درین باغ مکافات — کل مطلب بجز از خار آفات
کشد عاشق چو از صاف و فا جام — سر از انجام کارش میکشد کام
کسی کز گریه چشمی چون صدف داشت — در آخر گوهر مقصد بکف داشت
بجانان میرسی گر جان بهشتی — وگرنه زنده خود کی در بهشتی
چو مردی باز نخشد عشق جانت — شوی گر پیر میسازد جوانت
نوا از عشق خواهی بینوایان — وفا جوئی جفا بین رضا باش
چو یوسف با تجمل شد روانه — ازان ره شاد و خرم سوی خانه
نشست آنگاه بر تخت محنت — زلیخارا بصحبت داد رخصت

Marfat.com

چو آمد بوی یوسف در دماغش
رسید از بیخودی بوی سراغش

دمی در بیخودی زد بال پرواز
بخود آورد شوق یوسفش باز

لبی چون زخم دل بگشاد در حال
چو اسلامی سلامی داد در حال

چو یوسف یافت آگاهی ز حالش
که آید بوی اسلام از مقالش

سلامش را جواب رحمتی داد
زبان مرحبا از شوق بگشاد

که ای مهجور من نزدیکتر آی
زبان قصهٔ احوال بگشای

من از تو دیده ام بسیار خدمت
بجا نم خدمتت را هست منت

بگنج گوهر لعلم خریدی
بصد راحترامم پرو ریدی

من از تو دیده ام اعزاز بسیار
تو از مهرم ندیدی غیر آزار

زلیخا چون بگوش آواز یوسف
رسید او را بدین سان از تلطف

ز خود چون اشک رفت آماده شادی
بمردی شوق اگر جانش ندادی

ز راه بیخودی چون باز گردید
بدین قانون نوا پرداز گردید

که حرف تست خود روح روانم
فدایت جان زار ناتوانم

بحمد الله که آوازت شنیدم
هم از لطفت بپابوست رسیدم

به بیداریست یا خواب این چه حالست
که جانم مست صهبای وصالست

خوش آن روزی که چشمم بود بینا
ز رخسار تو گلچین تماشا

گاهم بود از چشمت سیه مست
گهی پای تو می بوسید گه دست

خوش آن روز یکه بودم خود بخویشت
ز جان میدا شتم بهتر عزیزت

نسیم گرد اگر سویت وزیدی
ز آه من بجز سیلی ندیدی

چو خود میدوختم پیراهنت را
بامید یکه گیرد دامنت را

بهر نخیه جگر میکاشادم
دران یکقطره اشکی می نهادم

Marfat.com

که با حرف زنان فتنه سامان
ترا ناحق پسندیدم بزندان

هنوز این در دریغ و محنت و غم
بدین عصیان بود در حق من کم

ولی دانیکه خود دیوانه بودم
ز ادراک خرد بیگانه بودم

نمیباشد ز آئین کرم دور
گرم داری درین تقصیر معذور

دهی در بارگاه عفو راهم
کشی خط ز رحمت بر گناهم

ز زندان چنین خجلت بزایم
بباغ عفو احسانت درایم

بدردی کز یه سر کردار نایف
که ابر رحمتی شد چشم یوسف

محیط رحمت حق موج زن شد
پس آنم باز لیخا در سخن شد

که میدانم که خود معذور بودی
بعشق کافری مجبور بودی

بود سهل این گذشتم از خطایت
بگو کز هست دیگر مدعایت

که امروز از عطای حق توانم
ترا با دولت مطلب رسانم

چو از یوسف تلطف زد چنین جوش
ز لیخا بار دیگر رفت از هوش

ز راه پیخودی چون باز گردید
بمیزان ادب این نکته سنجید

که چون گفتی نما عرض تمنا
مرا در دل تمنائیست عظما

برارد حاجتم را کردگاری
که معجز دارد از وی اقتداری

کل این آرزو را رنگ و بوئیست
مرا هم لیک جز این آرزوئیست

ترا دانم نبوت را دو دانی
توانی صبح این معجز دمانی

همین دارم امیدی از دعایت
که عیسی لب معجز نمایت

مرا دو باره بخشد زندگانی
دمیدازم ز سر حسن جوانی

نماید دیده ام روشن ز رویت
معطر هم دماغ جان ز بویت

ز لعل جانفزایت کام یابم
در آغوشت همین آرام یابم

Marfat.com

زاری شاخ‌های دست قدرت — کشید از غنچه مهری کاک عصمت — سیاهی بر سفیدیها نمودن خجلت
عجب گر عنبری گاهی بگیرد — ز اول گشت حسن او زیاده — به پیری زور دیگر یافتن داد
بر نگاه حسن دیگر گردد پیدا — که یوسف پای تا سر گشت شیدا — همی جست از قفس شوخ از نگاهی
جوانی یافت عیش غصه پیشه — قدش بر نارشفر جلوه‌ارات — تو گویی بید مجنون سر بخاست
گر فتندش تب از خود تا بسوزد — گل سیمی دمید از شاخ سیمین — سراپا شد حیا و نازه تو گوئی
ادب مضمون نوای ساز شوخی — شد از زیر نگ عشق حسن پیدا — زلیخا یوسف یوسف زلیخا
چو یوسف از محبت گشت نامی — بجایت شد آماده سوی — بیا ساقی بده جامی ز توحید
که تا از خود توانم دامنی چید — زلیخا هم نشد تا مت قدت — نبستش عقد با یوسف محبت

ارآستن حضرت یوسف علیه السلام بساط چشن عروسی و زلیخا را بشرف ازدواج وعقد خویش رسانیدن وشام فراقش بصبح وصال تبدیل یافتن

حکیم قادر دانای مطلق — ز وحدت داد کثرت را چو رونق — جهان تا زوج با شد ذات او را
پدید آورد تقدیر شش زن — ز علوی خصم پدید آورد آبا — ز سفلی امهاتی ساخت پیدا
تو الدیافت تا زینها موالید — وزین هم نسلها موجود گردید — بود خود دور زین چرخ تناسل
نظام دور آمد زین تسلسل — تجرد شد چو مخصوص خدائی — نباید تافت رو از کدخدائی
زلذتها بهاز این لذتی نیست — ز نعمتها بهاز این نعمتی نیست — بهار عیش باغ زندگانی
کجا دارد بهاز این کامرانی — چو یوسف را محرک گشت تقدیر — که گردد باز لیخا کام دل گیر
چنان ترتیب چشنی داد آنروز — که غم در دل هنوزش هست آنسوز — تکلف را در فردوس نگشاد
بخوان سور مردم را صلا داد — چنان در گوش کردون نغمه پیچید — که سر زد اوج سه گاهش ز ناهید
دماغ وصل خویش از بوی عنبر — ولی هجران زدودش خاک بر سر — بحدی ناز و نعمت ریخت در فر
که شکر گشت بر لب شکر شکر — بساطی را که یوسف چشن آراست — بتوصیفش زبان از خود چه آراست

Marfat.com

که تا کی کام بخشش از در آید — نشاط افزای جانش در برآید — بدین سو تا که روزش کی شود شب
که روشن کرد داور را شمع مطلب — کهی از راه دل با عشق پنهان — بساط شکری آراست زیشان
که ای عشق از تو طالب گشته مطلوب — محب گردیده از لطف تو محبوب — تو کردی موج زن دریای قدرت
که شد کشت عدم سیراب از خمت — اگرچه سوختی عمری بداغم — زدی دامن ز سودا بر چراغم
ولی لطفت بمقصودم رسانید — ز شامم عاقبت صبحی دمانید — کنونت بنده ام تا زنده ام شب کوکب
دگر میرم بجان هم بنده هایم — عروس روز چون در پرده شب — نهان شد تا خت پیرون ماه
که امشب چشم یوسف با زلیخاست — چراغان زمین مفت تماشاست — فلک کیسوی شب را داد تابی
بچشم هجر زد میل شهابی — عروس زهره خود با مه قران کرد — سعادت تیر مقصد در کمان کرد
بکامش اندک اندک ریخت سنبم — شکفتن غنچه را رو داد کم کم — روان یوسف بیرون از انجمن شد
پی کام زلیخا کام زن شد — کنیزان شمعها بگرفته بر کف — غزلخوان شاهدان کف زن کف دف
نه تنها شد نثارش لعل و گوهر — فلک هم بر سرش پاشید اختر — درآمد در حرم خرم خرامید
بخلوتخانه عشرت شتابید — چو یوسف را زلیخا دید در بر — ز جوش شوق هوشش رفت از سر
گرفتش دست زد یوسف تبسم — که پیش آ بوسه زن روی تکلم — چنان چون نبض شوق از جای برجست
که جام شرم خود افتادش از دست — نشستم آ ندم سر زانوی یوسف — بگردن دست و بر روی یوسف
کشیدش نیز یوسف تنگ در بر — برنگی کرد و گل بوی زد سر — بیکدستش گرفته نارستان
گرفته باد گر سیب زنخدان — لب لعلش لعل لب بگیده — مکرر بوسه شیرین چشیده
تو گویی خضر خطش هست مسیحا — ز آب زندگی شد کام هما — ز جوش شوق شد چالاک در کار
کشود آ ندم گره از بند شلوار — دو ساق شیر سان را بر میان زد — پس آنگه تیر مقصد بر نشان زد
کنون سک است حاذق این عبارت — بانگشت قلم بس این اشارت — دران گلشن بدا بان تصرف
خود از یک غنچه گلها چید یوسف — ز خون صید مقصود محبت — حنائی بست بر انگشت عشرت
زلیخا بسمل در خون طپیده — ببازی پرده طاقت دریده — زده ساعد بدو شیر از کستاخ

Marfat.com

عزیزت عمرها در برگشیده است
گل باغ بکارت چون نچیده است
جوابش داد کای خیر سعید اعجاز

بود پیش تو روشن علت راز
سری کردر کشی از جیب هر فکر
نماند هیچ معنی خود ترا بکر

ترا در خواب چون دیدم مشوش
ز دیدارت کلی چیدم نچیده
تو خود گفتی که این در ما نیامد

نخواهد خورد مشقب از خیانت
پس از سی سال از تعبیرش آشفت
زدی خود بر در ما مشقب افتاد

چو خود لعل لبت حاجت روا شد
ز انگشت تو امر این عقده وا شد
تغافل چیست خود دانی از من

نباید روز کردن شمع روشن
بیا مطرب ز عشق مختلف ساز
بقانون دگر شو نغمه پرداز

ازان افسانه کن لی پرده ساز
که با یوسف زلیخا دست بازی

کام یافتن زلیخا روز کاری با موصلت و مصاحبت حضرت یوسف علیه السلام و بحکم مکافات عشق در لباس ناز محبوبی و استغنای معشوقی عمر گذرانیدن و از باغ حیات بر ثمرهٔ اولاد رسیدن و بعد از انتقال آنحضرت از کمال وفا و محبت رخت موافقت بدار الخلد جهان کشیدن

مزن جز دست دل بر دامن عشق
سری بیرون کن از پیراهن عشق
سر مه بهر دولتی را خود وبال است

ولی مهر محبت بی زوال است
دمی کردد ز قلب تو بغیش
که بگذارد غم عشقش در آتش

خلاص عشق چون بخشد عبارت
فزاید آبروی اعتبارت
خوش آنکس کو زدرد عشق مست است

برید از خویش دل بیهوده بست
سری کز سودز عشقش نیست سودا
کمن پامال افسوس ست برپا

دلی کز درد عشقش نیست داغی
برافروزد کی از مطلب چراغی
زلیخا چون ازین معنی خبردار است

زلعل یوسف آخر کام برداشت
نیازش را محبت ناز هم داد
پی هر سورشش آخر سازها داد

چو ابر از دیده کرا شکها فشاندند
بهار مقصدش کلها دماندند
ز هجرش هر یکی آه جگر سوز

ببزم وصل شد شمع دل افروز
درین سودا دو روزی کز زیادند
ولی سودی ز عیش جاودان دید

نمیری کردلت شد زنده عشق
ز مرگ آزاد باشد بنده عشق
نیاز عشق را نازم که عاشق

Marfat.com

بخورشید جمالی دیده بگشود — که از وی حسن یوسف ذره بود — بصورت بارخ یوسف نظر داشت

ولی جانش نظرجای دگر داشت — نظر کرد است آنهم بود با ناز — نبودش جبر بر دل نظر را

محبت داشت اما با زنک دیگر — تلاشش کام نفسش بود کمتر — زند چون نشأهٔ می قدح جوش

بمعنی کی شود صورت فراموش — دویدی یوسف از پی او گریزان — زدی چاش مدامن چون گریبان

بدستش دست یوسف چون رسیدی — بنازی دست از دستش کشیدی — یوسف گرچه نازی داشت لیکن

بعکس ظاهر او بود باطن — دلش میخواست در کنجی نشیند — بشکر معرفت طاعت کزیند

نماید باقی عمر دوروزه — کنون صرف نماز ذکر روزه — چو یوسف یافت آگاهی زراز ش

که خود محو حقیقت شد مجازش — زنقش کامرانی ساده گردید — بفکر خدمتش آماده گردید

عبادتخانه تعمیر فرمود — که عرش او را بکرسی جبهه بسود — بنائی کز محبت کشته آباد

چو اخلاص زلیخا سخت بنیاد — رکوع طاق او لازم فلک را — سجود خاک او واجب ملک را

غبارش سرمه بخش طور سینین — هوایش نکهت فردوس آمین — ستونش را قیامی تا قیامت

درش مفتوح بر روی عبادت — اشارت کرده چون ابروی محراب — بعرض سجده غفران مآب

ستون دیگرش زانگشت خوبی — اشارت کرده عابد را بلوطی — مقرنس منبر جبریل خطاب

سر هر رکن طاق عرش محراب — شبش قندیلها پر نور فکن — زنور فیض ایمان گشته روشن

مزین آنقدر بازیب و زینت — که کوئی بود خود قصری ز جنت — مصلای معلا تخت صدرش

فزون از چرخ اطلس بود قدرش — مصلائی کز جبین بروی نهادی — از انجا دیده بر دو جا کشادی

بدینسان معبدی چون یافت اتمام — کشید آغاز خیرش سر ز انجام — روان شد از لیخا بی توقف

بسر کعبهٔ مقصود یوسف — بدو گفت ای دلت خود عرش و حدت — بهشت حسن ناموس محبت

تو کز بتخانه زین پیش تعمیر — نمودی بهر من با نقش تصویر — ز رسیمش آب و خاک مینا

بسی برباد دادی تا شد آباد — من اکنون در مکافات وفا — نمودم کعبه ز ینسان بر ات

همان بتخانه ات بود اینکه کردم — در آخر کعبهٔ با نور توحید — وزان سود اکشیدی گرچه رنج

Marfat.com

بدین تقریر باهم عهد بستند ولیکن گاه گاهی می شکستند چنین بودند تا سی سال باهم
ببزم کام جوئی شاد خرم گل کام از بهار وصل چیدند هم از باغ تناسل میوه دیدند
ز فرزندان آن هر دو نکو نام کهر با نظم شد برتارایام چو اول عشر خود از قرن ثانی
بسر بردند آن دو یار جانی بسیر خلد از ین زندان تنگ روان گشتند چون از دود گل رنگ
بگو مردند آنم زنده گشتند قبح نوش می نایده گشتند دمی از لعل هم کامی گرفتند
که در فردوس آرامی گرفتند مصیبت کچه خوش گفتند مفصل نمایم لیک ما مضمون مجمل
چو یوسف رخت عمر از این سرا تخت جاودانی رفت بنشست دلش کم رفت ازین مصر محنت
روان شد جانب کنعان عزت چنان شور قیامت ریخت بر هم که کوئی رفت جان از جسم عالم
کریبان چاک زد چون صبح ایام سیه پوشید شام مصر چون شام نگین دولت اقبال رو کند
لوای دستگاه جاه موکند زلیخا بود تا یکهفته بیهوش روانش روح یوسف را هم آغوش
چو با خود آمد از آن بی هوشی در دیدآنم کریبان سبوری در اندم روی دل از غمان نهفت
بسوی تربت دلدار بشتافت بخاک مرقدش افتاد بیهوش رسید از یوسفش این حرف در گوش
که ای یار وفادارم چرا زود نمی آئی در آغوشم بیازود مرا خود باغ رضوان میتو خوانیست
درین غمخانه تاخیر تو از چیست زلیخا مرقد یوسف در آغوش کشید زد بار زندگی دوش
بخاک دوستان آندم جان بنفشاند پی روح روان خود روان شد بلی باید همین از یار جانی
که بی یارش نخواهد زندگانی بکیش عشق از عاشق نیکوست که یکدم زنده ماند دوراز دوست
دمی آید کمال عشق صادق که خود معشوق گردد جان عاشق از انروئیست عاشق زنده جاوید
که جز یک جان نباشد متغرد دو چو باشد اقتضای عشق وحدت کمال اتحاد آمد محبت
بتا رست یکدم زندگانی چه بندی دل درین دنیای فانی سلیمان در علم و دانست در کام
چه دیگر از نگینش ماند جز نام شوی گر خضر آب زندگانی که جای از اجل آخر ستانی
سلیمانی که جان با مردگان داد بیکدم خواهد آنهم نقد جان داد چو میبایست که آخر صرصر مرگ

Marfat.com

بتوفیق ملک علام جواهر کلام الهام نظام بشرف شکر اتمام

بحمد الله که این باغ معانی
که خارش نیست از حرف زبانی

ز لطف عشق با کلهای الهام
خیابان سطورش یافت اتمام

سوادش یکقلم سودای عشق است
بیاضش کاغذ انشای عشق است

مبرا گوهرش نظمش ز تعقید
معرا جوهر فکرش ز تقلید

شمائل نامه حسن آلهرست
جواهر دفتر گنجور شاهی است

بچشم مردم دانا نقطهاش
بود خود مردمی در چشم خطهاش

که در چشم خرد این نسخه یعنی
کند روشن سوادش چشم معنی

چو از زلف زلیخا عنبرین شد
سزد گر داغ خطش مشک چین شد

نمود الهام در تاریخش انشا
مفصل قصه یوسف زلیخا

شد این آغاز عشق حسن انجام
بسال انجمن آرائی اتمام

صاحب مثنوی جناب حسین افندی اکرم رحمه
و مغفور مخلص بکاوق برای فوت شود
از شرفتش انشا نموده قدر دو لایت
این کتاب در صفحه اوراق نیابان باد
کتابیست تاریخ فتش دون
که هم سلیس است تاریخ نیز دلپذیر
از تن صادق بگو تاریخ تمریض

۱۲۶۷

کتبه العبد المذنب محمد شاکر زاده کاتب ابن شیخ نعمت الله غفر لهما

یکے از ظرفاء زمانہ حالیہ درین ولا صدیق صادق این مہتمم بود
بارادت جناب واجب الوجود باندک وقت از عمل مشروعہ عزل واقع
کردیدہ بود این تسلی نامہ را ارسال داشتہ بنا بر لطافت عبارت درینجا
قید نمودہ شد تا کہ تذکر حال ماضی وقف گزمان آتی کردد

الی جناب عون الشریعۃ والاسلام وملاذ الملۃ وکہف الانام

بعد الحمد والصلوۃ علی مظہر العوائد ومصدر الصلات لمعنی ادام اللہ عزک
واقبالک واتد فضلک واجلالک انصرافک عن عملک وانحرافک
عن شغلک فما تکدر باستماعہ بالی وما تغیر منہ حالی لعلمی بان
قدرک الاجل وعزک الاکمل ارفع واعلی من ان یرفعک عمل تتولاہ
او یضعک عزل تأباہ

شعر

من کان فوق محل الشمس رتبتہ	فلیس یرفعہ شیٔ ولا یضع

فبعزک الاعلی کالنہار اذا تجلی لو لم تنقض علی الانصراف وترض بالانحراف
لکان فی تسدید تدبیرک وتمہید ضمیرک ولطافت فکرتک وفطانۃ رویتک
ما تنزل بہ اسباب الباحث عن الانعزال والباعث علی الانہمال فالمناسب
لنا ان نہنیک بہذا الحال لا ان نعزیک بالانعزال لانک آثرت غایۃ الکرم
بعض نصیبک رفقا لما جری بحال رقیبک فرقاک اللہ سبحانہ علی ارفع
اریکۃ المنصب بذاک الکرم واقرک فی احسن المنقلب بکمال الفضل ودوام النعم آمین یا رب العالمین

رباعی

این رنج بما از پی چندین شادی است	آمد المی کہ زود ازو آزادی است
ہر شام غمی صبح سروری دارد	پس شاد نشین کہ این طریق رادی است

Marfat.com

بعد از وصول این تسلی نامه بعنایت خالق زمانه بعمل معهوده جدیداً منصوب
گردیدکی وقت این فقرات مندرجه را که هر فقره آن اشارت بماده تاریخیست
تهنیت گویان فاضل مذکور ارسال داشته بود اقتدار و حذاقت مشارالیه
در صفحه اوراق مذکور مسطور بود نشر را مناسب فهمیده قید و درج کرده شد

این فقرات تاریخ ایما برای تهنیت وثنا

شکوفه کاریِ بوستان ملکِ آمال — بارآوریِ نخلِ بنوال اقبال

بهارپیرایِ گلشنِ زرکیه دولت — چهره آرایِ شاهدِ نازنینِ بهجت

جلوه پردازیِ سلمای جلالت — سایه اندازیِ همای رفعت جوزاشان

خرمیهای حدیقهٔ زیبا بهارانی — سرکرمیهای نشأهٔ جاه و شادمانی

کوهرپاشیِ عمان بیکران منا هل آرزو — زکابخشیِ میدان ندیِ آرزو

حصولِ مرامِ بهجت توامان — ظهورِ مسیدِ باطنِ اهل جهان

اقبالِ متینِ خداداد جاودانی — منصبِ ارجمندِ اکملِ رفیع الشانی

سریرِ محفلِ صدارت — زیب مسندِ منبعِ شریعت

بجنابِ قاضیِ عالی مکانِ اسلام — مروجِ شرعِ نبی و ملجأِ انام مبادا

۱۳۲۳ — ۱۳۲۳

Marfat.com

خاتمہ طبع

ذخیرہ

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com